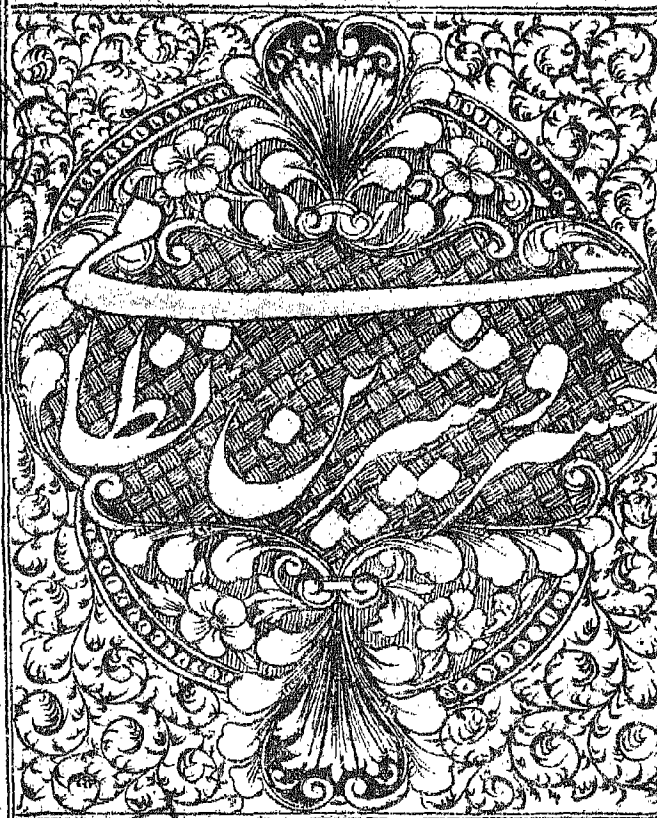




صفت یکدیگر کا فضائل و حسنات  
چون شمع بہین نون و نوری میں آگ



مطبع میمنشہری لکھنؤ مطبوعہ  
مطبعہ امین علی خان لکھنؤ

PE48



M.A. LIBRARY, A.M.U.

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زبان کافرینت را بسوز زبانم را نشانی خود در آموز مبارک روی گروان جهان و ماغش خضر محمود و اند سحابت اباو کن نقشند ز فیض قطره در کار کن</p>	<p>دل ده کو بقینت انباید در و نم را بنور خود بیفز عروسی اک پرورد هم پیش سواش نیده را پر نور دارد معانی را بدوده سر باند نیمه از عنایت یارو کن</p>	<p>نظامی اره تحقیق نما بدار از ناپسندم دست کن ز نورم را بیلند آوازه گرد ز شکفتن از شمع شود کلید گنج شکلهاش اند که خود بر نام شیرست فاش</p>	<p>خداوند در توفیق بخت مده ناخوب را و ضلالم بدان و دی و دم را تازه گرد چنین که خواندش فرج شود منصرح نامه و لهاش خوانند پیش شاه شیرین کن جاش</p>
<p>بیای کان معنی تا چواری نکات بخشش این آرام از یاقوت که خواندش خداوند بروز آرنده بهمای تاریک گو ابرستی او جمله هستی طلعت را بصفت گوهر آرا</p>	<p>تعالی اندکی پیش منند جو این بخش حکمت های باریک مکمل اند به بالا و پستی کو اکب القدرت کار فرما</p>	<p>در توحید پاری سبحانه تعالی گو ای مطلق آید بر وجودش خرد را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین ماه و نورش نشانش بر همه بیننده ظاهر</p>	<p>ز فیاض عنایت کرد یاری بنام آنکه هستی نام از وی است خدای کافر پیش در سجودش حکایت پامی دارد و انجم فروز غم و شادی نگاریم و امید و جوشش همه موجودات را</p>

خسرو شیرین لاله

<p>مراد و مایه بار یک بنیان بجست جوئی و بر بام فلک مر احکمش از دوری و دوری چو گل صد پاره کن جو را بکنش قیاس عقل تا نباشد بر کل شناسایش برین نیست شوا عه اندیشه را زین پیشتر راه خرو بخشید تا اورا شناسیم جهت رانش گریبان بر فکند که از خاک چو گل گنجی بر آرد چنانش در نورد و در سر انجام چو بخشاید و بخشیده جو بخشیده خبر دارد و زادت ندار ملک بکس مشترک نیست بنهند خاک و موی بر نذر خبر داری که سیاحان فلک ورین محرابه معبودشان است چو این ثابت است از متقلب مرا حیرت بران آورد صد بار مشوقه برین تها که هستند نظر برت نمی صورت پیر می</p>	<p>انیس خیال غایت نشینان در دیده و چشم تعلیم اور نمره و آتش از بالا و زیر که توانی در دست آید برین باغ کویان را و لیل آمدید بدار ولیکن هم بجهت سیکند کار که یا که آیدش در پیش با چاه بصارت او اندازی هر بیم زین اچار گوهر در افکند که از آبی چو نافقه بر آرد که تواند زدن حکمت و رنگ نخستین بایبار که موجود نه انکو می سازد او ستاد همه حال فرزند شک نیست بیار و با بوی بر نذر و</p>	<p>در ای سر بر دیتی قیاسی خرد و دستش بسیار برخت سرو و کائنات از بار جوئی تو را نجا آمدی نجا و پیر نظر و دیش چو نقش خویش برد نه شیمی که جوئی روشنائی چو هستی که معبودی تراست فکند از هیات نه حرف فلک نبات روح را آب از جگر داد پنهان کرد و اویش را با غلظ بهرای نشانی داد از خلص یکی را و او بخشش تا سازد نه آتش را خیر کو هست سوزان که از هر که حالان را پیش زهی قدرت که در غیر شرف</p>	<p>برون انهر چه زکرت شناسی چو او دیدش نمیدید از پیش همه در دست و تو در لوح اونی انرا ایجاد کند که انجا رسید پس انکاهی که خویش از پیش برد بوغد نیستش بانی گوانی بد از چند چون و چو سر رقوم هندسی بر خسته خاک چرخ دیده بر پیر از لعل داد کپی برون فلک کس بداند که اورا در حل کاری بود خاص یکی را که در ممسک تا ستاند ناب که که هست و جان و دانا که تخیل کند در بارگاهش چنین ترتیبها داد نمودن چرا که کند و تو در ده خاک چو میجویند ازین محل کشیدن قبایوشان چو گل در تاز و لی ولی چون که و حیرت تیز گاه چو ابر هم بایست عشق میانه نموداری که از تها باجاست</p>
<p>اندر استلال در نظر تو فیق</p>			
<p>خسرو شیرین لاله</p>	<p>خسرو شیرین لاله</p>	<p>خسرو شیرین لاله</p>	<p>خسرو شیرین لاله</p>



<p>طالع مستر را با نچ باب میدین نقش گردون کاش اگر دلتنی بودی خود این را درست است کاین گردش بکارت از ان چرخ که گردانند این چرخ گردانند و دست خرد اگر تو رونموی خرد است بد و خوبی بیایی در چشم خور یکه ده دانه جو در آب کرده گوزار کان بدید آیند مردم اگر تو کین بالشت شد دولت همی تا زو خط فرمان نیاید نه خود بگشتن ست از دست خدا یا چون گل بارش است بیا به خدمت خود فرست کنی تو یا چندین عنایتا کرداری و گرنه ما که امین خاک باشیم ز ما خود خد متنی شایسته باید بهر سهوی که در گفتم رفت و گرنه می زشت خاک بنفوذ بیا مزار عطا می خویش را</p>	<p>چو بشکستی بر بزرگ گنج یابی کشان بدین شکل است یکه زین نقشه دار وادی تو درین گردنگی هم اختیار قیاس چرخ گردانده زان گیر در ان گردش جانهاست در مصلطاب فکر و شکار نه خوبی چون نه زو یابی زین یکه مشکه در مصلطاب کرده چنان کا حواله بیا ز سر نیم چوالت بود و ز کوبین الت بشخص می پیگیر جان نیاید نار و روز با شب هم شسته</p>	<p>طالع را یکا یک میل کش مرا بر شکر گردون بهر سی ازین گردانده گنبد یابی بیل در طبع هر دانه هست اگر چه از خلل یابی در شش همیشه دور گردون یابی نه ز ابرو چستن آمد نامه تو بهر نقشه که نمود او جمل ز گردش های این چرخ سبکو که قدرت را حواله کرد یابی اگر چه خاک آرد آب آتش نه بهر این و پرست این و پرست خدا از عابدان آنگر که بیند</p>	<p>بدین خوبی خرد و نعل سر کش چنان دایم که آن ه سر سری بهر گردش چه باید دیدن زور که با گردانده گردانند نگرد و تا نگردانی شش شناسد بهر که او گوهر شناس نه از آمار ناخن جانی تو گردانند اختران ان نقش خاک همان آید که ان شکر از ان جو چوالت ابر الت کرده باشی کند آمدندی با یکد گردش چو مهر را قبل سازد خود پرست که در راه خدا خود را نه بیند و شیت نامه مارا نوشته</p>
<p>جزای آن بابر فرست کنی ضمیمان را که مصالح گذاری که از دیوار تو گردی تراشیم که شاد و ان عزت را بشاید خلم در کش گزین بسپارم تر نبود ز میان مارا بود سود که امت کن تعالی خویش را</p>	<p>چو با با ضعف خود در جانی بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بسا در خط کشیدن در اسخالت که با یتم رسد من آن خاک که مغرم و عید</p>	<p>که یکد از بیم خدمت تا تو اسیم که رمای تو ما کرد گستاخ بخدمت کز نت توفیق یابیم نه خدمت بندگان ناگزیر ز فراموشی که در سر کشیدن ز ششایش فر و گزارد سوئے بدین شیمی و لم پروانه</p>	<p>چو با با ضعف خود در جانی بدین امید می شایخ در شاخ خلاصی ده که روان خود بتایم ولیکن بندگیان گوش گیر اگر خواهی بسا در خط کشیدن در اسخالت که با یتم رسد من آن خاک که مغرم و عید</p>

توئی کاوول خاکم ام قریب	بفضل از فریشتن مکرر بد	چو روان فروختی بجانم از نو	چو نعمت ناویشم سکرم در آن روز
بختی صبره پای پای دارم	در آسانی ملن فرموشکار	ز سرگردانم دان نیکی و	بهر ناله املی در زخم دست
ترا جویم بهر نقشیکه دانه	تو مقصودش بهر فیکه خوا	بجزم خدمت بر دهم پاست	چو از ره یاده کردم به با
بکعبیت آورده هست جانم	اگر ربا دیم میرم ندانم	بهر نیک بدی کان میاست	کرم برست آن گیکه به است
یکی رایای شکسته و خوات	یکی رایای پروا دوی را	ندانم تا سبکین کدام	ز مقبولان و محرومان کدام
ز فضل خویش فضل کن رایا	قبض من ملن میان کن	ندارد کایین آن و زمان	که با عدل تو باشد هم ترانو
توئی که علم من فضل تو بیش	اگر حجت کنی به جای پیش	رسمی ارم به نقاد و و نهجار	از آن یکو کل به نقاد و و نهجار
عقیده مریان رکش است	که بهشتان یاره راه رسد کار	اگر دین ارم و گرت به پرت	پیام نرم بهر نوعی که مستقیم
تقصیر یک از حد پیش کردم	خالت را شغف خوشم	باید از من پروا درستان	چو اولادی خرابه است
شناسان بخندهای تو شیم	بر افکن برقع خجلت و شیم	دل مست مرا بشیار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
دل مرا در قناعت نه دل ار	مرا هم با طاعت مستبدل دار	چنان خنجران که خواند خوشم	که گریزد کلام ماند کلام
بخدمت خاص کن خجسته	کس گذار حاجتمند هم را	ز نام را چنان ان شهت	که باشد ختم کارم به سعادت
چنان ارم که در راه دور بود	چنان باشم که رو باشی خوش	چو حکمی به خواهی با قضا	تسلیم فرین بر من غنا
فرخم در کار این جفا	چو افتد با تو کار اگر بود	من پیش از کسی نیاید برن	بقدر تو شتم نه بار برن
چرا غم را ز فیض خویش نه	<p>و نعت حضرت سید کائنات علیه افضل الصلوة و افضل السلام</p>		
دماغ در دندم را دو کن			
محمد کافریش بهشت خاکش			
چراغ افروز چشم ال پیش	طرز کار کارگاه آتش	سر و سر رنگ میدن قدا	سپید سالار خسر خیل انبیا
موقع بر شمس زیاد چند	شعاعت هوا که کار افتاد چند	ریاحین بخش باغ بوکها	کلید مخزن گنج الهی
تیمان افوازش در شمش	از نیجام شد در پیش	بغنی کیسای خاک آیم	بصورت توتیای چشم آیم
سرای شمع را چون چایست	تا بر چار دیواری است	ز شرح خود نبوت انوئی	خرد را در پناهش پر چوئی

نورانی در این

نفس و شیرین نظامی

<p>اساس شرح در ختم جفاست ایاز خاص مخلصان گزیده بسجده بگمانان ارجل کرد فلک را ده سرش سبز شوی ز بجائی برده مدی را باجم بر پنج در هشت در کوه غاری لب و دندان آن سنگ بویک بهر خواب دل در پیشت بخدمت کرده ام بسیار بزاری دست از آن بردیانی دلش در مخزن آسایش آور بیامرز نشسته آن مرغی آفر چو طالع سوکت آلت و آن کرد جنبیت از نور صبحگاهای در آورده اند مرغان بل سنا بد و لشکره خاقان مقهور پیرین شمشیر هر که کار کرد پدینال کن که امین در دریا در آمد دولت از در شاه بر رو چنین فرمود شاهنشاه عالم فلک از سر غنچه زبانی</p>	<p>نشر بشته با موسخ از است ز مسعودی همی رسیده جصافی سنگدل تنگدل کرد عمادش باد را خنجر شوی ز خاکی کرده دیوی را بر دم حرم غاری محرم سوساری که دارد لعل گوهر جای در زبانش منی گو تا قیامت چو تدبیر ای نبی الله چو تدبیر سنائی دست برد آنکه توانی بران بخشودنی سخنانش بیا مزر نشسته آن مرغی آفر چو طالع سوکت آلت و آن کرد جنبیت از نور صبحگاهای در آورده اند مرغان بل سنا بد و لشکره خاقان مقهور پیرین شمشیر هر که کار کرد پدینال کن که امین در دریا در آمد دولت از در شاه بر رو چنین فرمود شاهنشاه عالم فلک از سر غنچه زبانی</p>	<p>جو انمرد و چو چمنند چون شیر خداش تیغ نصرت داده در چو گل بر آردی وستان شاد سر عرش اهلین اوتاج خلیل از خیل داران سپاهش گهی ندان بدست سنگ داده سر دندان کنش از چرخ سپهر من آن آشته لب غمناک ویم کنیم در خواستی زان و ده باب کاملی بر نظامی کار بکشتا اگر چه بر دم من کوه گشت فلک از سر غنچه زبانی در سابقه نظم این کتاب فرماید فلک از سر غنچه زبانی برین تخت و آن با جام شهید تغافل شاه چون ملک شغیر من از خفتن شب بستانم چه طرز کردم که تر و در زمان که کار آمد برون از قانتنگ که صاحب حالان کینا و مرد عطار در نظم مسمار کردی</p>	<p>زبانش که کلید و گام شمشیر که این نقش و اند بخت چو سر و از خواب خورده عالم امین همی صاحب معراج میخ از چاوشان بارگاه کمی لب بر سر سنگی نهاده فلک دندان کنش از چرخ سپهر که او آب منی من فلک ویم که یکش هشت کنی در کار این ز نفس کافرش نار بکشتا تراوری می رحمت بیکرا خدا را را انگان مرغی آفر سجود دوم روی چو چمن که الحق چتری سلطان شاست بسلطانی بر آمد نام خورشید قره خان قلم را داد و شمشیر چو شمشیر قلم در دست انیم چه بر گرم که در گره و جعان کلیدت اگشته تدان انگ ز بی سوزی هم چون سیخ شمشیر پرنده ز پر بر تن خار گزوی</p>
--	---	---	--

نفس و شیرین

چو عیسی روح را در می آید گرت خواهم کون حق شناس توانی صحت بر ز نهاده دلچون دید دولت اهل زمن فریه تر آن کین گشت منم روان جهان رگوشه کرده سخنمائی رفعت بر تر یا نفرشته که در می را چو نیست ازین دولت که باو اعدا شد گرازد دنیا و جوئی نیست چو سلطان جهان شاه جوان بسلطانی تاج تخت پیوست پناه ملک شاه طغرل من این گنجینه را در می کشا قبول بندگی را ساز و آرم ازین بیک که مشوق دل آمد چو نقش از طالع سلطان نهاد جیش از لعل طعنه نهد بازی خیر عطار اکیس کش خاقان خراج چین من این شفقت سپند مادرانه	چو موسی عشق را شمع برافروز خوای کردن آخر ناسپاس تقائی را توانی بر کشا ز دولت که با دولت گیتی سازوی ملوک این لغت کفایت چمن را تو شده کرده باسباب میاشد میسا گرم دل تنگ شد روزی فرا بست یاری خواهم و گریخت و مدح و دوغای سلطان طغرل و وصف اسحاق خور و فایده بیجای از سلطان تخت نشست خدا و در جهان سلطان دل بنای این عمارت می نهاد ملاست این خون خط بار و آرم یک مدت فراغت حاصل آمد چو سلطان گر جهان گیر شد طرازه شوشن بر جلال نهد تاج زر زریار اکیس کش قیصر و آج دین فرست بدو و محمدم کرد روانه	ز تو پیروزه در خاتم نهاد و گریه تو بر می ناساز گیریم و گریه قیدمان دولت پیرستی که وقت یاری می یاری کن بدولت آتشند اندیشه آید چو مایه بر سر گنجی شسته چو زنبوری که دار و خا چو خواهم غم از دورن بر آید بسا کار که شد روشن تر از بهر میافراز سلیم نهانی بلک طغرل که در رای خود بریدی آید از درگاه فقور سبارک بود طالع نقش نیم بدین طالع که هست نقش درنگ از چمن آن قناد در راه بفتح بخت کشور سر بر آرد شکوهش خیر برگردون ساء بمحمد اندک با قدر بلندش بشرط آنکه او بوی بندو	ز ماد است سلیمانی کشاد چو فردوسی ز عزت بار گز طبع را میل در کش بار گز درین چمن خواریم غمخواری کن نشاید سفت گنج خزان ز شب تا شب بگردی و زبسته در آن غلاید و جلای صدر زمین بشکافد و مای بر آید بهست فایده است بهست شاه قناعت اسوات با کین که بر غرور از با و تاج واد ولایت گیر ملک مذکافی سپهر دولت دریای جود بشغل بنده الفکار مشهور فلک گفت اسباب کیا و تم مرا چون نقش خود نیکو کند که تا از شغلها فارغ شود شاه سیر خورشید از خیر آرد سعدش گره برگردون جهان کمالی در نیامد بر سپندش نمید بر نام من غلی در آتش
---	---	---	--

چو عیسی روح را در می آید

چو عیسی روح را در می آید

بدان نظر بلند گوهر افشان چنین گوینده در گوشه تکی بچشم چشم این عکسین کشایم گر او از ترس از ما شاید	که جان عالم است عالم جان سخن گوئی چنین بی نوشه تکی برابر ویش ابرو چین کشایم ز ما و اعدا که کیو کم یاید	آنا بک گوید کای جهانگیر نیاید وقت آن کورافوریم ستی و مستی بر خیزد لاش ز ملک ماک دولت سرکش	نظامی مکنی صد گو تفتیر ز کار افتاده را کار سادگی شبی صد گنج چشم زین کشایم چه باشد که زاری کرد و آباد
از ان شد خایه خورشید مهور کنون عمر است کاین من غوغا شخصه همچو من بی می ملا نظامی حیاتین است در بی	ز تار یکاغ نیار او بد نور بشکر نعمت مای بر و رخ چو تو کینسرو می بنشیند کاک که دولت کنی گنج گوئی	ستخائی ابرازان آمد جهانگیر نخوزه جامی از میخانه ما بدان سر کز سر بر عرش پیش خداوندی که چون فغان خیزد	که در طغی گیاهی را بد شیر کند در شکر و آشکارا ما که گریه از لیش بر پا خوش بصد صابیتین بیستین
چو عذر داری ای خاک از رخا بدین در سیر کمال تر فرو تر همان دریا که خوش بیکبار و شیر بر آتش گاه سبک	چو گویای درین خطا خطا کسی کاکند تر گستاخ گوئی کلی را باغ و باغی را بهار گویی در حساب آید گیاهی	علی عذر نیست کین گاه شای نه بینی برق کاهن البخود سیلانست شب باو درین راه خدا یا با جنان آید بگست	صفت اردو بد رگاو الهی چراغ بجه زدن را بر فروز کسی باهی سخن گوید گوی ماه فلک آرد و گیتی را در گشت
جهان از حاصلین صاحبان مباد و دولت زبایلین بود مقیم جا و دانی باد جانش طرا ز آفرین بستم تسلیم را	عکس کمال آید در دور ابو جعفر محمد کرم سر بود چنان چون من کانی بود یکی ختم نوبت گشت و دانش	مستحق دارش از جان جوانی فرخی باو اقبالش جبارا بفرخ فانی و غیر و زندی دور و عای شمس الدین محمد ایلد کرد	ز بهر چیزش فروز کون گوی ز چهرش سر بلند می سوار سخن ادا و دم از دولت بند زدم بر نام شاهنشهر قمر
که افکند از جهان خانه جور خراسان گیر خواهد بود ویدمار اسما و بن چشم بود یکی ختم ممالک در جانش	جهانگیر آفتاب عالم فروز و لیل آن کافان خاص عالم در انجشش که در شاکم یکی بر عیبت آنا ابدیاه	به رفیقان سازد و قرن روز که شمس الدین الدنانش تا دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک عجم را جوادان شاه	چو ابرو با سرخی خیم خیم به رفیقان سازد و قرن روز که شمس الدین الدنانش تا دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک عجم را جوادان شاه

نظامی

نظامی

نظامی

یکی دین را ز غلام آزاد کرده	یکی دنیای بدل باو کرده	هر چی مایه ای که کرد چشمش	دو عالم را و میشم غلامش
ز رشک نام و عالم دویم	که غلام را یکی او را دویم	بهر کار قلم می نسخ و تاراج	یکی همیشه کمر بند یکی تلج
بنور تاج بخش چون خوش	بدین تاج بخش تاج بست	فلک باو که انگوید که بنیز	که هست این فام کمر تلج
محیط از شهر خودش زیر فلک	جبین داری عرق نشی بر فلک	چو ریاد و بدی تلج زوی	که کمر بندش چو کان بی نیکی
شاد تیغ او چون آهنی تیغ	کلید مفت کشوز نام تیغ	چو طوفانی سومی دار و جود	ز جودی بگذرد و طوفان جود
جست شش طاق او زوشن	فلک است حلقه هم در گوش دارد	بهمان چون مادران گشته	بنام عدل او را و همیشه
خبرهای که بیرون از است	بگشت غلام او را و همیشه	که این علم کو در دل ندارد	که ام اقبال و حال ندارد
بسیار چه شیرین دلکیر	بدین شیر فگنی یاد چه شیر	نه با شیر کسی را زنده دارد	نه از شیر آن کسی بهم خنده دارد
سنان از موسی بار کی تنفر	ز بشیر موسی پندان بوی تنفر	ز هر شرافت که چون میخند	عده و چون تیغ و زعفران دارد
ز بشیر شیر که چون برق بسته	مخالفت چون شفق در شمع	صلیب شکایت را که موم	بدان از طفر خایه و چرخ موم
گلایه خصم را گنج در است	چو صد اطمینان از آن پر است	ز دینش خیر خالص گادریست	اگر چه هر کاب و گادریست
سندش در شتاب نگاشتی	فلک هفت میدان ناوشتی	سپاه و روم را که ترک شمشیر	بهنه ای تیغ کرده بند فلش
کله بر رخ دارد و فرق بر آه	کله واری چنین باشد هر شاه	همه عالم گرفت از نیکو سانی	چنین باشد بی نظیر آگهی
سیاهی و سفیدی هر چه بستند	که زشت از کردگار او استند	زده پوشان هر یار و گدای	بفرق و دشمنان و پوینده چنان
طرف داران کوه آهنین جنگ	بفرق حاشی بر دانه سنگ	نشد غافل خصم آگاهی است	نخسید شر شاهنشاهی است
آتابک لیل که شاه جهان گیر	که زو بهر مفت کشوز چار گیر	دو عالم را بدین یکسان پیوست	که جانش هست توان گشت
جهان نده بدین صاحب نیست	درین شک نیست جهان چنان	جز این کیسندار و شخص عالم	مبادا که ز شمشیر می شود کم
کس از او بدین دولت رکن است	حیش تا پیش دولت رکن است	نگنده در عراق او با و رجا	قادر میشد در روم در شاه
شکارستان او بجا زو بدند	نشینش بخوار زم و سمرقند	ز گنجشغور و تمان که گزیده است	ز همان تا باصفهان که خورده است
میرادین فرغ از روی آینه	سینقاوین کلاه ز فرق این شاه	هر آن چهره که او را زیست	باتش سوخته کوه است عجم
هر آنکس که جهان با خند سر	بر افتاده باو گزست گوهر	هر آن خاطر که او را زو عباد	بیادش ده اگر خورده و بپاست

هران خاطر که هست و مازان بنم	بزیغ خاک با دار هست و نگویند	ز بهی وارنده او رنگ شایان	حوالت گاه تا یسار المی
پناه سلطنت پشت خلعت	زینت تا عدم سوی نسا	فریدون و م جمشید ثانی	خلط گفتیم که ششوست این می
فریدون بود طفل کاو پرورد	تو بالغ و دوتی هم شیر و هم در	ستد جمشید را بان بار خفا	ترا جان بخش از درمای خفا
گر ایشان آشتند می تخت سلطنت	تو باج و تخت می تختی مستطاع	کنند پر پهلوان خسرو نشانی	تو خود هم خسرو و هم پهلوانی
سلیمان گیس بوده تراوین	سکندر داشت آینه تو برین	ندیدند آنچه می بینی ایام	سکندر از آینه که خیره از جام
چو در مد تو دید ابل جهان	و بعد ازین که واسه بان	توئی شایا ولی عهدین گاه	ولی عهد تو هم شاه وین شاه
تو سر سبز باد این گلشن	بخش و زادگان چشم از تو روشن	چو بر تخت شمی آبی گهر بار	سلیمانیت باید نوبت بار
زاورش عطار و خوش چیت	مگر خود نام جایش خوشه است	ضمیرش کاروان سالار عیس	تو امار از دارائی چه عیبت
ز بهی ملکاتی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو	به تیغ آهنین عالم گرفتاری	بزرین جام جام جم گرفتاری
جهان خالی شده هست از کام	مسل باقی و الباقی تو دانی	درستوری حدیث چند گویا	سخو هم گفت اگر فرمان بپشای
سن شب خیر کز سیکان بام	جبرس جنبان دارد نمانش بام	خشتین رخ من درین باغ	گرم نیست نهی بلبل درم ریغ
بمرض بندگی ویر آمدم میر	درم ویر آمدم شیر آمدم شیر	پرخوش گفت این سخن پیر پیر	که دیرائی درست آنجی آمد
نبودم تنه عیبایل و غفور	که پیش از من زمین و آسمان بود	درین اندیشه بودم مدتی چند	که بزی سازم از بهرند او دند
بدین شتی خیال خلعت انگیز	بساط بوسه که درم شکر دیز	اگر چه روز فرمان را نشاید	خج نزل سلیمان را نشاید
نبود ابی جز این در هر سخن	و گر بودی نبود می جان فتنه	بدره آفتاب را که گیرد	بخشک علق را که گیرد
چه سود افسوس من اگر گدازد	جز این می ندلم هر گیسای	حدیث آنکه چون در گاه بگاه	ملازم نیستیم در خدمت شاه
نباش بر ملک پوشیده از	که من جز بلو عا با کس نسا	نظامی از جهان غلو نشین	که نمی سر که نمی انگیزین
و طبع ترک شوه پیشه نوش	بزر بختک بسته بار بروش	و ان ندادم نه چو شک جاس	لسان الرطوبت نه نکاست
چو مشک ز نافت ابو بکر ختم	به تنهایی چو عتقا نو گرفتیم	گل بزم زمین غاری نیل	زمین پیش از ما کاری نیل
ندانم که روختهای شب است	گوشت و علی بهی گاه	رحمت در دماغ از دام ترسم	طبع در دل ز کار عالم ترسم
طبع از خرقه در خواهم کشید	رحمت را قضا خواهم دید	من عشق مجرب باشم انگاه	سیا سیر چو سفر باشم انگاه

نیم

سر خود را بفرست که سپاسم بیک خنده گیت یا بچو و شاک چو چشم میبوسد در هر کس که بپای زرافشانی همه ساله چنین باد جهان بیرون مباد از حکم شاه بهر جانب که رو آری تقدیر سبک باش ای نسیم بچه گاه جهان بخش آفتاب برفت گشتو	ز فترکت چو دولت هرگز نماند شب افروزی کنم چون کز شمع پلاس طلعت از روی بخت چو نیست صحن جانست آینه زمین خالی مباد از خاک پست رکات باد چون در آن همه تقدیر کن به صورت که خواهی	گر دم در افکنی در بوسم اندور چو دولت هرگز اودای خود بهر کشور که چون تورشید اند سرت یگر کلاه خسروی باد بهر منزل که شک افشان کنی لوایت بر به اتفاق منصور زمین ابوسه در بر شمشیر	و اگر بنوازیم نور علیه نور نوشته بر سر شمشیر من است زمین بادره بدره زلفش اند ز خسرو زادگان پشت خمی منور باش چون خورشید چون سپاهت قاهر و اعداقت مقهور که دارد بر تریا باد کاسه که دین دولت از وی شد
در صبح پاوشاه قزل ارسلان فرماید			
که شدت از سر حد شوق تیا خراب ازین ستاد چو زانو چو برق از قفسه زده است ز بخشش هم نگردد و بخش تر اگر خاکش نبوده بجا بود درین دور که پوشیده بر خاک نباشد سنگ با او هم ترانو بهفت اختر کلاهاری سید چو مرغ از دهن سحر و گردو چهار دهنم اگر گردن ندارد کس اندر یافنی هفتش نیست سر نیست اندر تاسش	اگر بنواهد باب تیغ گلریگ گرش باید یک شمع آتش سخای ابر چون بکشاد آتش بنخوشید سر برین شمع ز حل گزشتی بنده ای این اگر چه چشمه ابرم جوش باشد ازین نسیم کو باد و رود آ وزن آتش کمالش فخر چو دیو ادا آتش شمع گریز بهر حاجت که خلق آگاه کرد زمانه نکشته ماشن مشک که کین آورده چون شیر لشکر	بعد ترش نشاند قطره چند بیدر کرده هر دیش مهر و بدین پیر می در افتادی ازین چو در دیار رسد خاموش باشد بچار کاران که نرندی نهاد عدو اگر آهین باشد بسوزد که بهر شخص افشید بر تخیر دری دار و چو دریا باز کرده چو سنبل خور و آهوشک نزد ز مسکینی چو مسکین پیش دار	شبه غریب که شرق را بپای چو صدی که بر سر شمشیر نگینش گزند یک نقش بر زیم آنکه جور از دور رسد بخشد دست او صد بگوهر زمین بهت است اگر بخت بگو اگر دشمن سازد سر بر خاک اگر صد کوه در بند و بیارو خزان طلعت که قبالتش پرید ز کمال از دهنش عود گردد زینی کاچخان گردن گدا ز درویش ختن نامنم دم یکی دوست از کین بهر شمشیر



<p>بهر آن مهری کیار و بر تو گر از قشای بلال ناز گیر یاب زنگش برده تفصیل سجاس گرمی بساقی نماند اگر طوفان باوی هم نکست بر بال و کار از هر قرانه قرانی را که با این داد شد بر آن آهوج و چون گوی فیم که اینسان تنه عقلی بسیار قبول بدگی را ساز داد گر بودم ز خدمت در یکچند چو شد پیراخته در کانه اگر کیش گل بنید درین شبهه شوم که دولت پیش بود چنان در کار آن دلدل افول</p>	<p>سلیمانش باید نوتی وار فلک را حلقه در دروازه گیر چون من هنر از جمله از نیل چو باقی ماند او باقی نماند سلیمانی چنین اری چه پاکست نیایی بی تنه کار بی زحمت چو فال او سبک یاد باشد که ابر استخار رسد آتش بریز که عقل از منتش گردن فرزند بداست را بخود خط باز آید نبودم ناسخ ساز شکر خداوند مسجل شد نام شاه افقت بنام شاه آفاقش کند داغ</p>	<p>بهر آن پیشه که بر خیزد در پیش حیاتش با سیما هم رکابست چو بر دریا ز نیش پلار گس از آن صمد که در سواد وین اگر خود مار ضحاک ز نیشش در حیف این قرائت را چه بیم فلک از درکش طاق گشت بدان در که چو فرستید با بی تو که بستم بنظم این نسا نه زمین بوسی کن از راه غلام بسجده آنکه از درگاه معبود چو دانستم که آن جمشید ثانی مرا این مهنوی سخت بنمود</p>
<p>حکایت</p>		
<p>که از تیار کار خویشش است نبروی منت یک خوشه انگور عالم از شادی و شادمان بود سینقا و اندرین نو شب گشت گهی هندوستان ساز گوی چین چو کرد دوست بندش بر نیل سبا که با و بر جان خویشش</p>	<p>که با تا کش سلسل که جان را رخ از شادی شید چون بهار بعیند با برادر میچین است شیش معراج با و ز نور سبا از چینیان منی امرو حرم زنگانی شتانش</p>	<p>که از تیار کار خویشش است نبروی منت یک خوشه انگور عالم از شادی و شادمان بود سینقا و اندرین نو شب گشت گهی هندوستان ساز گوی چین چو کرد دوست بندش بر نیل سبا که با و بر جان خویشش</p>

مرا چون بافت گل گشت و که بشنای نظم نامی و دیر بهار نو بزر از چشمه نوش کمین سازند اگر بوقت آ سخن پولاد کن چون سکه زر سخن کان از سر اندیشه ناید سخن بسیار داری اندکی می چرخون در تن عادت یکن ترا بسیار گفتن گریه می از گوشتن آید آن هر اسند اگر شیاو اگر محمود باش نه از دست شرف بی جاکی در آن خلوت که دل دریاست چو شد نقاش این بختانم	سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرمایید	برآورد و از رواق همشوار خاک بیهوش عالم زد و دیر درین پرده بوقت و از رواق کزین کزنده سوسن لبان پس ای که معضلی را کار فرما نباید یک بزرگ ایستاد از سبلی بفرق آرد و سرخا که در سبیل بد بسیار گیرند بسختی در گفت آید گوشت بش اگر دان بد در خط و مال میارا در و رخ جان سحر کس چو بافت وی در خلوت نهادم تکیه گاه افسانه بود جابر بر سر انچه از حکمت
چراغ کوی سخن را قدر گشت مرا چون غزل سر سر گشت هوس پنجم بشیرین و شکار نه در شامی روم چون یکران اگر چه درستان دل پشندست بیاغش در گذارش هست	فلک است بانی باز پرورش سر اندازند اگر بوقت حوا بدرین سکه در سکه می نوشتن را گفتن آید یکی را صد کوه در یکی گوی سرای گوشه نیش گزید گو بسیار و شنای خلیف که قیمت سندی گوشت چنان زی که ترش دریا بصد حجت کشیدی می گوشت بهر خبر بیا پید است بجا جز آرایش بروقتی بستم دروغی را چه باید خرج کرد کسی کو راست گوشت چه باید در هوس پیوده رنج هوس ناکان غم انگسار که بروی خورشید چو توان عروسی دروغای خویش که در بروج سوادش هست	درین منزل بهمت سازند زبان بکشایین گل فرست نخست از تنگری بایع بینا سخن به سهل باشد ز طردان چو آب از امتدال از دون گاه سخن گوی تا بر کار گیرند سخن گوهر شد و گوشت نه می وقت سفتن مرد و کار بغفلت بر سیاور کینفس نصیحت های نافه چون شکر بشستی کرم آتشخانه را اگر چه در سخن کاب حیات چه سر دازستی بر زو علم چو صبح صادق آید است ولیکن در جهان از هر کس چنان نقش هوس بستم درو حدیث خسرو شیرین بکن ز تاسخ کس سالان آن بوم کس سالان این کشور که هستند

نیارد در قبولش عقل گسستی مندرس کاری آن فریاد سگین چو در شصت و هفتادش مکانی نغمه هر چه دانا گفت آغاز مر اگر عشق بر نیاید شمار فلک از عشق محرابه بندارد	کیش عاقلان لرودستی نشان جوی شیر و قهر شیرین خدا نگ قنارش شست جانی که فرخ نیست گفتن گفته را سباد آوازیم بر عشق کار	اساس بی ستونی شکل شبینه همان شده و دو آغوش گوارش بهری گوشت بدیندش دران جزوی که ماند شقیان حکیمی کین حکایت شرح کرد	نشان قصران جوی لایز پناه خسرو و جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن اندم چو تیغ مرغاز حدیث عشق از ایشان طرح کرد
چند کلمه از عشق فرماید			
غلام عشق شوکاندیشه نیست اگر بی عشق بودی جان آدم ز سوز عشق بهتر در جهان شو چون سگ بخوابی خوش اگر عشق از تنده سیف تنگ شدیم عاشقی را بود نیست مبین مری که او سلطان جان بنقاش طیس گرفتار بود	همه صاحبان را پیشه نیست که بودی زنده در دوران عالم کبی او گل نخداید بر برگ اگر خود گریه باشد دل برود بمشوقی زنده و جوی چنگ از آنجا خواست اهل پیوسته قدم در عشق نه کو جان جان بدان شوق آهنگی بود	جهان عشق دیگر زرق ساز کسی که عشق غالی شد مروت اگر خود عشق پنج فسون نداشت بشوق گریه بر خود شیر باشی نروید تخم کس بیدانه عشق همان گیران که بر آتش نشسته هم از قبله سخن گویدیم از آت اگر بی عشق بودی این گرا	نشان قصران جوی لایز پناه خسرو و جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن اندم چو تیغ مرغاز حدیث عشق از ایشان طرح کرد
بسی ننگهای جوی بر جانید گر آتش بر زمین نهد نیاید طباع خورشید کار می دارند گر از عشق آسمان آرد بود ز عشق آفاق را برود و کرد سباد اهره مندار روی خیسبه زمن نیک آید ایشان بر نویسند	ندامن را نه که را میر یابند زین بشکافد و بالاشتاید یکمان این شش عشق خوانند کجا بر گزین آباد بود خرد را چشم خواب آلود کرد مگر خوش خوانی و زیبا نویسی	پیران جوهر که هستند از پیش و اگر آبی سازد در هوا دیر گر اندیشه کنی ملاز راه پیش چو من بی عشق خود را جان کمر بستم بشوق این استاز سباد این هرج دولت آفرید	نشان قصران جوی لایز پناه خسرو و جای شکارش سخن گفتن نیاید و مندش سخن اندم چو تیغ مرغاز حدیث عشق از ایشان طرح کرد
عذر را بگنجمن در نظم کتاب			

نشان قصران جوی لایز  
پناه خسرو و جای شکارش  
سخن گفتن نیاید و مندش  
سخن اندم چو تیغ مرغاز  
حدیث عشق از ایشان طرح کرد

نشان قصران جوی لایز  
پناه خسرو و جای شکارش  
سخن گفتن نیاید و مندش  
سخن اندم چو تیغ مرغاز  
حدیث عشق از ایشان طرح کرد

نشان قصران جوی لایز  
پناه خسرو و جای شکارش  
سخن گفتن نیاید و مندش  
سخن اندم چو تیغ مرغاز  
حدیث عشق از ایشان طرح کرد

فهرست مایید

در آن مدت که من در بنده بودم	گهی بر جملایک می پریدم	گهی سر کو اکب می دریدم	یگانه دوستی بودم خدای	سخن با آسمان پیوسته بودم
تعب و تعب اگر بستم چون شیر	شده بر من پیر بر خشم شیر	در دنیا بدش بند کرده	در آمده سر گرفته سر گرفته	بهدل کوه با جان کشنای
شبه در هم شده چون مقلد	بنقره نقره زد چون مقلد	پس از پنجاه چله در چهل سال	نکرده از زهر گزیر ایند	ز دنیا دل پیرین خرسند
که حسنت می جهاندار حافی	که ملک سخن صاحب قرافی	چو داری درستان نوک خا	سخن و ایمان است امده دهند	عتابی سخت با من در گرفته
درین روضه که منی با پیچ	ز سر و از استخوانی روضه بچش	ز شیرین کاری شیرین	چو صاحب سنگ در آن	مزن پنج درین حق مال
مسبی از بر اندون غرض	نه استوار سخن گویان	چندین سحر قی وانی ساز کرد	درین گفتن دولت یار	که دنیا را بنودی آرزو مند
چرا چون گنج قارون خاک	ز شورش گردن آن گنج	زبان چو تو همی باوا شکبار	بدین نقد عرفانی برکت است	کلید قفل چندین گنج نامه
ز شورش گردن آن گنج	در آن دنیا که من بستم طرا	تو سر سیر می دولت بنر	ولایت را بچندی جدا	اگر چه زند خوانان ندونند
بد گفتم ز خاموشی چه جوئی	چو بشنیدم ز شیرین تانرا	نه بینی به یکس از دلق و نور	کنجی به یک گیر دسر خویش	فرود اندم بگوشش کنج
چو بشنیدم ز شیرین تانرا	اگر خورم ز زبان این شکور	هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	فرمانده از سخن چوینش
اگر خورم ز زبان این شکور	پایان بر چو این هر کشاوی	توان خورشید نورانی	ز نام و کینتم گیر و جهان تنگ	زبانم وقف بر تسبیح است
پایان بر چو این هر کشاوی	چرا کشتی درین بنیول	هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	که در کام شکور و دوزخ
چرا کشتی درین بنیول	فرس بیرون فلک میدان	توان خورشید نورانی	ز نام و کینتم گیر و جهان تنگ	تی با کعبه انبار کردن
فرس بیرون فلک میدان	هالی کن بر فلک سایه بر کا	هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	برو مندی بر خور و ایت
هالی کن بر فلک سایه بر کا	دو منزل از شوناز شوناز	توان خورشید نورانی	ز نام و کینتم گیر و جهان تنگ	عنان شیر داری پیچ
دو منزل از شوناز شوناز	نهادی چو تو حالی پای	هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	و گردار و چو تو یاری ندارد
نهادی چو تو حالی پای	ببندی گفتم ای نخت بلند	توان خورشید نورانی	ز نام و کینتم گیر و جهان تنگ	پیدا آرد در خانه خویش
ببندی گفتم ای نخت بلند	بحسب چو آتش بر سیر و	هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	که مشرق تا بهر پرتو خنای
بحسب چو آتش بر سیر و		هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	هم اقلیم سخن باین سوار
		هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	که در موسی دوم عیسی نکر
		هم آفاق از بهر بایده	مع دم تا جسر این من	ز نام و کینتم گیر و جهان تنگ

<p>مسیحی زری اوروی کشیده                  خاک و طالع شمیری مسوود                  قشاطریش ازین بود و از وقت                  چو عرازده گذشت تمام بود                  پس از پنجه نیاشد ندرستی                  بنشاند و نود چون در ریا                  اگر مرید سال مانی در یکی روز                  به وقت خورشیدی چون شمع آید                  چو گریه نشاید و ز خندان                  بیاموزم ترا اگر کار نیند                  چنین گفت آن خنکوی تنی را                  که چون شد ماه کسری در ریا                  جهان افروز هرزد او و میگردد                  نسب او جهان پوی و میجو                  گرامی و درمی از دریا می شای                  پدر در خسر و می بد تماش                  از ان شده نام آن هزاره بر نرید                  چو میل شکرش بر شیر دیدند                  بر نرم شایش آمدند پیوست                  چو سال آید بش چون کوه                  چنان شد تا گرامی هفت ساله</p>	<p>هم داری گلانی در و مید                  ولیکن شیر شمشیر چو مسوود                  غوری که جوانی بود و هم                  نمی شاید ترا چون طلاق تر                  بگرندی پذیرد و پایستی                  بسا سختی که او دوران کشید                  بیاید رفت ازین کاخ دل افروز                  وین بزرگوار در می بد و نرید                  وزان خنده نباید بستند                  که بگرید مانع خوش بخند</p>	<p>نه منی جز بهوای خویش خاتم                  نه آن شیرم که باد شمن بر آیم                  حدیث کودکی و خود پرستی                  قشاطریش باشد با کس سال                  چو شصت گذشت آمد بود                  و ز انجا که بعد منزل سالی                  پس آن بهتر که خود را نشاند                  چو صبح آن و نشان از گریه                  چو خندان کردی از فرخنده                  نه منی آفتاب آسمان را</p>	<p>بجز با دمی نیایی در بر و تم                  مرا آن به که من با من بر آیم                  را با کن کان خمداری بود                  چهل آمد فرو ریزد بر بال                  چو بنفشه و آمد فدا و آلت از کا                  بود مرگ بصورت نماند                  دران شاد و غمی آید و آرد                  که برق خنده را در لب کشند                  بنخند و شکستگان آید                  از ان خنده که خندانند جهان را                  که بود شمشیر آستانهای کهن                  بهر مرد و تخت پا و دست                  دیش بر دست و نیند پدید                  بچندین نذر و قربان شد و نذر                  بطلان عباداری تحت گیر                  شکریه نیش از صبح خوشتر                  چو هر وارید تر و نیند خشک                  جهان اندوختی ایمان نداشت                  تماشا کردی و عبرت گرفته                  خرد تعلیم دیگر می نمودش                  بعینه و سرفه نمیکشت کوی</p>
<p>آغاز داستان و صفت خسرو</p>			
<p>همان رسم پدر بر جای شست                  ز نیند و او فرزند چو نر                  مبارک طالع فرخ سریر                  زخی از آفتاب اند و در کش                  گرفته در حیرش و آشوب                  چو کار از حد پای بران قیاس                  چو سالش پنج شد اندر شکسته                  بهر سال که دولت نیند و نر                  چنان مشهور شد و خبر دلی</p>	<p>بداد خود جهان آبا و سید                  بفرمان از خدا فرزند میجو                  چراغ روشن از نور الهی                  نهاده خسرو بیرونش                  که بودی بر دلش گوهر لایق                  بشیر و شکرش می پروریدند                  بسان شگل دست برد                  رسومش جبهت آنا محبت                  ز رشک افکند بر گل جلاله</p>	<p>همان رسم پدر بر جای شست                  ز نیند و او فرزند چو نر                  مبارک طالع فرخ سریر                  زخی از آفتاب اند و در کش                  گرفته در حیرش و آشوب                  چو کار از حد پای بران قیاس                  چو سالش پنج شد اندر شکسته                  بهر سال که دولت نیند و نر                  چنان مشهور شد و خبر دلی</p>	<p>همان رسم پدر بر جای شست                  ز نیند و او فرزند چو نر                  مبارک طالع فرخ سریر                  زخی از آفتاب اند و در کش                  گرفته در حیرش و آشوب                  چو کار از حد پای بران قیاس                  چو سالش پنج شد اندر شکسته                  بهر سال که دولت نیند و نر                  چنان مشهور شد و خبر دلی</p>

نمودی سال در زمین جوانی عبادت کن خدا را تا نجاتی

پدرتربیب کرد آموزگارش چنان استاوشد در سر معاش چراغ بار یک تنی هوی می بسر پنج شدی با پنج پیش در آن آماج که کردی مکان ز ده دشمن کندش خاتم بود چو برق تیره را بر سنگ اند نظر و مستغنیهای نهان کرد زین چون پوشده در زیر پاش طلب کردش بخلوت شایان دل و شرع بتعلیلش برافروخت باندک عمر شد در یاد رفته چو شد پیدای بران جاسوس همانند از جهانش دست داشت سنادی دادش فرخود در شهر وگر کس وی ناعلم به بیند بدین سوگند های خور و بیایا خرابی داشت از کار جهان چو توشه وان اسیر عدنی انصار از قضا که فرشتان بگرداگرد آن ده سب بنه	که تا ضلع نگردد روزگارش که بجز به بود و گویند فشان ببار کی سخن چون می گفت ستونی فکرم کردی بشیر ز طبل زهر کردی طبلک آواز ز ده قیغه خند کش خاتم بود سنان رسیدند خارا نشانند حساب نیک بدای جهان فلک را چو جویموده برایش زبان چون تیغ بند می بر وز و بسیار حکمتها در اخت بهر فن در گفتی خود فتنه سنائی های یابین گردیده جهان چو بود ز جانش دست داشت که وای ای فلک که او بر کن قهر وگر در خانه با عورت نشیند سیاست از من کرد و نه روا	بدین گفتار برگزشت کند قصیده کو سخن چون آب گشت چو برده سالکی افکنده دنیا به تیر از موی بکشد گی ها کسی کوه کمان مالی کشید اگر چه شش بدی میو سپید چو عمر آمد به چاره سال بزرگ اسیر نامی بود و نا بدست آورده از راز نهان جواهر پست از آن دریا فرنگ ز پر کار زحل تا مهر کز خاک ول از غفلت با گاهی بد ز خدمت خوشترش نامد جهان ز بهر جان در ازیش از جهان اگر کسی چو در درشت آرا وگر چو رخی رود به مستندی چو شه در عدل خود نموده	که شد در هر منبر خسرو خرمند سخن با او با ستر لایب گفتی سرسی سالکان سید و پاد بهتر حلقه بر بودی ز ره را که افش بر اجمالی کشید پیش بید گیش برگ بید بر آمد مرغ و اشایر و بال بزرگ اسیر از عقل توانا کلید گنجهاست آسمانی سینگ در و زو بر و زین فر خواندا فریشتها افکار قدم بر پای شاه شاهی رسیدن نبودی فارغ از خدمت ما ز هر دوشی درازی کرد و گناه وگر خصلتی دود و میوه زار و یا طلسم سب بر ناپسند پدید آمد بهمان از اندر رسته جهان از دست کار کاران جهان آسوده گشت از جویداد و بی خرم دور آمد بدیدار چنین تابست نبود این گل زرد
سیاست کردن هر فرزند خود خورا			
بصورت خسرو بامدادان بدان سبزه بساط افکنده خورا	تاشاکر و صید افکنده بسا می لعل از نشاط سبزه خورا		

<p>چو خورشید از حصار لاجوردی عناز یک کاپه زیر سیریز لکه زاده در آن چو خانه است سلاح از غنونی گوش میگرد ملک با مطربان همدست گشت ز رشک آن سلاح خوشتر بود لکه ز تو سناش به لکه گامی سم که کاتب عالم افسوز شب انجمنه یار پشت پیوست که خبر دوش پیر میخواست سمندش کشتن ابرو را خود گر این یگانگی کردی نه فرزند ملک فرمود تا شمشیر کشیدند در آنجا که بود آخر دشت کجا آن عدل آن انصاف کنون که خون صد کلین یزد مسلمانم با او گز نام مست چو خورشید در کان خوار میافت در شش کرد هر چه کرد بد کرد بسر میزد و بدست خویشین گر شاه آن شفاعت میبرد</p>	<p>علم زویر سر دیو از روی و دوستی با فلک شمشیر ز سرستی در آنجا مجلس است شیرانی خوانی نوش میگرد ز تاب آتش میست گشت ز گردن ز قنادی هر روز و من برگشته ز دوش خالی سرشب ابد کرد از تن دور ز حرمت اکیان نگشت فرات ز شانه نمی ترسد چو دوا غلامش غمزه و متقان تکرار بر دی خاتاش از او تکاور در کشاپی بریدند بصاحب خانه شمشیر که با فرزند نیسان فت باز ز بند یک قراغه بر شمع گر این گبری سلمانی کلام</p>	<p>چو سلطان موسی بن موسی چو عاقر گشت ازین خاک نشت آتش بنوشان و نشت بدست شمشیری چون نازد صرای رازی پنجه میداد مستی در غم و آرد پرده وزین غم و غلامی نیز چون نهاد از حوصله نایب تنی چند از گران جانان ملک گفتا میدادم گنجش شب از دوش بست جاش ز بند بر هر گنج نهادند غلامش ای صاحب روان پس آنکه ناخن گنج گشتند سیاست بین که میگردان جهان آتش پرستی شد چنان نظامی بر سر افشاده شویا</p>	<p>علم را میدزدید و پت میزد چونیکو نمیداد گندم بر آب صبوحی کرده با شمشیر فرامش کرده احداث ما همی جان چهار از زندید غلامی مری آغاز کرد ز غم و کمره خلعت خوشید چو بر بر طوطی تیغه زور خبر میزد سوی شهر نایب گفتند آنکه بیدار است بناحرم سید و انجمنش ولی شش بلزد و بر گنجش گلاش ای باب شوره داند ز روی چکش ایش گشتند نه بایگانه یاور و نه خویش که با دوزین سلمانی تراشید که مرغ نپدر آلتع داد از بکار خویشین سختی فرود پدر پادشاه بر جان خود که تر و شمشیر بر ندان سرور پس اندر شاه راه چون پیر</p>
	<p>شعاع انجمن تن خسر و نیز پدر وزان غم سخی از نایب گناه رفته را بروی گیر</p>	<p>شعاع انجمن تن خسر و نیز پدر پنوزش پیش میرفتند</p>	

کفن پوشیده تن بر سر داشت کشت با پیش از نیم رخ منما به نوزم بوی شیرین زدن اگر چه دست بیک تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر وزان گریه بر سر افتاد بفرزدی که دولت بدخوا بنیک بشود در بند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و نفقت کش رخس چای عدل از دم رسد چو از لعل شب به طربستی برون آمد پرده عطر ساز سم که در بوش خایست اگر شد چادری غریب دلارای ترا در نشیند بشیرنگی رسی شید زماش بدست ای چنان شادختی نوا ساز می همدت باز بیدار ملک آه چه گشت اخوان همه شب با غم زندان شخصتی	جهان خوابد و ستا خیزد بزرگی کن بخردی هم چنان مشو در خون من شیند ز تو کشتن من تسلیم کردن گریه بر سر نهادن گوهر پاک بگریه های می رشته افتاد جز آقبال پر ریا خود نخواهد نیابت خود کند فرزند فرزند دلش که از فرزند است ولیمه سپاه خویش کردش	چو پیش بخت نه ناله عینا بدین دوش من کاوه کرد غایت کن که این سر گشته که برگ بر غمی دارم درین چو دیدن این گروه آن پرده که طفل غریب این مانی چو سازد با تو فرزند پیوسته چو به جزو بدکان فرزند پیشش گناه کوشش از از ان حضرت چو میون فت	برسم مهران غلطید بر خاک کس خرد دست که چرخ بر نذر و طاعت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بیک بسته اسحق براری کن در کار زینسان خردنی همان نمی نذرندان پیش اگر می جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد همان در ملک او آواز نو جهان داری ز روش فرید تبار کی فرود شد روستائی ستایش که نذران داشت گفت ای تازه خوشید جانان ز غور کن ترش روی بکردی وزان بر خاطر گزینی بید وزان تلخی تشنه شورید وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر مهر چادر نمودار نیار گوش مید که خوابد بود جای آشنائی
خوابیدن خسر و نیای خود و شیر و ان			
شمن اندازی بجای مهر و باد که بر ناخورده بود و از خواب بشارت میدهم بر چرخ کز شیرین تر می و ران که هر صحر و پادگر و گامش که باشد بهت چون این در که بر یادش گمارد زهر و اجا پرستش کرد و زان او گرام حکایت باز پرسیدی و فتنی	بطاعت غایب شد خسر و کمر نیای خوشین را دید و خواب یکی چون تری آن غور و جود دوم چون مرکب را می بید سوم چون شبه به حقان چهارم چون میوه کروی آفتاب بجای سنگ خاکی یافتن ز باز او زوشت خاکی دلش میداد کوفی این گدای	برسم مهران غلطید بر خاک کس خرد دست که چرخ بر نذر و طاعت خشم خداوند نارم برگ تا خوشنودی همه بیک بسته اسحق براری کن در کار زینسان خردنی همان نمی نذرندان پیش اگر می جوانان میوه دل مرعاش فرود و دوشی داد همان در ملک او آواز نو جهان داری ز روش فرید تبار کی فرود شد روستائی ستایش که نذران داشت گفت ای تازه خوشید جانان ز غور کن ترش روی بکردی وزان بر خاطر گزینی بید وزان تلخی تشنه شورید وزان پرده که مطرب گشتی بجای چادر مهر چادر نمودار نیار گوش مید که خوابد بود جای آشنائی	کفن پوشیده تن بر سر داشت کشت با پیش از نیم رخ منما به نوزم بوی شیرین زدن اگر چه دست بیک تیغ و کمر بگفت این دگر چه بر سر وزان گریه بر سر افتاد بفرزدی که دولت بدخوا بنیک بشود در بند فرزند بدل گفت این پس فرزند سرش بوسید و نفقت کش رخس چای عدل از دم رسد چو از لعل شب به طربستی برون آمد پرده عطر ساز سم که در بوش خایست اگر شد چادری غریب دلارای ترا در نشیند بشیرنگی رسی شید زماش بدست ای چنان شادختی نوا ساز می همدت باز بیدار ملک آه چه گشت اخوان همه شب با غم زندان شخصتی



<p>شب مر و زاندرین نازین پیو نیزی خاص بووش نام شاپور مهرن چایکی صوژنگری است در آید پیش تخت آنروز و خوش که گرفتارمان و بدشا و جهانم غمین یار اکالوشا و دست خندان اشارت کرد خسرو کای خود بسی گشته دین خراگاهش طلا زنی فرماید بهستان و منشا نذار و هیچ مرز سبب عزای ترقیس چار پانچد انکه خوشی ز مردان بیشتر دارد و سترگی نشت خویش در هر برهه بفصل گل به وفات یارین ارستانش لایه بر و جیل شیر</p>	<p>حکایت کرون شاپور یا خسرو جهان گشته ز مشرق تا لایا که بی ملک از دنیا نشویش رخ از شادی شده هرگاه بگویم صد یک از چهره کردم نواب آنکس که آبادت نخواهد مگر گرم و ملکن جنگامه سر شکفته با بسی مدغم با فاق شده خوش سپاهش نصف همه دارد و مگر شسته و تابی باغرونی فزون از هر عروای میدین با نوش خوانند از بزرگی بهر فصله هتیا کرد جاسی که تا سر نبر باشد خاک پیش که بر و ج را هوای گرم میر</p>	<p>کرتا خود زین یا نش کے سود بر سم آیین اقلیدس کشاده که بر آب از لطافت نقش بسته فر و گفتن این سخنهای لاد ز ماند سال سه فرخنده و است همیشه بر مراد و دست حسن سخن را بهر واد او از نگار که باشد غرقه بر یابی هم بند سفر گشته در فرمان آن زن خزیش از دانه کجست بشادی سیکند از در بنگانی شیراز امین بانو مست میر خرامان گل بود خرمین خرمین کند بر گردن خیمه پرواز بهر فصله یوش اختیار است جهان خوش بشادی میگردد</p>	<p>صفت خوبی و لطافت شیرین پری دخی پری گلزارهای قدی چون سروستان کشیده بر و آید دندانه های چرخ بسوی کاشن لمانک تر شده که از نیم مشک نیزن</p>	<p>صفت خوبی و لطافت شیرین بر دندانه دارد و دگر پیش سپیدی چو آب زندگانه دورنگی بر رخسار ملکین تبر ز در میان افغان خیزن دو گیسو چون کند تابان</p>	<p>درین انده سرای پنج برین شب فروزی و مست جان کشیده قاست چون گلین نبات از شکاک شکر گزین دو شکو چون عقیق آب دوده</p>
---	--	---	--	---	---

خمر گیش تاب از دل کشیده	ز سنبلی ستر گل را بر دیده	منوگر گریه بر خود چشم فرو	زبان بسته با فسون چشم بد را
نمک اردیش در غنچه پیوست	نمک شیرین نباشد لک او	تو گوئی منیش تنی است ازیم	که روان تنی سبزی را بدو نیم
ز ماهش صد قطب از غنچه مانی	چو ماهش کند در رخ نیایی	بشمش بر لبه بر دانه نی	ز نازش سوی کس بر دانه نی
صبا از زلفش درویش حلقه بگشاید	گهی قاتم گهی قند ز فروش	موکل کرده بر بر غره خنجه	ز رخ چون سبب غنچه بگشاید
دوستان چون دیوین نار و نر	بران بستان گل بستان در نر	رخش تقویم انجم را زده راه	خفا نه دست بر غره خنجه
ز لعلش بوسه را بچرخ نر	که قفل از بر کشاید در سر نر	نهاده گردن آسودگش	بآب چشمش بسته در غره نر
بچشم آسمان آن چشمه بگشاید	و در شیر افکند از خواب بگشاید	گر اندازد ز چشم غنچه گشاید	بآبوی صفا چشمش گشاید
ز رشک کسش خروشا	بیا از ارم بر میان فروشا	به عید آرای ابروی بگشاید	نیدیش کس که جان بگشاید
بهرت انده جعدن بریش	بقایم ریخت لیلی با جاش	شب به کس ز خون بگشاید	ز بینه شب کس چون بگشاید
هزار آغوش آبر کرد از آغوش	یک آغوش از گلش با پیویش	بفرمانی که خواهد خلق گشت	بدستش در قلم ایچی و گشت
سبز لعلش ناز و لبر بگشاید	لب دندانش از یاقوت فرو	ز گوش گردنش لاله خروشا	که رخت باد بر لاله خروشا
از آن یاقوت خان لعلش بگشاید	منصوح ساخته سودای چید	خود گشته بر روی چو شا	دل و جان غنچه بر لعلش
مهر خویش خود را خاکی اند	شب از لعلش کتاب خاکی اند	حدیث او نه از مشوب دلند	لب و صد مهر از آن بوسه چید
بهر غنچه شده بر جان بگشاید	نوشته عبده عنبر رخا بگشاید	رخش لعلش از لعلش بگشاید	لش شیرینش از لعلش بگشاید
شکر خندانیش از خوش بگشاید	ولیعده همین با خوش بگشاید	پیر و یار کوان کشته بگشاید	هم در خندش فرمان پذیرند
ز مهر را و کان ماه پیکر	بود در خندش به قفا و خمر	بخوبی هر یک آرام جلند	زیر یابی دلاست به خمر
همه آراسته بار و دو جانند	چو مهر منزل بنزل میگردند	گهی بر خمر که به مشک بگشاید	گهی بر خمر گل با ده بگشاید
ز برقع هستان بر روی بگشاید	که ناز و چشم زخم از آن بگشاید	بخوبی در جهان یار نمی اند	بگیتی از طلب گاری ندانند
بدست آورد باغی پر ز بستان	یکی بستان همه بر ناپستان	بقامت هر یک از او بگشاید	خوامان چون نذر او با نذر
و آن تنگ شان شیرین بگشاید	بخوبی بوسه خوشتر بگشاید	بغره تیر و از ابرو کمان بگشاید	همه بار یک بین بگشاید
بناو که چشم کوکب را بدو نر	بغشوه جان عالم را بسوزند	چو باشد وقت در آن بگشاید	گفت از شیر خنجر از پس بگشاید

# صفت شب‌نیز و شبرنگ

اگر جوهر شش‌تی هست مشهور  
 همین بانو که او تعلیم دارد  
 بر آخور مستیده دارد در ده دور  
 سبق برده در و هم فیله فانی  
 ز مانده گردش و اندیشه فانی  
 یکی از نجیب‌زاده‌هاست دارد  
 چو بر گفتارین سخن پادشاه  
 که مستادی که در پیش نقش بند  
 بر دوازده حکایت بازگفتی  
 نشسته شاه یک شب در آن  
 به سلوت و هستان خوانده خوش  
 چو بنیادی بدین بی‌نهاد  
 ترا باید شدن چون بت پرستان  
 نظر کردن که در دل جا دارد  
 که آهین دل بود نشین برگرد  
 پیشم خویش بنیادش نکوخواه  
 چو من نقش قلم را در کشتم گ  
 سچاره کردن کار انجیلانم  
 تو خوشدل باش بر شاهانم  
 نخستم تا خنیا هم سرت را  
 بر دلش آرم نیز روی دیگر

کز روزنگ بیند با که کرد  
 چو مرغابی از ترس ز آب گشت  
 چو شب کار که چون صبح سید  
 بدان در خیمه پایش نشسته  
 فراغت شفته گشت و شفته  
 پس دیده بود و هر چه و پسند  
 جز این تخم از دماش بر نرسد  
 لب نندان دل حیران می‌برد  
 یعنی بی‌ستان با وی سخن ناند  
 تماش کن که روی او ستاو  
 بدست آورد آن بت پرستان  
 سر می‌نمردم ز او دارد  
 خبر کن تا گویم آهین سهر  
 مباد چشم بد را سوی او نگاه  
 کشد بانی قلم در نقش از رنگ  
 که هر سچاره را چاره دادم  
 که من یکدل گرفته راه پیش  
 نیایم تا نیارم دلبرت را  
 چو آتش آهین چون سحر از رنگ

یک صغره که بر خورشید  
 بگاه کوه کند آن زمین  
 نهاده نام آن شبرنگ شیشه  
 نه شیرین تر از شیرین خلق  
 یکایک مهر بر ششین  
 چنان شفته شد ز سر از لبت  
 درین اندیشه در می‌خیزد  
 چو کار از دست شست بر آورد  
 بدو گفتی بکار آه و فادار  
 گوشت که حکایت مختصر کن  
 بهین از کار پیدا و نهانش  
 اگر چون هم نشستی پی‌بر  
 زمین بوسید شایو مرغ  
 چو بر شاه آفرین کرد آن  
 بجنبه شغل و دامن کم‌سر  
 مدار از هیچیک نه گرد بر دل  
 نگیرم در شدن یک خطه  
 چو آتش که ز آهین سازد  
 گوی با گل گوی با خار سازم

بهشت است آن طوطی آن لعل‌بان  
 بهین ز نیگو نه در و سیم دارد  
 ملک است بهت می‌دان باز  
 که در یابم یزدان خیرانم  
 بر دعا شوق تر ازین غش  
 چو آن شبریز شیرین گشتند  
 بدان شیرین سخن آواز داد  
 کز آن بود انیس و دوی  
 بنحسبک فناء خرسند میوه  
 صبور می‌انزیر پا آورد  
 بکار آیم کنون که دست کند  
 چو گفتی سوی نورستان کن  
 بر اندیشه نیگو ببردش  
 بدوزن مهر ماتا نقش گیرد  
 که دایم با و خنده شاد شود  
 جویش داد کای گیتی خدا  
 پر و مرغ کور امن گشتم  
 که باشد گرد بر دل و بر دل  
 ز کوران کنم غانم کنم  
 چو گوهر گشت و در رنگ  
 بهینم کار پس با کار سازم

و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوبان چو انبوه آمدند گرفتند نه برای لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غیرا ز غار بود و دری ساز گزده سختن بپای توئی چنین گفت که زیره این کوه غایت ز دشت هم گدازد بر فرا بدان سنگ سیه غایت بران که کاز قمش بود با کنون آن پیراگر شکسجونی سپاهم داری آن کوه کلانک فلک کئی شد از فریاد او چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان بپای چو شکین جبهت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه وران پیر کهن فرزانه شاپور که فردا جای آن خوبان کدا	چو دولت خود کرم پیش شمنه از و دیده پیش ز نسو و سوسی شیرین بیک چو تابستان بدان کوه آمدند ز کسوت های گل سخی زری کشیده خط خط طفر اطر کشیدانی در و در ساخوده بروشک سیه گوی سوار است بکش آید گا و باد یاسنه بشمت خویشتن رنگ تن ز و دران تک بر و از با نیایی گود باد شش بره کونی سپاه زشته یک بیان سنگ بسنگستان او ز شیشه رسد کوی جهان از تخمین هوا کشد معتین سنده فردا شود کز ره بود و نچو که این آب سهره نشان کنم	و گزودلت بود کارم پیش ز گفت گوی آن نقاش نی خفت نمی آسود در راه که آن خوبان چو انبوه آمدند گرفتند نه برای لاجوردی ز خرم کوه تا میدان غیرا ز غار بود و دری ساز گزده سختن بپای توئی چنین گفت که زیره این کوه غایت ز دشت هم گدازد بر فرا بدان سنگ سیه غایت بران که کاز قمش بود با کنون آن پیراگر شکسجونی سپاهم داری آن کوه کلانک فلک کئی شد از فریاد او چو در حدیث سال از کم پیش نظامی این خطا درستان بپای چو شکین جبهت شاه کردند بیزیر تخت نرد آبنوسه وران پیر کهن فرزانه شاپور که فردا جای آن خوبان کدا
دگر اتم که عابر گشته از کار سخن چون گفته شد گیتو جز پسیده ره بیان در بیابان چو شاپور آمد آنجا سهره بود کشید بر سر کمر کسب دران محراب کور کن عرق فردا آمد و در کین سال همیشه باد پایان بر باد ز صد فرسنگ دید و فرا بقران خدا زوش گیت چنین گوید پس آن پیر وزان کرسی که خواند اتم نخستین کاهه بر سنگلاش خدا را اگر چه عبرت هاست تو برست کوی آب خورده	دگر اتم که عابر گشته از کار سخن چون گفته شد گیتو جز پسیده ره بیان در بیابان چو شاپور آمد آنجا سهره بود کشید بر سر کمر کسب دران محراب کور کن عرق فردا آمد و در کین سال همیشه باد پایان بر باد ز صد فرسنگ دید و فرا بقران خدا زوش گیت چنین گوید پس آن پیر وزان کرسی که خواند اتم نخستین کاهه بر سنگلاش خدا را اگر چه عبرت هاست تو برست کوی آب خورده	دگر اتم که عابر گشته از کار سخن چون گفته شد گیتو جز پسیده ره بیان در بیابان چو شاپور آمد آنجا سهره بود کشید بر سر کمر کسب دران محراب کور کن عرق فردا آمد و در کین سال همیشه باد پایان بر باد ز صد فرسنگ دید و فرا بقران خدا زوش گیت چنین گوید پس آن پیر وزان کرسی که خواند اتم نخستین کاهه بر سنگلاش خدا را اگر چه عبرت هاست تو برست کوی آب خورده
شمنه را کتم با کس خبر دار پس رخ راه گردانم در دری راه بگوستان این شمشادستان ریاحین با شقائق پیشتر بود ز مردگون بساط طر غار کمر بند ستون انحراف بدان بین که باشد سیرال بوقت که در راهی در می بگرد آید گرد و جو باران شود در روی و در سواد خود شگفتی هست لیکن دل پذیر که شید بر آمده از تخم جنگ سیرینی فاده زیر چاش شکو فدا کرده شایع قیامت پس از عورت خود برائی تلکیده وید کرده که از تو نشاند و جزو استان چرخ از پیر و از کردند که شاه از پیر و شاه از بلار که بودند گز از چرخ کهن سپهر زیر شاهگاه آن اقلیم	شمنه را کتم با کس خبر دار پس رخ راه گردانم در دری راه بگوستان این شمشادستان ریاحین با شقائق پیشتر بود ز مردگون بساط طر غار کمر بند ستون انحراف بدان بین که باشد سیرال بوقت که در راهی در می بگرد آید گرد و جو باران شود در روی و در سواد خود شگفتی هست لیکن دل پذیر که شید بر آمده از تخم جنگ سیرینی فاده زیر چاش شکو فدا کرده شایع قیامت پس از عورت خود برائی تلکیده وید کرده که از تو نشاند و جزو استان چرخ از پیر و از کردند که شاه از پیر و شاه از بلار که بودند گز از چرخ کهن سپهر زیر شاهگاه آن اقلیم	شمنه را کتم با کس خبر دار پس رخ راه گردانم در دری راه بگوستان این شمشادستان ریاحین با شقائق پیشتر بود ز مردگون بساط طر غار کمر بند ستون انحراف بدان بین که باشد سیرال بوقت که در راهی در می بگرد آید گرد و جو باران شود در روی و در سواد خود شگفتی هست لیکن دل پذیر که شید بر آمده از تخم جنگ سیرینی فاده زیر چاش شکو فدا کرده شایع قیامت پس از عورت خود برائی تلکیده وید کرده که از تو نشاند و جزو استان چرخ از پیر و از کردند که شاه از پیر و شاه از بلار که بودند گز از چرخ کهن سپهر زیر شاهگاه آن اقلیم

که در ایام این گاه گرانک چو شد دوران شجای شفق وز یک پیش تابان عشرت انگیز خجیه کاغذی گرفت در دست	چمن گاه است خوش پیشک سروش نهفت از قلم روز میان در بست پور و خرم بعد صورت خسرو برونست	سحر گاه سحر دوران مست سرازم البرز بر زو جرم خورشید بر آن سبزه چرخ کز پیش بدان صورت چو صفت و خجی	بدان جای انجمن خواهند بست جهان تازه کرد آئین حشمت که با آن سرخ گلها و خوشی چسپانید بر شاخ و خجی
وز انجمن چون بر می تابید گزار گلها گلاب انجمنند نشسته هر یک چون دو باد نهاده باده برکت ماه و خجی	رسید ندان بر رویان بوا گذاشته طبر زور بختند سیکته کس چون لاله پور جسمان خالی دیو و دیوم دم	بسر سبزی بان بنه نشسته عروسانی در ناشوئی ندید می آوردند و دل می نشاند چو تن شهوتان پاکیزه کار	گهی تماشاد و گله بختند بکامین از جهان خود را خجی گل آوردند و بر گل سفید جهان کاین بدو شیر کار
چو حال بود جادویشم اغیار نداشتند در شادی شمار پیامه زبان عیش میکرد ز حیرت چو گل شد رنگ و خجی	زمستی قصه شان آورد و کار بهر خرم دلی در دهر کار گهی میداد باده گاه نخورد پریشان شد چو زلف کبوتر	که آن میانه بگله در و د در آن شیرین لبان و خجی چو خود بین شد که وار و خجی در انصورت بدید از خود و خجی	که این میگفت با این سر و کار چو مای بود که ماه و خجی بدان صورت قمار و خجی چو خود ریانت خجی و خجی
خجیان گفت کان صورت بید چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار	که کردست آن قهرمان یار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار	نیافرودند صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار	بر آن صورت فرو شد و خجی چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار چو بیدار صورتش بیدار

چسپان نمودن شاپور و خسرو بر شاخ درخت دیدن او را و پیوستن شملان



<p>دل سید از دوان گزین چو سید از سوس میشد درین دوان نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر زوبان دایه از دوان گزین کشاد از گنج در گنج نه از</p>	<p>نیش آتش اندر گزین چو سید از سوس میشد درین دوان نقش گزین کو اگر بید و آتش فشانند از آن مجروح آتش گزین چو بر زوبان دایه از دوان گزین کشاد از گنج در گنج نه از</p>	<p>سعدید از دوان گزین نکسانان بر سیدان کار چو شیرین نام صورت گزین بر یار است ازین مهر گزین</p>	<p>سعدید از دوان گزین نکسانان بر سیدان کار چو شیرین نام صورت گزین بر یار است ازین مهر گزین</p>
<p>نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار ووم</p>			
<p>دگر ره بودیشی رفت تیار رسید آن جان با دوان نشانی نیم غیبت می نمود و گزید چو شیرین چشم کرد بود سرست خوابی کفایت بهر روی آن سحر و آفرین بگفت این بر پری برکشید بدگر سیرا آدم کرد بر آن مهر افروختند مهر چو دراز دامن شب گزین بر آن پیر خورشید تیار وزر انجمن دیر پری</p>	<p>بیش آتش آن یار گزین بر آن سیر و چو گل کوفت باز تیر چو اندک اندک سوز در آن تشار و صافی نظر گل نموده را آبی کفایت آن صورت بیاور ز فرین پری نیشانی پری باز می نماید نوشانوش می در جام گزین</p>	<p>همان تشار اول سار کرد ز دوان بر آفریند چو دراز می شد تشار چو دراز اندر آمد ز تشار نمود بر باگت ز دوان برفت آفرین و صورت گزین وزر انجمن دیر پری شما شکام کین غنای تو</p>	<p>همان تشار اول سار کرد ز دوان بر آفریند چو دراز می شد تشار چو دراز اندر آمد ز تشار نمود بر باگت ز دوان برفت آفرین و صورت گزین وزر انجمن دیر پری شما شکام کین غنای تو</p>
<p>نمودن شاپور صورت شیرین بار سحر</p>			
<p>دگر دندی بر جی غوار نکات از قشور و نیک کشید ازین اندر دیر یار گزین نوامی بایلی و نوا می تری</p>	<p>پری دنان پری دنان گزین پروای حیدر جان مهر گزین صبا جعد سحر است که گزین</p>	<p>در آن میدان دینا گزین نیمه ششتر از باغ بنفشه سلس گشت بر گشت گزین</p>	<p>پری دنان پری دنان گزین پروای حیدر جان مهر گزین صبا جعد سحر است که گزین</p>

پیشہ سیکارہ ہر گناہ کی سزا ہے نہ مومنوں اور مسیحیوں کا

پر نده مرغ کان گشت گسخت  
 بران گلشن سیده نقش بر آ  
 در آن بیشه که دیوان خانه کرد  
 چو از می نگاشتن چرخ گشت  
 دگر ره وید چشم مهر نباش  
 دوران اندیشه وید از خود نشا  
 چنان شد در سخن ساز گفتن  
 بدستند کان کار پر نیست  
 که سر نازی کنیم و جان نشا  
 بیاری خود استر بنود زار  
 بسا کار که اندیاری بر آید  
 سیان آن بتان شیر و گیش  
 سیما این حدیث از کفر چشم  
 پیای شد غزلهای عارفی  
 بهر نوبت که می رب لب نهدی

کے راز ان بتان بنشانہ  
نظر کن تدرین صحر پر جوید  
بر آگما گمان مرغ فسون  
بسی پیدہ شدہ پنہان پیدا  
تین شیریں گرفت از دست  
نشانہ بر این طبع اور این پنہان

شمال بر شمال شاخ و شاخ  
 همان نقش تختین کرد افغان  
 پری بر لبین که چون یو یو کرد  
 نشاء عیش شان از ناز و کد  
 در انصورت که بود آرام جان  
 چون خود را دید بخود شدند  
 کرد آن گفتن نشاء یار گفتن  
 عجب کاریست کار بر سر می  
 مگر کا حال صورت بازویم  
 که یار این از یار نیست یار  
 بیاید یار تا کار بر سر آید  
 چو گل خندان نشاء خرم خود  
 برین مثال بشین باوه تویم  
 بد بانگ نشاء نوش ساقی  
 زین برین صورت نشاء

حکایت گفتن ش  
خسرو و عاشق  
کران موردنش که دست  
قطره زوگر چه کافه بینه

بهر گوشه مرغان گشتن در گوش  
 و عجب بخت تو آن گیس گیس  
 پری یکدیگر و یکن بنه خوش  
 بنمودند دست هر دو دست  
 شکفته ماند از آن نیرنگی ای  
 دل گشته را و نبال بر و  
 چو آن گلگون و یان بر رخسار  
 ازان همیشه پشیمانی گرفتند  
 چو شیرین یکدانشان چارچوب  
 تراز از یازنگه نیرد جسم کار  
 بنمودند شغل شد هر دو دست  
 بدان بت یکبار گفت آن دلدار  
 و گریه باره نشاط آغاز کرد  
 بت شیرین بنید بخور و  
 چو ستی عاشقان اینک سر کرد

پاپور با شیرین از خوبی  
شدن شیرین بر خسرو

زده برگ مملای شمشیر فروش  
 های را اندک چون کرد و خنجر  
 می نشست ای همه پریوش  
 همی گفتند بربک است  
 گذشت ادیشکار ترش باز  
 سپای خود شد آن کمال  
 گنج جدید برگ اوید ز غنای  
 بران صورت ثنائی گرفته  
 براه چاره سازی است  
 خداست آنکس پیش است  
 همی گفتند هر کس است  
 کزین پیکر شدیم بخوار  
 می آور دند و عشرت ساز  
 از آن تلخی و شیرینی بهمان  
 صبور می زمان آشکار  
 که بهر خمیسمینی برگزگاه  
 وزین صورت پش پش ناگوید  
 باین هفتان در واد آواز  
 نمیشد سر این صورت هویدا  
 نشان آشنائی وادش از دور  
 وزین در قفسه ما و در بر

مگر اند که این صورت چنان چو شبنمیان سخن پویشیا فرونی لیر لب میخواند شاپور پیاخ گفت کاین در سقنی چو شیرین این سخن نشان بر شاپور شدی مهر و سامان گفت گیسوان از این چویش ز شیرین کاری آن نقش هما نقاب اند گوش که کش کشیده که با من بکز ناد چشم تشنه آب شنایای پرینج بزرگان اند جوانش داور در کار دیده زین بگذارد کز مده تاباهی چو شیرین یافتان گستاخ حکایتی این صورت نشان بفرمود آن منم تا آن دست که هست این صورت پاکیزه بخوبیش آسمان خوشی خواند بخشش هست چون میامی دل شیرین چنان پرورید سخن میگفت شیرین چو شاد	پرستان بر فتنه افروختند اگر اقبال خسرو بار باشد چو پامی صید زاده ام خود پرستان بر شیرین دیدند روانه شد چو پیرین کوه حال بره باز و چو بلورین جدار رخ چون لعلش در لعلوازی نه گوش و نه دلش لولو خوشا لبی صد رنگ شمع صنداز چو آن نیز رنگ ساز آواز شنید پرسیدش که چونی در کجائی خدا از شیرینی و فراز ز خدا نامه تا ملک خاور پیاخ گفت رنگ آینه شاپور یکایک هر چه میدادم سر ز پا چو خالی دیدید آن سخنان سکن ز کوی دار اسوار شیشه خسرو پروریز کامروز خج مانند تابان بدر دارد وزین شیوه سخنها می بخت به نکته فرو میشد ز مانع	چه آئین از دوجایش گذارم بدل گفتا که پنجم گشت بیدار چو نزدیکی که از کاری دور و گر هستان کس و گفتنی ز گرمی جگر خوش بوشید تجاست چون مهر خزان فکند هر کجا در کون خویش فروشته بان دست نقاش چو دریا گوش بر کوه نهاده مکن بیگانه میگردم مرا باش پیری نشست و زین نه نشاند که مستم نیک بد بسیار دیده خبر دادم به رحی که خواهی بدو گفت اندرین صورت چو گوی فرین صورت مراد برده دراز بنات لغش مرا زدم بر آگند نشان آفتاب بفت کشور زمین اتهمی از خمشید مانده نیایش بود شیرین و از حال که از جان جهان گوی بد شد بدان گفت شیرین گوش داده	بکسب حال صورت بار افکند چنین سختی کجا و شوار باشد در آن جنبش صلیح کارانم خود بگفتند آنچه از کعبه شنیدند و آورده بکوه آواز غلغال سر و گیسو چو شکین بهار بلعبت باز و خود میکرد بازی که رحمت بر چنان لولو خوشا برسم کسبان در داده اولاد در نگار و زدن آنجا مستلک که بنیم در تورنگ آشنائی چو شید رست برین صحرای همان افشته ام کشور گیتور که با دواز روی حوت چشم بدور بگویم با تو گر خلوت کنی جا در افکند از سخن گوی میبد زوار او سکندر یاو کار جهاندار می بدو گشت هست خور فزون از هر دو عالم قدر دارد که با بیان آن پری رخ زاده و گره باز و محبتش نشان
--	---	---	--



سخن از پروردگار بگو	حکیم خورشید و لعل از سنگ سپید	از و شاپور دیگر از نوخت	سخن از آتش از کوه و کوه
چو چرخ از آسمان میگردد	سخن در پرده میگویی بر می	چرا چون گل زلفی در چرخ	سخن از یون و شکوه است کنده
چو چرخ از آسمان میگردد	کعبه روانه طلیحش بنده	بست ز خیز زلف از گفتن او	بست زلف از گفتن او
دلی چون عشق از کوه میگردد	و کوه از درو طلیحش بنده	حریت جنس بر فضا خالی	طوبی بر عشق از طلیحش بنده
کدامی که بدین کردگار است	که این کعبه در زینت است	بکمال آنکه در شوره و کاه	بکمال آنکه در شوره و کاه
درین صورت ازین صفت	که گوئی از در زینت است	بکار آبی اندین کاه	بکار آبی اندین کاه
بدر و شورش کوه پر و تهم	تو نیز از فضا وادی همانند	فرونگر و درین چاه و جوی	فرونگر و درین چاه و جوی
چو باره دست بهی از آتش	چو طالع از اندر بالین آتش	بعد و گز گز گشت از آتش	بدر و شورش کوه پر و تهم
از شب و روز و تکرار یک	ز راه و دولت بار یک	سخن آنکه در زینت است	بکار آبی اندین کاه
من آن صورت گم که نقش بر کوه	و خورشید که در صفت است	هر آن صورت که در زینت است	بکار آبی اندین کاه
مرصع نگاری از آتش	قربان جان که در زینت است	چو در صورت خورشید	بکار آبی اندین کاه
بحالی منی از نور آتش	بجای نماند به اما در و	شکر فی جایی چو در و	بکار آبی اندین کاه
کلی به نیت از باد خزان	بهار تانده و بر شمع جوانی	هنوزش که در گمان است	بکار آبی اندین کاه
هنوزش که در گمان است	هنوزش که در گمان است	هنوزش که در گمان است	بکار آبی اندین کاه
یکباری از آتش در گمان	بدون رخ ماه و در زینت است	براهیم ترین هند و تم	بکار آبی اندین کاه
شبه گنج خورشید از باد	کلاه که در فادون را بر و باد	چو بر صندل کباب قطب را	بکار آبی اندین کاه
سخن گویند از آتش در گمان	ز در شمشیر شیر از جان بر آید	نسبت بی تمام آنرو چو شید	بکار آبی اندین کاه
بجای از کوشش و سنگ	علم بالای هفت از رنگ دارد	پوزر بخت شمشیر باید از رنگ	بکار آبی اندین کاه
پس سوزی جام خشم زنده	بجوی جرمه در یار آید	چو آید نوبت شمشیر بازی	بکار آبی اندین کاه
چو در و شمشیر از آتش	پیشانی ز در و در و شمشیر	قدم گامش برین لغت دارد	بکار آبی اندین کاه
فکله با او برید از آتش	با شمشیر نیز که بالاد که	بجاش را که برم از فر و	بکار آبی اندین کاه

بکار آبی اندین کاه

باقبالش دل آهتقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال دارد	بدین فرد جمال عالم افز	هوا ی عشق تو دار و دست
جالت ریشی در خواب دید	وز اغش عقل و شش از دست	نه ی نوشنده با کس جام گیر	شب خیسند روز آرام گیر
بجز شیرین نخواهد منفس را	بدین تلخی بسا دوا عیش را	مراقص بدین صفت فرست	تو دانی نیک بد کردم ترا بد
ازین در گونه گونه در عیفت	سخن چند انکسید است	وزان شیرین سخن شیرین است	هم خور آن سخنم خوشتر از گوشت
بدان آه که صد روز افتد از پا	بغضبت عیش است ابرجاست	زمانی بود و گفت ای مرد شایه	چو میدانی کنون تدبیر اینکار
درین گرداب محنت یازدن	گذشتن آید سرین چاره نام	درین محنت کسی بجام ندم	ز یاران هیچکس محرم ندم
غریق غم شدم فدا ده دل	بماندم چون خرم یار در گل	تشانم ده ز روی تنهایی	دو بی کارم ازین غم ربانی
که این غم در دل من کار کرد	تم چون ترس بسیار کرد	بدو شایه گفت ای کز کشتی	دلت آسود باد و عمر جاوید
چو فدا داند درین گرداب تن	بساحل برانین غرقاب تن	صواب آتش که نکشای کین	کنی عدا سو نخچیر پرواز
اودنیجا چون خرامی سوی خانه	بر اقلیند بی فرستن بمان	چو مردان برین بشی نشین	بخیر آید و از تنجیب گیریز
نخواهد کس تا دامن کشیدن	نه در شبید ز کس خواهد رسیدن	تو چون بسیاره میر و مل	مکنیم که تو انم خوشمیل
یکی انگشته می از دست خرم	به و بسپرد و گفت این گیریز	اگر در راه بنی شاه نورا	بشاه نوشان این ماه نورا
سمندش از برین لعل پاک	قدم تا بر لبشش لعل پاک	که لعل و قبال لعل و کمر لعل	رخش هم لعل بنی لعل و لعل
و گرنه از درین راه می پرس	ز هر کس جای شاه نشانه	چو ره یابی با قصای بخت	روان بنی خزان در خزان
ملک است شکوئی جو خزان	دران شکو کنیز اند بسیار	بدان شکوئی شکو کنیز	کنیز از انگین شاه بنما
دران ساعت پسندی به چشم	چو دیدی گروی آگه از نفتم	رهاکت تا رسد شاه و خاک	رسانی از زمین بر آسمان
نمائشای جمال شاه میکند	مراوت احساب نگاه میکند	و گرنه با تو همچون سایه پانچ	بدین اندر زاری نیست خراج
پرواز گفتن فرخت یافت پا	دشمن هر مگر گرفت محله و در	وز انجا رفت جان دل بسید	بماند ماه را تنها چو خورشید
و دیدند آن شگوفان ز شیرین	بنات انش را اگر دند برین	بفرمود و اختر از ماه تابان	کزین منزل شود بهشت تابان
بعل تاز بان کوه پسک	گفت آن کوه را چون گاه	روان کردند به آن کنوان	چو به خندان چون شید بان
سخن گوین سخن گوین چو	بسر بر دند را تا دهن گاه	ازان فتن بر آسود و بچند	دل شیرین بفرسود و اندر آن

دران گلشن چون سحر از آسمان + چو شاخه صدف از شاخه صدف  
 دران گلشن چون سحر از آسمان + چو شاخه صدف از شاخه صدف

<p>خیال صورتش در چشم ماند شب که شب جهان پر بود و گمان بیا تو گفت شیرین ای خداوند یکی ز دافره امانی خداوند میدین بانو جواش از دکانی چو رعد تند باشد در غریب و گریه روی نشینی زانکسرت بخت چو چرخ گلزار شکفت برون آمد ز دوج آن گفتنی</p>	<p>چنان که چشمم ز رخسارش باز بهانه او دیده خواب گلودار چو من بنده تبارت پیش در بند گفتاشد یزرا کشایم از بند جای مگر کی صد ملک خواه چو یاز تیر باشد در پیرین بیش نیست بیات از بد پرست زمین بوسید خدمت که در خدمت</p>	<p>همی در یاد بودی آن مستمرا پیرند سینه بر خورشید بستند برون خواهم نشانی تا تخمیر بروشینم و موحا نبردم بسکون آنکه این شبنم گشتید نباید که سر نندی و تیزی لگام بیلوانی بر سر شکر چو بر زرد بادوان تازین</p>	<p>که گوئی بنیم آن شاد و عجم را گلی را در میان بند بستند بدین حاجت که دارم و ستان شبانگه سوی خانه باز گرد بگاه پویه بس تندرست کند در زیر آب آتش شیرین بنیر خود ریاضت پرورین بدین کوسین بر فضل زین شدن اگر ده بانو و توشیح لسان سر و بر پا ایستادند</p>
<p>چو شیرین را دید وی متان بنان از سر دعای ساکن که سیمی بود کان مهر ابرامان شدند آن وقت جور آن گشت روان مهر روان کرد در مهر بت شکر شکن ریشیت شیرین گمان بودند که کاس پیش کشید بستنی تابش ساد گشتند بدگاه مدین بانو شبانگاه</p>	<p>بجری گفت کاشی شیرین و گریه غمزه آغاز کردند بمسید آید بر رسم غلامان بهرای چوین و خرم و خوش وزان مهر البهرای بسیار سوار تند بود و مرکب تیز نداشتند که سر در کشیده است بنوسیدی هم آفرید گشتند شدند آن افران بی طلوع</p>	<p>که بسم آید بهرامی خرام بگریه از کله داران چون نشد بگریه شیرین و هلا گشتند زمین از بهر زنگ آه سر انجام است پرواز داوود چو مرکب گرم کرد از پیشان بسی چون ساید نبالش وین ز شاه خویش هر یک زان بدیده پیش تختش خاک رفتند</p>	<p>که تا سمل شود صید می مگر بستند بگردان قیوش چه حالی نشستند و نشستند هوا از دستک خالی زان عنان از دست کب بازند برون افتاد از آن چنگل ز سایه و گرد گردش ندیدند بدل نیمه تن بر نحو مانده بتلخی حال شیرین رفتند بت طنازه از ما چون بود صلاد و داغهای کهن را</p>
<p>که بسیار چو شب باری بود مدین بانو چو بنشیند این سخن را</p>	<p>زار می کردن مدین بانو از درد فراق شیرین</p>		

که بعد از آنکه از آن کانون به لب شیرین می پیوسته آید چو جوان

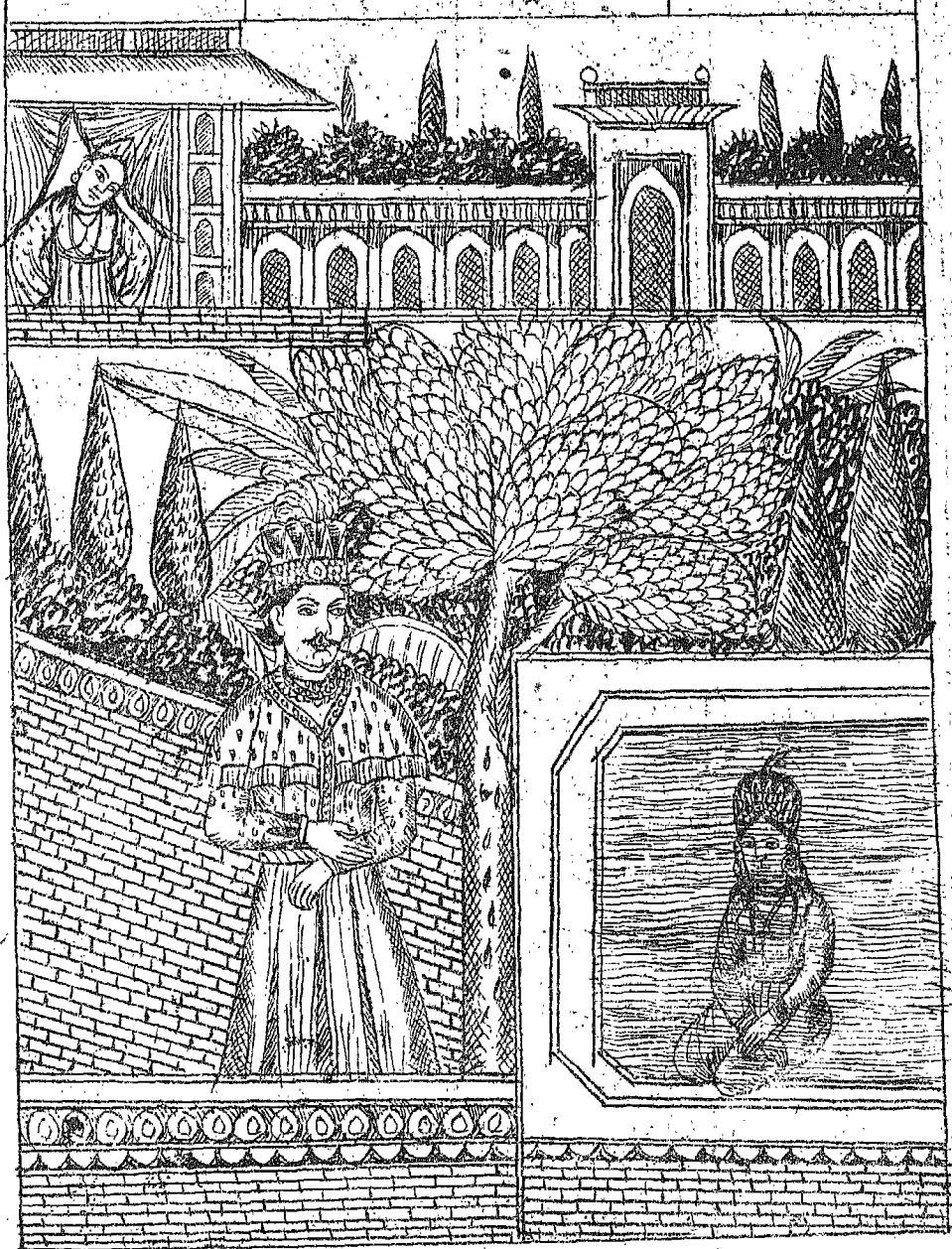
خسرو آمد ز تخت نشین خوش رخسار	بسر رخسار سر هم بر رخسار	از آن غم و تنهار بر سر نهاده	ز دیده سیل طوفان بر کشاده
ز شیرین یادی اندیشه میکرد	بد و سوگ پیر ز تازمه میکرد	آب چشمم گفتم ای ازین ماه	ز من چشم بدت بر بود آگاه
چو بودی که این غارت فکند	ندانم تا که این کارت فکند	چو افتاد که محراب ما برسد	که این محرابان بر ما گذرید
چو آهوی زین خزان سیرت	گرفت از سگداین سیرت	چو ماه از اختران خود جدائی	بمحو شد چوین تنهارائی
بکاسه تو که جانم خرج است	که هر شایخ که در میان است	رخساره است تا خود هر که باشد	منت گم کرده تا خود که باشد
بشربت تبار و این فواید	غمش ز غم تو در و در و در	چو محراب درون از چاه شیران	شد از نورش جهان دیده
همه لشکر بخت سر نهاده	نبوت گاه فرمان ایستاده	همین با تو رفتن بسن نمود	نه خود رفت یکس ازین فرود
که در خواب این بلای بودید	که بازی بود از دستش پرید	چو حسرت خور و بر و از آن	همان باز آمده در دست او باد
بی نشان گشت اگر باز کردیم	و اگر با آسمان هم از کردیم	نه امکانست در هیچ آخورد	که یابم از پی شبیدیز کرد
نشداید شد فی مرغ پرید	نه دنبال شکار دام دید	که بوتر چون برید از کوه	که با بری آید باشد بلالی
همی چوین شکیم و در پیش	که برقی یابم از فعل بر پیش	چو زان گم گشته گنج آگاه	در گره با طرب همراه کردم
بکنم و رسانم گنج را بانه	بدین شکل که گروم گنج پرواز	سپه چون با سخ با تو شنید	بهمز فرمان بری چاره دید
وزان سوی در شیرین بیند	جهان را می نوشت از بجزین	چو سیاه شتاب آنگاه	ز ره رفتن بهر زو شب میوه
قبایل بسته بر شکل علما	همی شده بده سامان نامه	رخش سیاهی کم رختی گرفته	ز ناز کش سختی گرفته
نیو شد به تو این افسانه راز	که در پیشانی شد جاده ای	مکنه آینه آن شانه را	که زین که آمدی آن پیشه بهر
زنی کان ناله و آینه فکند	ز ستمی شدیکوه و بیشه یابند	شده شیرین دران راه برین	غبار آلود و چندین بیشه کوه
رونده کوه را چون باو برین	تنگ باد و نا چون کوه یمان	نبود آینه و شمشیر گاه و بیگاه	بکوه و دشت میشه با براه
نشان محبت میرفتان دل	چو ماه چاره شب چاره چو	جنیت ایک غزل می نند	خبر برسان خبر برسان می نند
تکاورد سببه زان و میوه	ز من او بر چرخ از یاب و بر	سپیده دم چو دم بر و سپیده	سیاهی خواند حرف تا سپیده
هزاران ز کس از چرخ جانم	رسیدن شیرین چو کبک عمل کردن	فرود شد تا بر آمد یک گل نرود	تلفی داد دل سپارگی را
شتابان کرد شیرین با بری			

پیدا آمد چو مینو مرغ آهسته ز رنج راه بداند خسته فرود آمد بکسو با یکی سهیل از شکرگون برآورد خاک را کرد کملی پوش پرن تن صافش میغلطید آب ز پستی چشمه که رونق برداش در آب انداخت گیسو با چون گروانسته بود از پیشین سفن گوینده پیر بایستی خفت که چون خمر و بار من کی خفت خفت روز و نظر یار پیدا بشام و صبح اندر خدمت شا گرای بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد و دم را چنان میزدشت آن مسموم شاه صاحب برگرفت از راه بدر هر آن کورستی هر دل پذیرد حکایت کرد و کانه در و پل گر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش مشک میان	در و چون آب حیوان چرخ ساز خبار از پای تابش بر سر در اندیشه بر نظارگیست نصیر از شغری گردون برآورد موصل کرد نیلوفر بپرسین چو غلطه قاقی بر روی شفا از آن چشم کو خواند آفتابش نه مای بکایا و آورده در دست که ممانش در خواهد رسیدن	ز شرم آب ان خشنه جان بگر و چشمه جولان ز با چو قعد چشمه که در آن چشمه بود پرنده آسمان گون بر میان حصارش نیل شد یعنی شفا عجب باشد که گل با چشمه بود چو اصل بیکر آن سپهر بود ز مشک در پیش کافور کرده در آب چشمه سار آن شکر آب	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس خاک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون بر نبرد غلطه قاقی که گل بر چشمه بود سواد آب را کرده در ده پو ز کافورش جهان کافور کرده ز بهر میانه بساخت ملک چنین گفت از ملک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواندش درم را سکه و بر نام پرور هر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بند سازد نه در عقده آن بهر و اگر فتن شبه نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کشتن آهین ساز و جهان دو هفته پیش و کزین کالج
گفتار اندر عزیمت کردن خمر و بهوی ارمن بے گفت پدر خویش			
بشام و صبح اندر خدمت شا گرای بود و چشم جهاندار بهر شهری فرستاد و دم را چنان میزدشت آن مسموم شاه صاحب برگرفت از راه بدر هر آن کورستی هر دل پذیرد حکایت کرد و کانه در و پل گر کین آتش بید و کرد و بشکوفت پیش مشک میان	کمری بست چو خورشید چون چنین تا چشم زخم افتاد در کار بشورانید از آن شاه عجم را که خمر باخت آن شطرنج ناگاه بموا که ز بازینهای تقدیر جهان گیر و جهان دور بگیرد ملک با تو قعد که شمال است و بال فقرت مسعود گردد وصیت کرد با آن بهر و یان	چو تخت را شدی طرف کلاش که از بولاد کاری خیم خورید ز بیم سایه و نیروی شمشیر بدان مل شد که نمی چند باز که توان راه خمر را گرفت بزرگ امید از آن می خورای نباید رفت و زب چندان پیش چو خمر و دید کاشوب مان که من خواهم خمر امید بخیر	شده در ظلمت آن زندگانی ده اندر ده ندید از کس خاک آب چشمه آمد از دور شد اندر آب آتش در جهان ز چرخ نیل گون بر نبرد غلطه قاقی که گل بر چشمه بود سواد آب را کرده در ده پو ز کافورش جهان کافور کرده ز بهر میانه بساخت ملک چنین گفت از ملک پاری پیش کون آن بهر و از او امید و دل که در رسید ز شادی تلخ سیم خواندش درم را سکه و بر نام پرور هر اسان شد که گن گن چون بگر و شاه نور را بند سازد نه در عقده آن بهر و اگر فتن شبه نور با خلوت گاه دریا تاب آرد و بدن سرخوش با کشتن آهین ساز و جهان دو هفته پیش و کزین کالج



بها لانی خدی رسته سرش	همای دید بر پشت تدرش	بشاهنشده آه چشم شیرین	چو ماه آمد بزودن ارا بر مشکین
	همی از دید چون در چشمه متاب	از سرم چشم او در چشمه آب	

تصویر شیرین در سر چشمه دیدن خسرو اودا



چو آن چاره ندید آن شیرین سوادی برترین سپهری نو ولی چون یگان شیرین بسیار کاه و دفرنگ گر چشمه دل ادا نشد و گل بین کرد چشمه خار که بر چشمه کشاید کسی جز ایشان که زخمت از چشمه ز شب میگردید بر دره ای حساب کرد با خود که این شده هم دل و حلاوت کاش سوادی دل برش میزد و کرد گفت از این که در تاج اگر سبستان جوان آن مر آن بد که شده برده نگاه بر بر صبا پیشی گرفته پس از یک خطه صبر باریش فرود آمد بران چشمه شکفت آمد دلش از این گهی دیده باب چشمه چشمش کرده آن چشمه	که گیسو را چو غنیمت ماه که خوش باشد سواد نقش بهم در شد گوزن مرغ فشان آن آتش جوشند نظر جامی و در مشغول و داشته کرد آب از دیدند چشمه نرم کرد و نوش از میوه با سبزه با سپهر که خاتون بر توتون بیاری که در بر کرد و من چون اگر دلدار من شد کوشش کل خود را باین شکر در آمیز روان بود و داری در و مراب کجائی پیشش او را در راه که بر بی یزدگان گردی و جیش از فلک خوشی گرفته بجز خود ناکسم که هیچ ز هر سوخت از آن کبر نشانی بدین دوی کجارت آن چو ماهی ماه را در آب در و غلیظ چون چشمه	عجیب نشانند بر راه دل دل خسرو در آن تانده ز بون گیری نکرد آن چو آن دوی شمشاد را چو از از سبزه اندیشه هم و در از اول خیمه نه بینی چشمه اگر آتش نه خورشید جهان بل چشمه برون آمد بری خ چو تن شکفت آمد اگر یار نیست نمودا که شاهان جائه گران صورت شد این یک ساغر و شربت خود هنوز از پرده بیرون عقاب خویش را در پی پری را میگرفت از گرم بهر سو که مرکب را روان چو بسیار می دید از سوی گهی سوی در خان دید زمانی بل بر آب چشمه چنان نالید که برین	بش خورشیدی پوشید چنان چون در آینه که بود شیر حیدر نظر گاهش که گرجای روان شد سوسن آن هم این چشمه افتاد و چاه نزار و تنگمان ایامی برین کارستان گرد زانو تیا پوشید شد بر شیت دل چون باز کرد دلدار و کرد که کند از بیم خبر بود آن این یاری و صاحب پرتش کرد نورده چون برون آیم ز نعلش گاه مایه را بچشم دیو میشد به تیزی نه دل دید و دل و سیاه تو گفتی در حجاب تو گفتی مرغ شد پرده گهی بر آب چشمه پشیمان شد سپهر از
---	--	--	---



سده و شید نیرا در باغ حی است از آن باغ سبک مانده در باغ ز بیدش گریه بیدار بیدار کرده بر آرد و از جگر سوزنده آه بنادانی ز گوهر و شمع چنگ باشند سود من زمین قصه و شنیدم که خوش آنی ز شود بر آن سایه چون من این نشانم برون آمدگی از چشمه آب که فرمودم که روی از من بگردان به جانی شکستنی شود است اگر من خورم می آن چشمه آب درین باغ از گل سرخ و گل ز تخم جندان پلایانچه بر سر و که آسوده تر گردم درین دو کسی که در خون آسای خنجر زمانی بر زمین افتاد و پویش سوی سرخش افتاده بر سر خاک و گرد و آبروی دشوار باشد سیلنا هم بیا بیدارم کردن سیلنا ای اسلام بود این کار	بچشم باز چشم ز باغ می هست جهان نازکین وی چون پر باغ سرشکاش تخم بیدار بیدار کرده که آتش در چون مرده گدازد کنون میایم در دل و دل ما زنده جان غصه خورون چرا سیاه گشت آن سر و چاک چو سایه لاجرم بی نور ماند نمیدارم به بیدار نیست خواب چو خشت آید تر بر بره بگردان جز این کیما که صبر من بویست ز بایستی دل کردن کس پیشانی خور و آس که خور که یار یار بی خیزد بر سر و تو آتش من خسته شود سرد کی آسوده شود و تا خون برزد گرفت آتش من را چون گل شد که زان چنان که با خاک پیری بر چشمها بسیار باشد میں انگاری پیری آرام کردن ز خسرو را که از جهان گشت بیا	بهر سو حله ز چون با پیر شده ز باغ سید باز سپید خمیده بیدش از سودا خورشید بهار می بایفتم ز بر خور گلی دیدم خمیدم با دوش در آبی ز گسی دیدم شکفت بهائی بر سرم میداشت نمیدانم که ز خوشکین خون کنون کان خنده با گل بوی که امین و طبعم را بران داشت چو برن از زبان چندی فروز نصیحت من که آن بند خور من زین پس جگر در خون کشید کنم چندان تفلسم در زمان ز بخرد و بچندان بر آرم زمانی که چشمه گشت لالان از آن سر و روان که گشت بدل گفتا که آن آه دی بود کس نتوان نمود این راوری بخت مرغ آبی باز کشید مر ازین کار کامی بر خیزد	که ز باغی کرد بارشش را گل درخت خاکشسته شکستش بلی ز سمیت چکان کرد ایند فراقی دیدم دل تر بکرم درین باغ چون شب بدر بار چو آبی خفته و زو آب خفته سر برم را ز گردون کرد آ بتر ز نیم تیرین چون بود چون چو خارا آن بیکه با آتش که آن باغ ارم بگشت بگذا شکست غم را بروی بسوز که چون مالی بیانی رود خور ز دل پیکان خم بر و کشید که تا تیر نشانه نم نشان که ما آن گوهر بر آید در کنار بگریه و دشتا بر چشمه مالان ز سر و آب از گل بگفت کجا آفر قدس گاهش می بود که خسرو دست میداد و بوی پری با آدمی و مسال کشید پری پیوسته از دم گرد برزد
---	---	--	---

شفاعت کردگان خوشیدار چو چشم تیزگر جاسوس گشتم بدست آوردم آن سرور را همه گلرخ چو ماه نور خیز و مانع کرده تا تلیخ زور کجا نتوان صفت کردن زورش بوسیده لبش این بچ مستی نکرده دست او با کس بازی اگر چه فتنه عالم است آن ماه دو چشمش چون دو گوهر سحر ما اگر چو دهری میند جلالتش رفته ماه را بر پشت شکر نگارینی چنین بر پشت هوا شده از دلدادگی هر گز گشتش سر سر قصه خامی غمش بر ملک نیز آنچه در ره دید کسی قرار آن شد که دیگر بار شاپو اگر چه گرفت عسیر در آست نوشا ملک ملک نه گایست نه هست از زندگی خوشتر شد چو باشد کامی عشق جوانی	بگو تا چون بدست آید و گریار بدو کان کان گریه گزشت بت شکین دل سیمین بیا همه تنج ل چو بادام و دختر چو خورستانی اندر چشم مور چکو نیران کند شکلیش مگر آتش و آنهم بهستی گری باز لعل خود آنهم بازی چو عالم فتنه شد صورتش فروزان ترز کو کب فاسح گاه پری یوانه گرد و از خاش فرستادم بچیدن کز وینک فرستادم سیمینهای بسیار قدم تا فرق در گوهر گشتش پیشان کز شاه خسرو بیعت یکایک باز گفت از خیر و از شر چو پروانه شود و نبال فر چو سر با وصل درو ستم کار	مندی گفت کردم پوشیدار پیر پیو دم سر اسر مر آن بوم چو دیدم تیز زائی تازه رو میالے یا قسم کز ساق زو اگر وصف جالش تر بودم بدو در چون نگردم سر پای دو بانی تنگ چون زنجی پوش بسے لاله تر از موش لیش رنجی چون سرنج گل بر سر دانا طراوت برده لعل از بادام چو آن مدد بر فتن تیز کردم من اینجا مدتی رنجور دانا چنین آنم که آن سختی کشید سپاسش اطرا ز تنگ کرد حدیث چشمه و سر شستن باه حقیقت گشتن آن غم طمان زمر در اسوی کان آور ما چو خوش باشد که بعد از غم طمان	اگر کاقبال خسرو کرد باری سوا و آن طرف تا به خودم سیحی بسته در هر تار مو دو عالم را که بسته بیکوی فروماند در آن گفتن با غم شالی بر گرفت زان تلاد دو گیسو چون کفن فلق پی بسے شیرین تر از شمش بکشت و زگر گشت عالم زو بیاد یکان یک غم بر تاج امان پس لنگه چاره شد تیز کردم بدین عذر از ره کاشن و رنگ بمشکوی ملک باشند سیده بر و بسیار بسیار آفرین درستی داد و دلش بر شاه با قصای مداین کرده بر از ریا صین ایستان آه و ما با سید رسد امید واری بیدین و زاکاد و زوایت نه چون در جوانی رو و کار ازین خوشتر چه باشد ننگانی
--	--	---	--

رفتن شاپور بار و دم بطلب شیرین  
بهرمان خسرو

دیگر و شاهان عیشید چو گل بر مرز کشتان گذر کرد هر فصلش چرخ خرداد و جلای عقداران برابر سید و دیدند فرود آمد بران گلزار خندان شوشنده انشاهی رسد شراب لعل کون افکند و جام اگر چه با طرب میو و با جام وز اسبابا سوی قان سر برد با استقبال شاه و وزیر و از زویا و غلام و گوهر و گنج بزیخت شکر سی نهادند بهمانیت آدم گران نفس بکشاد چون باد و سحرگاه یکی بخت نبوت گاه خسرو بسیر سیر نشسته شاه تخت بسا داشته زینانی غلامان برایش ساختن بی فغان که داد ملک بر ج ران و از ریاحین جز زمینش گسترده درخت جویش را خواست	که بر ناهم روز اندک و خورشید نیشش مرزبانان از خبر کرد نمودی سخن و از سیر و خا ز و دیبا خیمت سیکشیدند بشسته دیدر غلامان و دلان وز اسبابا یک هفته خوش آمد پیایی کرد و جام از صبح تا شام دلش در بند شیرین میو و با جام زمونان سوی خورستان سیاهی ساختن بارگن با سا ویرانرا قلم در خط شد زین نشسته او در کوه بیتابند مبادت در دهر از میهنی فرخواند از فریناد خورشید روان سیکرد و هر دو هفته چو سلطانی که باشد چاکر چو باغی برهی هر و خرامان بجاست استن و منقش زمستانی بدیبا عیشی درخت سیر کیوان کشیده در اسبابا هم گل هم خور	چون نین به مشرق می نشست سواد می بدو زنگنه گشت همیشه سوسن گل تازه بود بتانی دیدنم فرود و لند خوش آفتابان پیوندش آفتاب پس نگه مجلسه نوساز کردند چو از عشرت بر آسود و بچند چو روزی چند از عشرت کوی میدان نوچیزین حالت خبر گرامی نرمانه خسروانه فرود آمد بدرگاه جهاندار شنشیده باز پیش کوی میدان با نوچیزین آفتاب بدان طالع که شش تو کی پس از یک هفته روزی کا چو مرزن گوش خط نوید بجوش استن در کام کس میدان نوچیزین سید هوای گرم سیرت اطراف زمینش سیر باشد چون تو هر فصلش چو خرم نور است	مگر خورشید روشن را بام درختش از غول سیر و نین ریاحین سیر اندازد بود بروشن روی خسرو از زو مقام افتاد و زری خندان نوا با سطران آغاز کردند ملک سیر خط و لست چو سیر اند از عشرت کوی بخدمت کردن شانه شانه فرستاد از ادب سوی خزان جهاندارش نوازش کرد که باوت نوبت عیش فردنی بمسجده و از دور اسرار نیایش با بگاه خسرو کرد ندیده آفتاب عالم افروز بسی لایحه و طره سر بریده بمولای برآمد نام هر کس بخش و گفت ملاحاجتی فرخنده با و آب و علف را همه سر و شش جوان بیک مقام مجلسی جای نشست
---	---	--	---

سپیدان جوان گفتا شنیدند ز شاه نشسته و از پیشان دیدند

اگر فرمان دید شاه جهانگیر اجابت کرد و خبر گفت به خیر سپیده دم ز لشکر گاه خبر ز بهر سو خیمه کرد در بر پای شد آستین از زینت عسکر چو شیرین در میان به دنیا ببین از نای که از آتش آید بدرد آمد و لش از بنیوانی بسی از خوشین بر خوشین حقیقت شد در کان کیسوار اگر چه با شماعشتر فرایم که کو هستانیم گلزار پرورد ترا سالار ما فرمود جلای بگفت آری بیایید سخن بد و گفتند که ای استادان که جاد و نیست اینجا کارید ز میان اگر گوید کانی سخن ز ما قصری طلب که دست بخت بدان تمام دم آید که نشاند همه میانش بکوه و غار باشد بسا از آنجا چنان قصری کشاید	بدان از بهت خرد سوی خیر تو میوه که دم من از تقانیز سوی باغ سپید آمد و آرد گرفته زان جوانی کبری جای زیر دین فتن خسرو خیریت که کارش است سخن بیانی فروردان تغیر با و تن زد که میگرد اندر و چند آن نظاره نمی سازد درین آب هوایم شد از گرمی گل سرخم گل زرد میسا ساختن رخ خوش هوا چنان قصری که شایسته شاه مهندس بر همه کاری توانا ز کو هستان مثل نور سیده هوایی گرفته زیر در زیر کز آن شورنده تر بود هوا ز جاد و جاد و نیما در نیاند ندیش اگر شیر و مار باشد ز ما درخواست کن یک یلاید	ملک و وزیر لب چون گل سنجید مهین با نور بخت از حضرت شاه وطن خوش بود بخت آنجا مهین با نور درگاه جهانگیر که از بیم پدر شد سوی خیر چنان آمدست در خانه میورد جهان آری خسرو بود و گزراه صیوری کرد روزی چند روز مراقصری بخرم مرغزار بدو گفتند بیت و بیان اگر فرمانی تا کار فرما کنزانی که زور رشک مانند بدست تست تا چاره ساز چنان در سحر کاری دست دارد فلک آینه گر گوید بسیار مقنای باید و آرد و از انوار بدان جاد و شیخی عجیب کن همی گوید باز و دی تازید پس آنکه از خرو و دیاد وینار	بر قفس سوی برقع مصلحت بدل خرم می شد تا وطن گاه ملک تا باج و تخت آنجا کشید شکر و از هیچ خدمت هیچ می تلخ و غم شیرین به خور بشیرینی ای چون شهر بکشد وز آنجا سوی ارمن کردند ز بی صبری لش از دیوانه میورد نظر میکرد و چون بشید و راه نمود و انگ که خواهم گشت بیا بیاید ساختن بر کو بسیار که ای شمع تیان چون شمع ملکا بکو هستان ترا پیدا کند جا بجایوت مرد بسیار استخوانند دل مارانده غم ما بر و از که سحر سامری بازی شمارد ببازد تا قیامت بر کی کام ز مردم پاک خالی کوه در کوه هوایی بهر چه باو شتر طلب کن ز بهر من کی قصری بسایید و جوه خرج دادندش بنجر و آرد
--	---	--	---

چونیاش او نشد از گنج برون بدست آورد جامی گرم و دیگر چو کوره تنگ کن کوری بخت بر اندر آید آسپ تازو کینه چند با او نور رسیده غم خسرو رفتی خویش کرده شب روز از سوای خسرو یکی روز از شب روز خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساغر از عشق ز عشق جنگ احالت پیدا مقالتهای حکمت باز کرده و مبر دل کشید تیغ پلاد نه بند خوشگوار و عشرت خویش چو شک ناله در شو گیسای سید اسیر چون کرد از دور بیاض شعله در دهنقان عقابانی تیر بر خورده خویش مجوی ملتی بندستانی ز دستان گشت بران بخت ز رشکان تیر و آتشین	جهان پای شد رخ بر کز لطفی شود در بنفشه ز دوری جای شیرین و دیگر که شیرین چنین تلخی سازد خیانت کاری شود ندیده امیدی را نمیبخشند	طلب سیکر جامی در از انبوه بدنه فرسنگ از کرمان بد اسخارفت آنجا کار گشت چو شک گشت شکین در آن در آن ندان سراسر بخت چو خواب بود وقت ساز گاری	حوالی بر حوالی کوه بر کوه یا از کرمان سلمان بل از جهان بدوزخ و چنین قصری بر در ز مشکاف رفت شیرین می چو گوهر شهر بند سنگ بود هم از اول نماید بخت یاری و پیشم خویشین پیدا راه چو شب گز روز عید آن خوشتر چو بخت ساز داده مجلس نو ز پرده سحر فرعون سازده ندیمی چند موزون طبع و خواه فر و بسته نمدای الانی بخور خود و عنبر کلمه بسته سیاهانی چو رنگی عشرت بگز شود بعد از سیاهی سنج خا که از نومی سیاه یا بر دنگ گرفته خون خود در پای نونقا فرنگی رنگی را سر بریده بشکر فی مادی کرده پر کار خروسی کو بوقت آواز کرده چو در زمین صراحی سنج باوه
صفت بزم خسرو و آمدن شاپور پیش او			
روان کرده چو اندر آشتی ز سودانای ناله بر کشیده ستمهای مضحک ساز کرده سر نامحرمان را داده بر باد ساده مقل ز برین بر آتش پس از سرخی همی گیر و سیاهی که بالای سیاهی نیست رنگی نیفشه می رود و لاله می سپاری گلنده مهره و پرش چو ز روشنه آینه در زده که بر جوان مستان جدا نشد گهی تیر و آتش گاه در آن	منفی از غنون آواز داده سلاح خرگی در خرگه شاه بگردا گرد خرگاه کیانی در دهن خرگه از بوی بسته ز کال ارنی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر گز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گیسای شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بلغار صریحی چون نروسی ساز کرده ترنج و سبب آب کلبه فیه	حالی از غنون آواز داده سلاح خرگی در خرگه شاه بگردا گرد خرگاه کیانی در دهن خرگه از بوی بسته ز کال ارنی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر گز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گیسای شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بلغار صریحی چون نروسی ساز کرده ترنج و سبب آب کلبه فیه	حالی از غنون آواز داده سلاح خرگی در خرگه شاه بگردا گرد خرگاه کیانی در دهن خرگه از بوی بسته ز کال ارنی بر آتش تیز چرا آن شک بید خود کرد مگر گز روزگار آموخت نیک سپه پوشیده چون غان گیسای شبه در عقدا قوتی کشیده در بر این جیش رفته بلغار صریحی چون نروسی ساز کرده ترنج و سبب آب کلبه فیه

<p>روان گشته قتل آن کباب          جهان تازه تر و اندیشه          سرود پهلوی در ناکه پنگ          غزل بر داشته را شکر و دود          چو خوش باغی مستی باغ زندگان</p>	<p>گهی کبابی که مرغ تپ          بستر بر داشت در حضور          فکند و سوزش در دل شک</p>	<p>رین رخ و بار مجلس افروز          ز چنگ بپیشم و تمان نواز          کما سپیده پوی و دار میزد</p>	<p>شده در حلقه بازی با نور          دریده و پر دای عشق از آتش          منتی راه موسیقار میرد</p>
<p>چو خرم کن شد کن ندانه          چو سبزه رخ چاک سینه          بزرگ خواب میباید شبی گفت          بیات تا یک پهن پهنه دایم          در آمد گری چون سر و آواز          ز شادی نواز است خنجر و آواز          که بد دل در برش نه پدید آید          اگر چه هیچ غم نمی در دست          در آمد نقش بند زانوئی است          گرمی گردش از تکیه خنجر و شاد</p>	<p>گرش باشد اسرار چو دانه          بیاوش و دایره و دایره          که در خفاک میباید نفسی          یک شب با شاد و خنجر دانه          ز دل از آن خسرو دایره          و شمع در محفل باشد کار و کار          بشنید خنجر گشته بدست          غمی از چشم در پای نیست          زمین آتشهای دایره          نشانده او را و خالی کرد درگاه</p>	<p>از آن سر و آمد این خنجر دانه          ز قدر او روی کس نیست          کایه روز است باز آید ایم          شکست سر است ساقی دایره          که در بار خواهد بند و شاد          بفرمودش در آوردن بدگاه          همیشه چشم برده دل و نیم          میباید از کس چشم براه          ز میر و سپیده خنجر و جانی          پیسید از نشان کوه و دوش</p>	<p>که بد رو دای ز شاد و عشق          گر امین باشد از باو خزان          که چون جگر کوی بدست          که آن بگذشت این از زیارت          بر و هم اعتمادی نیست شاد          بنده از باو و دوشینه دست          چه فرمائی در آید یا شود دور          ز دل گرمی بهوش بدست          بلامی چشم در پای غلیم          که در رخ زرد و دایره کوه          بر رسمندگان به پای میبود          شکیفته که باشد سر گذشت</p>
<p>و عابد داشت اهل در شاد          منظر باو بر دشمن سپاهش          حدیث بنده را و چاره کار          به چشمه شدن هر صبح گاهی          وزان چون هندوان بوزن          از آن نهان چمن خنجر و آواز</p>	<p>میتواند از سر و دوات گلشن          بیاطلی است بختی باور ازای          بر آوردن متع و دار مایه          فرستادن بزرگستان سپاه          وزان پید شد چمن خنجر و آواز</p>	<p>مراوش اسعادت باو برآ          چو شمع فرمود گفتن چون بوم          دوران صورت بصورت باو          ز اول تا آخر آنچه دانست          سخن چمن آن بهار ببارد</p>	<p>که شمع از زندگانی باو بسیار          ز نوید در رخ اقبال و گراو          رضای شاد و جویم چون بوم          با فسون نقشه را باز کرد          فر خواند امتحان کس میتوان          سر و شمع بید از خنجر و آواز</p>

بیان دیگر

بیان دیگر

سلیمان بستم لیس چون گنیم چرخ وران باز چه سرگردان بماند بدل اندیشه آن ماه می برد و گریه سر ازین اندیشه بر کرد بازین اندیشه سختی باز میگفت بدستغنی چون گنج داد خواهد فلکین کار ساز زمانه نماید چو شیرین باز بر خشم و جد گشت پیشش پیش از درگاه بزد با این عروسی شوی جسته چو دیدند آن شکر جان و شیرین همی گفته خسر و انکس پس آنکه حال او دیدن رفتند پیری رخ زان تبار بر سر سیکند چو خسر و در شستان کید ز راه چو گرفت این سخن مهال طراز و گرگون یوزی کز کد سدا درین اندیشه بیخود آن کلاه رقیبان را که مشکوه است شکریب کینان نیز بیست چو خسر و در شستان بخت	ولی همچون جگر دارم بپای زده بختی اش حیران بماند چو ستایش خیال از راهی که از حامی چه بگویم آن سر شکایتی لیل پرواز میگفت سخت از رخ بر دوش باو خواهد سخت از پرده باز میماند رسیدن شیرین بشکوی خسر و در ششم مدائن در آیین عروسی و می شسته گزیدند از حسب الهامی شیرین بانش خواستن نه دست می نشانش باز پرسیدن گشتند در غمی چند راسه تیر میگزد شمار خود کندین قصه گاه نشاندن کینانش بعد از زیر بستند بر وی طراز که حاضر نیست گانی نیست رسیدن خسر و در شستم همان بانو شدن ز چشم آب ترش و در شستم خوب بهر منزل که اسجاد و تر گشت	کجا شاید و این قصه ای باز فلک بخش بر او آورده شفا خیالش می نشاند چشمین نباشد سوختن این قصه کون بنمندی لیل از دوا خواهد گر خار و خشک ره بماند باید داغ ووری دوزی چند فرود آمدن قیامان نشان داد بر خشم می بناختندش بیاورد آتش چون جگر گشت که چو ز کجای کز پرده نامی که شرح حال من گشت در است ولیکن آب دارید میرنج فتاند آب گل بر چهره ماه گل صلیب پیغم و غده گشت اگر چه سیدم تیمار خورد رسیدن خسر و در شستم همان بانو شدن ز چشم آب ترش و در شستم خوب بهر منزل که اسجاد و تر گشت	که ما و دار و از من این خندان چو ست عشق بماند می بخت اگر چه دل می موج و خون بجز اندوه جان غصه کون بدار ملک این راه برد گل ششاد و تمیت که داند پس از دور غمی ش آید میروند ز نزدیکی بدوری میشتند بشکوی مدائن اندیدند در و شتابان را در روان داد ز خسر و هیچ روشناختندش وزان آتش بدلساز آتش چه املی چه مرغی در چه و بساحر گشتن خسر و بیست که هست این آب و قیامت گنج بستند آب بر آخر شاه فرود آسود و این گشت خوش بیاورد و می خسر و صبر سیکند شکریب کینان گشتند کینان بر ایشان نزدیاست ز نو سیدش زنجور گشت
---	--	---	---

نزد

از خوشدل تری روی عالم بهرستان کم از گنجند آو ز دیگر وز بادل پیش او طریق باج بر سر آمد خورشمارا که آن یکست حدیث از هر لب رسیده بدل شادی بلب غمناکی شده از پیش بانو پدیدار نشان آورد از آن دل افروز تومی خور خاطر از اندوه خروشه کشید از دل شنبک بدان چشمه گل از خار برآرم ز مشرق تا مغرب زبردست اسیدم هست که خود شاد گرد چنین بسیار صید زوردار مرا باند ز قاصد کردن گاه جز این گلگون گریه در گشت جز این گلگون کدو در زیر پا دو بهفتوراه رفتن ایست نگار و دست به گوی ابرام بدانجا شد که آناه جهان بود	نبود از عهد و تاهدا دم منفی را که یار نبجهد آو ملک شریف خاص خوشی داشت بهر خور و یک خسر و مشک داشت اجازت باشد از فرمان بد بجام خاص می سحر و باو ز شیرین قصه آوارگی کرد بهر روز آو به بانوی غمخوار مرا از خار پیست که آید امرو فرستم قاصد تا از روشن با بستدست بر زمین غلطید چو یک شمش از دریا برآرم ز مای تا به افسه برست چنان گیس خشنود آتش کرد چو اقبال تو با ما سر برآرد اگر قاصد فرست سوی آتش که باشد ز کس هم تنگ نباشد و گریه زبیر نبود مانده برجا وز اسجای که شاپور بر خاست بگلگون شمشاد بادل شام چو روزی چند دیگر راه پیرو	جوان بود و عجب خشنود ز بی مطرب می طبعش کشاد میدین بانو در آید شاد ز نو بخت است سم بلج برسم که او بر چاشنی گیری داشت بهان فرخنده بانوی جهان با حکایت را بشیرین یار پیوست چو گل خندان چو سر آواز بود چو عبقرا که از نیما پدیدار بران عزم هم که حالش باز دوام فرمان داد سخن چون بود مدون نه در دامن که در دریای پیش که سینه بوس با دست هر دو ماه ز بند خصله آواز شستم که اقبال ملک بر بنده پیوست که شایا چاکرت خوشید و نه بدو چشم زهره اوان شید بهم گامش گلگون نیز گام بر انداز خور و سوی شاپور گرامی ماه را یکماه جوان مع القصد بقصد مذکر بار	جهان خسرو که سالار جهان نخوردی بی غمناکی چه باده بعشرت بود و ز باده در دست چو آید وقت خان دارای عالم حساب باج برسم نسیب است بمی خوردن نشاندانگه مهرنا چو از جام نیند تلخ شدست که بانو را برادر زاده بود شنیدم که او هم توس کشید گر اینجا یک وقت بزم با هم میدین بانو چو که این قصه گو که آن در کوکبی می نیم خوش پس آنکه بوسه دهنده شاه بدین گفتار تو دل شادتم پس آنکه گفتش او آید فرا وزان پس بوسه بر دست بجسم آنکه گلگون سبک نشد اگر شید نیز یا ماه تمامست ملک فرمود تا آن بخش منظر سبک می داری و نپایان بشکوه زبند آن ماه خصله
---	--	---	--



درمی دید از جفا بر ماه بسته چو گامی چند از انجا پیشتر شد نخود او از شیرین اگر شا بود در قصر نگارین روزمانه چو بر در قصر شیرین اگر و شا بود رزش چون لعل شد آن گوهر پیا که چون بودی چون هستی برید چو جالست یکبارگی بر جالست گر یک عید رشتان بر هم تنگ سواد از شمع شاکلی دست بر رخ مرا در کوچه آتش نشاندند چو بوی از منی مستحق کشیده اگر غمهای یکبار بر تو خوانم بدان شک که فرمودی بر هم چشم کرده که غیر به بخت جفاش چو من بودم عروس پارسا مرا از رشک چرخ تاب کردند چو کردند اختیار این باجی دیگر ملک پیش پیر بانو ستانند در آن گشتن کون گشتانند چو زین بر پشت گلگون شیرین	بدان سنگ سیاهی بسته درین اندیشه جز تا پیشتر شد که خسرو را ندیم خاص و تنو کس که در او شایسته و کشتا عقوبت پاره وید از جفا سازش بود و رخ مالید بر ده که از بدت بود این سزاوار که ز دایت که بر شمع در آ که تو لعلی باش لعل در سنگ سپاسش بود و اندک و پیا بدین حالی چنین خوش انشا ز آسانی به شمع آری رسیده ستهای کشیده بر تو خوانم در مشتق طارث دیدیم غلام دقت شود و خوشی از آن شتی حلیب به هم بدلی برین محبت که تر تاب کردند خودت ساخت پیدا چو پنهان شش روز دست در زدن چو خود یکبار از آن خوش خواندش بپوید دست بر دهن چو برین	نه انجا از طراوت خرمی دید که درست اختیار انجا چو بر هم ندگی بر طبع و فکرا درین برودش از در شاو نشسته گوهر بر سینه سنگ شما گفت سرود چو ماهش اسیدم هست که بر شتی کشید درین طاعت چو غیب چو پنهان چو نقش چو این لعلش دیدیم که ای ستاد عالم هر روز سنگ چو خوشی ام و دور او گونا سپهر از خصمهای دشمنان نه در گشت آید و در شنیدن مرا دید از این شک بدو پوز به بر کشاده و ستان دل خود و جفا را راست صبر را با و مرگ شست اینک پس آنگاه گفت تا بر شک غیر و لیک به رفو در شکست شکرت این غنیه با جفا بران چو تر ندگی بر ش	نه در پیر پندش هیچ آدمی بد چو خوانند اینک بر شوش چو پیام آورد از تر و نه نشا نخل و نگاه آن شمع زمانه نشت یک بر و فوج تنگ چو سباز غم تیمار در آتش از آن شتی با سانی رسید درین دهن فضا چو چو کلیه کار خود و استین غلام گفتی که باشد لعل رشک نشسته در میان سنگ چو انبیا بر ای و در گام قلم در گشتش پاک شیدن چنان که در شک من گمی بسیای خوش دیده و ترانو در این شک شکی و خوش که از تلخی چو صبر آمد سینه تنگ که فرات از این و در دست پرین نخود می اندازد و جفا یکبار از هر وقت برگشت پیر می است و در زور پا
---	--	---	--

چو کیش از در آن چو بماند  
چو از لایحه ای از چو بماند

دین سوخته و اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده	اگر چه جو جهان بس در کار است	چه آخر وصل باشد دلنواز
اگر چه آفت عمر انتظار است	چه سر با وصل دارد سهل است	بامید سر رسید واری	بمزم آنگاه که در وقت بیدار
نشسته شباهد زنی نیم شبیا	رسیدن خبر واقعه هر روز بخشود و آوردن	ز هندستان چاکیت کو تا نایل	میان چون بونی نگی خرم گرفته
در آمد قاصد از روی جمیل	نوشته جات ارکان دولت	ز هندوی خوشه شش پاسبانی	رو به سر میل آزرده که کند
مزه چون کاس مینی خرم گرفته	که شاه چین در ننگ تنگ شده	بجای نیرود و دستش عهاد	نشته به هر کی حرف بهمانی
بنظر چین در ننگ آرد و نشود	بجای رشته در سوزن کشیده	ز نزدیکان تخت خستیده	و که برب غنای کس گشت
دور واریش از وینا برید	زمانه داغ یعقوبی نهادش	درست شد که این جهان بود	بقیم با نایل آرد و میر که باشد
چو یوسف گمشده دیوانه شود	بکین خواهی ترا بایزبان	عمل با غزل آرد و هر یک	ترش تلخست با هر چه شیرین
چو سالار جهان چشم بخت نیست	جهان از دستش نه چو جیل نه	چو درینده و جو و یار غم	فرخت با بدت راه حدم بر
که ندارد آمدن را کار فرما	نشد از غمی با غم بدل کرد	جهان بهشت و تافت گشت	لیکیر شست تا خست گشت
چو خسرو دید کایام بهیچ کس	گفتی خود و کاسی انگیز است	که آتش که روی آید و سر	کو آتشها که روی آید و سر
سوی خانه خاکی دید است	سلم نیست از سنگش سبزه	جهان آتش که در شست و تا	بکس نه بدی که جوهر میست
زیر گشت نیست با هر چه سبزه	در زندان سرای کار برید	چو یاد شد بدان گل و گل	که کرد و برده که مایه داران
بینه بریده بیا و پاک برید	که بود و سوزش اندر دقت	رافشان اسن نه خوان که داد	قاصد که برین بیا که داد
درین کان نیایی و قدر را	که شکافد سر بر شاخسار	عین لری را شاد و تنه	تراجم خوانی آید و تنه
درخت آتش که برود آید	نه آنکس به کرم آلس چو	چو کندم که در چون جز در	جوی تا در که کندم و در
چو بیرون کنن در کس نه	که باشد تا تو باشی با تو هم	جهان بهتر که شست و شست	بقهری که شست و شست
لیامی پوشش در خورشید چنان	که انگین خود را شاد کرد		
جهان ناچند ازین بیدار کرد	که در گندم جو بود سید و		
توان گندم نمایی جو فرو	را زین عوی سنگ سپا		
ترا بس با و ازین گندم			

نظامی چون سیاحت طوفان	جهان بگذر بشتی علف خوار	علف خواری کنی و خسرواری	پس آنکه نزل عیسی شمع داری
چو خرتازنده رویا بیکش	نقار بخت باو شاهی شستن خسرو		که گوش خرو بود و زندگانی خوش
چو شد معلوم که حکم الهی	بار اول پایران زمین		بهر فرزند شد بادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانست	تیرک ملک گفتن خطا بود	رحمت شاد از آرد آرد بود	اگر چه پیش از آن خسرو بود
دلش گر چه بشیرین مبتلا بود	ز دیگر سو نظر بر یار میداشت	جهان از عمارت واداری	ولایت از فتنه رستگاری
ز کیو ملک را بر کار میداشت	بهارا عدل نوازش میداد	چو از شغل ولایت باز بود	و گریه بهوش و باز بود
ز بس کافا و گناز او میداد	نبودی یک زمان بی جام و خیر	چو غالب شد هوا می نشست	پرسید از رقیبان است
مسکاه و عیش کردی شام و شکر	کزین قصر آن گارین خشت بر	نمیدانیم شاپور شش کج بود	چو شام نشسته نفرمودن جز بد
خبر دادند که کانون مدنی	عجب زمانه عاقر شده زینکا	ز شیرین بر طریق یادگاری	تک شد بزرگوش عکساری
شد از نیرنگ این گردنه بیک	فرو آورد و نشتاپور شیرین از قصر	بولا لایت امن	بامید گریه بانگ خست
بیا و ماه باشه رنگ نیست			ملک یافت از میعاد که دو
چو شیرین از قصر آورد و شاپور			بگلزار مبدین بانو و گریار
فرو آورد و نشتاپور شیرین از قصر			که بودند از بی شیرین پیشانی
چمن اسفوداد و رونده	فلک آفتاب دیده را نور	پرستان از نیر و جهان خطا	جهانی وقت تشنه کوفه
چو دیدن شش من از بوسه	ز دیگر شستند در پایش قنار	بسی شک و بسی شکر از کوفه	بمیرد و زندگانی باز یابد
مبدین بانو نشاید گفت چو بود	که از شادی شاد و روان بود	چو پیری کو جوانی باز یابد	که در صدمیت توان کرد و یاد
سرش در بر گرفت از مهر بانی	جهان در سر گفتش زندگانی	نه چندان خوشنمائی آمد و داشت	حدیث فتنه بر رویش نیاد
ز گنج خسروی ملک شاه	فدا کردش که میکن هر چه خواهی	شکوه شرم در رویش نیاد	وزان سمین بلان خشی شنید
چو میدانست کان نیرنگی	و لیل و شنت از عشق باغی	و گریه نشانه بود دیده	قوی گل کرد و دور مان پذیرد
سر جم بر می خوشید و میداد	بگل خورشید را پوشید و میداد	دلش میداد تا فرمان پذیرد	که تا بالعبدان بازی کند نشا
نوازشهای بی اندازد کرد	همان غنچه شیرین تازه کردش	همان همقد و محبت به بود	

وگره چرخ لعبت باستی همان لاشه شامانیست کلید فتح را ای بدست ز صد شیرین اسی قوی	بیاری برو بالعبت هستی چو شیرین باز دیدن قهر از		زمه پیرا و آن اختر از همان زار پیشین بشکوه
برائی لشکر پراشکنی پشت سرش سودا تاج خسرویی نبود که چون دست شود کزین کودک جهانداری نیاید	گفتار درآمدن بهرام چنگ خسرو بهر بیت خسرو از بهرام چو بین		که راسی استین برین کلید ز صد طالب کلاه خسرویی
برائی لشکر پراشکنی پشت سرش سودا تاج خسرویی نبود که چون دست شود کزین کودک جهانداری نیاید	چو اگر گشت بهرام قوی ای وگره گشتش بر طبع ره کرد بر کس نامه پوشیده نبشت بر دیگر می هم رنگ آرد	بشیرین کی تا و توان گشت بدست او زش ای قوی فراق چو چشمش بر نور پدرش باو نشانم نشاید	که شد خسرو جهان اکا ز که خسرو جسم مهر را تبه کرد پریشان کرد نقش خوب را گر ای تری ز صد خون برادر
بخند کشو بهر باک و ازین شوخ سر افکن سر شام مگر از بدایت بگیرد بتدبیری چنین شکر خواه	ز ملک دست و دایره سود که چون سر شد سر و گیر وگره چون پدر و او میرد رعیت با برون آورد از راه	همان زار پیشین بشکوه بر کس نامه پوشیده نبشت بر دیگر می هم رنگ آرد چنین تاج خسرو بر آورد	همان زار پیشین بشکوه بر کس نامه پوشیده نبشت بر دیگر می هم رنگ آرد چنین تاج خسرو بر آورد
بروز اقبال آرزو رسید زیر پستی چو عاثر گشت کیانی تخت ابی تاج در بشطن خلعت برین نطق خور	چو بهرام این چنین شکر چو در بازی صناعت کرد وزر اینجا سوی موقان باز با یگان آورد و نگاه	چو بهرام این چنین شکر چو در بازی صناعت کرد وزر اینجا سوی موقان باز با یگان آورد و نگاه	چو بهرام این چنین شکر چو در بازی صناعت کرد وزر اینجا سوی موقان باز با یگان آورد و نگاه
بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنجر شکاری نیز و میانه که یار ان جاش آن لاف	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز
بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنجر شکاری نیز و میانه که یار ان جاش آن لاف	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز
بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنجر شکاری نیز و میانه که یار ان جاش آن لاف	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز
بصدیر نگارستان به راه چنین گید جهان دیده خنجر شکاری نیز و میانه که یار ان جاش آن لاف	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز	گفتار در رسیدن خسرو شیرین در خرگاه بیکد گیر بخرم صید بیرون آرتروز

که گوی یار ما حال چو شد	که زن بازی ملک و سرش	چگونه دست از بازی نهی کرد	چو پیش آمدش در دوش آن بدید
نشد برین زناش آشکارا	که با بر خوش سپیدی بدرا	ملک چون بیدان گشته شد	تا تاج و تخت خود برکشید
از آن عجب که ملک دست نه	ببر که بر بند تیغش گرفته	دل اندر بطلان زهر پاک	چو شب تار یک گشته در کار
فلک حیران شد از بی بختی	فغان نیز از زنا همواری	شکایت کرد از احداث داد	که پیش آورد چنانی بهانه
بسی گفتن نمی بینم بهر	عتاب است اینک با سر کج	ز دوران نیمه سختی کشیدم	تعلی نامدم و شیرین بدیدم
بدل رخ و تیرنجور بدم	ز تحت پاوشاهی در اندم	اگر چه غمی ملکش فرست	پس از تلخی بشیرین باز پست
عوضید از کفن بیکبار از دوزخ	ببیدر یکدگر پرواز کردند	بشود دیده دلش غوغای	فتاده در سرش سلاخی
دو یار از عشق خود مجنون	ببیدند ز یاران و دانه	دو شیر تار چون سر جوان	به تیر یکدگر گشته نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده	یکی صد تاج را تاج داده	یکی را سنبیل از گل بر کشیده	یکی را گرد گل سنبیل میداده
یکی مرغی غمزه بر گوش	یکی شکیل کند فلکند و پروش	یکی از طوق خود مهره شکسته	یکی بر بند غمزه طوق بسته
تقریر یکدگر پندان نساند	که آب از چشم یکدگر کشاوند	نه از شیرین جدا میگشتند	نه از گلگون گذر میکردند
چو خمر دید آن خورشید خفا	نه دست او کشیرین است ایما	یکی ساعت بر و قطاره میکرد	ز شاد غمی غم فل خواره میکرد
ببر سید از تیان سر و بالا	که ای باهی تیان خورشید الا	چه خواند این بهار و لبرای	چه گوید این نگار ششده ای
نژاد وی کی نیست بهر خواجه	بگوئید از کدامین شاه دارد	بشنه گفتند آن خوابان فرخا	که شیرین است آن خورشید خرا
چو خورشید بشنید از ایشان نام	شکسته کرد و اگر چه بود عجب	همیدون باز جفت نامه خوابا	اندام سر و روان خورشید تابا
یکی گفتا که هست این شاه پیر	که دستش سال می باشد و دم	چه نام یکدگر بهر و شنیدند	یکی آمد از دل جان بر کشید
زین دوستی اساو جفتند	ز یکدگر نشانه بار جفتند	چو نام خود شنیدند آن چا	فتاده از سرین بر رخاک
گذاشت از ساعتی سر بر گفتمند	ز میرین از لشکر گوهر گفتمند	چو از هم باز پرسیدند رختی	ز نه نیک بد و مملی و رختی
باین هم پرسیدند خود را	فره گفتند نه نیک بد را	سخن بسیار بود و اندیشه د	بکم گفتن جویوی پیشه کرد
هوار بر برین چون رخ بستند	بسال مرغ بر مرکب بستند	عنان از هر طرف آمده هوا	ببر روی سیدان بهر کار
بهر خورشید را دیدند تابان	قران کرده بهر عشق تابان	فکنده عشق شان از تیر و کل	فرس و زیر شان چرخ کل

نگارده عشق را دعوی برآورد خبر او از بوری چندین سال چو لشکر جمع شد بر پرده کوه ز تابستان سمانا بهر مهر بدین نزدیکی از بنشینده شاه و گریز فرق موری بگذاشت و گریه کرد شیرین بکشت بدان آرد شیرین بستانش مهرین با نو چو از کار آگهی یافت یرون آمدند روانه به حسین فرود آمد و خسرو را بگذاشت چنان تیری که باشد شمشیر ملک ابرینان در کار شیرین چو در میان اندر و گریه پاکیزه چو گوهر پاک در بر صفا پاک مهرین با نو که پاکیزه گشت بشیرین گفت کای فزانه سعادتمند خواهد باش پای تو توئی از شعله دارا و همیشه همان نیز گماوند تمود گر این صاحب از اندوه	فرس در زیر شان چو برآورد که این بلفظش گفت آن سیمان زمین بر گاوینا لیدر آید زمین از ترخت سر بگذاشت و شقایق است بار بگذرگاه فتاده را اجاره درین فرو خواند آفرین بی قیاسش	در ایشان خبر شد شیرین گشت ز هر سو لشکر نو می رسیدند بشم و گفت شیرین کی خواهد اگر چه بیطاعت گشت اگر شیرین شد با آواز ملک گفت با مهران پیروز دو اسپیش با نو کس فرستاد	که شیرین از خسرو باز داشت بگردد به رجوع بر میگشیدند نیم جهان کن بهزار تنه درند جهان خاص بهمان دست گیر گم نید و هر کسی گردن فرزند بجان آیم اگر جان می پذیرد ز همان گردن شامش خبر داد که پیش آرد و فانی میباش نشان داد دست شاهنشاهی شمار افتادند بر خود شیرین دست و رسیدنش قهر خدیو را که بتوان در حسابش دست چو جان شیرین شد تیر شیرین ز گل کرد و اندر پاکیزه کس آلوده نشود در او خاک که چون سازد بهم عاشقان یکی موی تو او را به تمام بحالت در بنیاد پارسی بدونیک جهان ناز موده بی یون تو دار و رای تدبیر بناید گوش فارسی بر فریش
پیمان کردن مهرین با نو شیرین از محافظت خود		با استقبال شاهنشاهی که طوبی بود از ان فردوس گشت فرستادش بدست خدیو را	با استقبال شد بانو را سرانی بر سپهرش مرگش نه چندانش خزان پیشکش کرد
نصیحت کردن مهرین با نو شیرین از محافظت خود از خسرو فرماید		ز حال خسرو شیرین خبر داد نه برین بر عهد جوان خواهد صلح جنگی پس در آید تو گو ای راه و بر پاکیزه شد بدرد و دیدن یا قوت بود شکار می پس شکر فدا خواهد	در اندیشه از ان و یار گشت یکی ناز تو و صد ملک شاه حاضر از جلال و شرف تو کنی سحر مهر و ماه سوره چنانم در دل آید کن جهان و گریه کرد به پیغمبرش

خسرو شیرین نظامی

که مردان جلیلا بسیار دارند	همه وقتی فسون در کار دارند	و کرد عشق تو دست یابد	ترا هم غافل و مست یابد
چو دلیس این نیکنامی در کردی	بزشتی در جهان شهر کردی	و که خواب حیوانی تو شیرین	ز مهرت سیر کرد و بهر جور این
چو دلیس سرکش در عشق کجا	چو لیلی پاک شود چاره ساز	نباید در هوای دل قمار	عنان دل بدست خود اوان
رخ چون زینت تنگ خورشید	اگر چه عاشقی آهسته میباش	به پیش هر که باشی ناتوانی	بهرست کرد باید زندگانی
زنان که خود بوی شیرینند	که مردان بر زنان بسیار دارند	نباید که سر شیرین ز بس	خور و حلوا می شیرین ایگان
فرماند ترا آلوده خویش	بهوای دیگری گیر و فرار	چنان می بلخ خورشید نورش	که پیش از زمان رفتی در توش
شنیدم ده هزارش خوب بیند	بیش که لب زنجیر میبند	دلش چون انجمه کله نخند	نگونی بر کله چون مهر بند
بلی گرد دست بر گویند	سرازم هر خریدن نرسد	چو بیند نیک عهد و نیک است	ز من نباید بکامین تهمت
خلک پارسانی بر تو کرد	چرا از پادشاهی بر تو کرد	گرا و ما هست نیز قنایم	گرا و کاوس افراسیام
انده و کمتر در پادشاهی	خزینه هست اسبابی	نباید که ترا طغی شمار	لسان غافلان در دست
اگر در دست او فرسوده کرد	بدین پاکی رنگ آلوده کرد	اگر چه شاه خسرو بی نصیر	رخش مانده بدر نیست
ترا باید عقل و بوش باشد	ز خشت نیک چشم و گوش باشد	مشو دنبال مردم چون اینجا	و عشق از بدوری کنی عد
پس مردان شدن مردی باشد	ز آن کیش جوهری باشد	بسال که آن فرخ گرفتند	بنگنند چون مهر گرفتند
بسا باوه که در ساعه کشیدند	بهر عهده مقتدرش چون کشیدند	تو خود دانی که وقت سفر داری	ز ناشوئی به از مشق و بازی
اگر نبرد را باشی خسریدار	نباشی در بلا و غم گرفتار	ولیکن گفت من این را می	همه باز است پیش عشق با
اگر چه تو خنجر و محسبانی	من اینک گفتنی گفتم توانی	نگه را اندرین شفق با	کز نیک کار و ناز و عطار
مشو خاشاک کار افتد زار	که باشد خاشاکی تو غمی خوار	چو شیرین گوش گردان چون	تا دآن بندد چون طغی کرد
دلش با آن سخن بدستان بود	که او را نیز در خاطر همان بود	بهفت و رنگ و رخسار	بروشن نامه گیتی خداوند
که گر خون گرم و عشق جوش	نخواهم شد که جفت حلش	چو با نوید آن سوگند خور	پدید آمدنش استوار
رضا و اویش که در ایوان درگاه	نشیند با ملک ستان گستاخ	بشرط آنکه تنهای نبویند	میان جمع گویند آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شیرین	در میدان بهتاد و نتر شیرین	و از اسبها رفتن	شده حمران زده شست حمران

<p>دگر و زین که میج جماعت          یز کداری ز لشکر گاه خورشید          همان یک شخص کار با سازند          بر روی هر یکی اسفندیاری          خدنگ تر کش اندر سر بستند          برون شد حاجت بارشان          چو دید الحق تباری غمزد و بلند          ز بهر عرض آن شکنج نستان          روان شد هر جمعی آن وقت          بشیرین گفت با آن رخسار نیم          ز چوگان گشت بیدستان همراه          ز یکسوا ماه بود و اخترانش          گهی خوشید بروی می گاه          بشید زو گلگون گردیدان          ز چندان میدگونان فکند          بنوک تیر بر خاقان سوار          که هر یک بود در میدان هما          دو چشم مست شیرین بینا          از آن خچیر پرواز حبایگر          شدند از جلو طواسن          اگر در آستان یوسان سید</p>	<p>با شیرین بر خسرو و در میدان گوی ختن          ستام افکن بر بر حصین ناپید          بان نجم گری آغاز کردند          به تیر انداختن شمشیر          چو سر وی در فکندین          شد انکه کار دل در کارشان          سرانی پیشکش شهری پر قند          بنزبت شد سوی میدان          پدید آمد ز هر یک یک عقی          درین میدان مانی گوی          فلک آن بید صندل نو          زو یک سو شهبان بر نش          گهی شیرین گردوی گشتا          چو روز و شب همی گردیدان          که در عدد حساب آید که چندان          شتی کرده ز آسمان غبار          به جوی گاه خچیر از د پائ          که پید شد بصید افکند          جانگیری چو خسرو و خچیر          پر زانغ سید زنگار بسته          بدگاه ملک صفت بخشیدند</p>	<p>باده و آفتاب رخ کردان          چو شیر باد و آن پشته و دشت          بهر گان خود چنان چالاک          همه برقع فرو بستند بر باد          نوازش کو شیرین او بر دست          وزان غافل که در عذر پرده          چو دباری که میدان رسیدند          چو خسرو و دیدگان رخسار          ملک گوی و گان فکند          بهر گوی که بروی باوان          گوزن شیر بازی مینو          چو کام از روی چوگان گرفتند          وزا نجاسوی صحران          بنزخم نیز ناسر ناز نیست          فلکسان باده شیرین شکار          ملک میدید در شیرین سنان          غزل است شمشیر حاکم          چو طاهرین فلک بگرخت          همه در آشیان ناز نهفتند          بهانچ گان که آغاز کردند</p>	<p>طلی شد لعل بر لولو خوش لب          به بهرام و بتیر و جرم کیوان          سوی شیرین شد از نو بصر          که گواز چنبر گردن بودند          روان گشتند سوی شمشیر          نشانش پیش خود بر پهلوی          بمیدان از سوار می بهره          پرید دین شادی می پرید          چو زانق خند و صید راز          شکر خان شور و میدان          شکسته در گریبان گوی          تدروان باز غارت مینو          طوافی کرد میدان گرفتند          به میدان ختم چو لادن          نستان کرد بر گوران          شکفته ماند در چاک سوار          گزان میدید چار واد حقان          بجای سوی شیرین گفته          بل میدان باغ آمد شیش          ز رخ ماندگی تار از خفتند          همان خچیر کردن ساز کردند</p>
--	---	---	--



درین کردند بای هم خود مهر نیامد فرستی با او پدیدش شنیده گفت که برنگون شاه می آیدم و نشاط اندیشه می بگیر اندازد جسم فریدون چو میباید شدن این یزید چا ملک و عدله ماه شب فروز بساط خسروی را بوسه داد خوش ستاین می گسائی می چو سپهر سپهر پشته آسمان جوانان را سپهر اندر دیگر بار گل از گل تخت کاوی بر آرد چو خرم شد شیرین جان خرم گل از شادی علم در باغ غنیر مساجد کعبه کشاده سدا گانرا زمین باغ شقائق پوش گشته بنفشه تابان گلخانه بدو نموده ناف خاک آبتنیما غزال شیرین است از دلقواری زهر شانه شکفته تو بهما گل از شیرین طبع نظاره کرده	وزین حرفت نیگمندی گشت کرد بر بند تو وقت بر کبیش جمال چشم دولت را نظر گاه طرب سازیم و نشاط می نشینیم ز شادان گذشت تا اکنون نشاط از غم بدو شاد می توان درین فکر که فردا کی شود که بستاند بر دها کشاوند کسی کین می نمود باقی بماند	ملک دست طلب میکرد میسای شبانگانان شکل کبیر سیا تابان را از اول روز اگر شادیم اگر غمگین درین بر ز رفعت که چه بر عیون رفتند نزد او گشت پیش چشم آن پری و در روز آن پری روی سمن بیا و شاه میکرد می نوش جان خود ندانیشان ندان	نشدن خسرو شیرین معیش و عشرت و صفت با هم بسامر خاک عشق آلوده گردد خوش خرم نهاده خرمی است سمن ساقی و نگر گرام در دست شمال آنگینخته هر سو خروشه بسی سرو از چمن قامت کشیده غروسان یا حدین است بر تو بها بر سبزه گوهر با بسته نزد روان بر ریاحین پنهان صبا از سبزه در باغ باغ درم بر زبان خنده پنهان
--	---	--	---

<p>بطرف هر چمن سر و چمانه صنوبر در پرستیل نشسته چنین فصلی بین عاشق و نواز گیسو زلفی در مرغزار است</p> <p>جنیت بلب شهر و دشتند حلاوت های شیرین شکوفه چو ایزد زان بعد مشک بپوش منفوح گیسویش شسته و ساز</p> <p>چو گل روزگار کش کرده قطره ملک خرم تماشا کرد و روزه کسی را که انچه جان خواه باشد ز سبزه یافتند آرامگاه است</p> <p>کنیزان و غلامان گرد و نگاه منفی ساز و دیوان کشیده نشسته خسرو و شیرین یکجا شربت عاشقی به دست گشته</p> <p>برآمدند شیرین و بیشه پرورده خزان آمد بزود بار که تنگ همه مگر بخندند از بیم آن شیر چو حالی گشت زانوه درگاه</p> <p>کمان کش کرد شستی بانگ آواز</p>	<p>بهر چو شده آید روانه چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطابی عشق باز گیسو چیدنگ بر کو مسار</p> <p>بیانگ دور و دشت گشته فی شهر و دراکره فی قند شکر و یاقوت لعل شه نیر دوار اسکیا بولیش پیروز</p> <p>بدندان کرده خود را پاره سیه گشتن خسرو در بر مسگاه بحضور شیرین</p> <p>در آن صحن بهشتی جای کردند بدست شستری و دیان مدنو دل خسرو و شیرین گشته شاد صرای نامی لعل از دست رفت</p> <p>چو بدستان بلبل گداز افتاد غلامان هر یک انسو می پود همی خندید می خند شیرین شد از شستی شاد و شیرین</p> <p>بفرستش پیران که سر برین</p>	<p>خسرو و شیرین نظامی</p> <p>شکایت عاشقان را داده ناله ز عشقش ناله بر گرد و ناله بهر ناله است که شاد و دل افروز بشهر و آمدند از دوری است</p> <p>همین خور و دشت صافی باوه تا کاز باران میسانی صدق بخیزدستان شد افغان طرز بطول بی داده تشریف گدای</p> <p>غلام آن بنا گوش از سر گوش نظر گاهش و شیرین نظامی همه عالم تماشاگاه با شمشیر ملک ابا که به پای کرد و</p> <p>سلح خسروانی پیش خسرو شده شیرین بروی شانه خندان بخته لغت با دامن جیش بیکجا جمع کرده آب و آتش</p> <p>در و لشکر بیکدیگر در افتاد وزان بیست سلاح خویش همین دلفریز و دلفریز بیکجا شیرین نظامی</p> <p>نگردن و بختش بهر طرف</p>
--	---	--

چنان شد بعد از آن هم جایدار وزان پس ستم شاهان کجاست دستی کرد با شیرین و لیلی دیوان از بوسه چون جلا کرد لش بوسید گفت این بکین اگر چه کرد صد جام و گروش می اول جام صافی خیز باشد ز لولو لشک بسیار صفت را دو عاشق چون پیکر پشیدند چو دردی که چو بر دست یابد چو فرصت در کشید خیمه را وزان ساعت از می مستی ملک عاشق او در بهوش کرد بدان لعل لبش بخت نمود ز شرم آن که بود می داشت دل اندرین لعل لعلین فرزنده بی وشن تر از روز شبی با و سیاح و دماش حسب کار و نهج چادر پوده شبی بود از در مقصود جوئی ز شیرین و لیلی در آن بخواه	که بی تویی نبود می مست شیار بود در زمره گشتان تنگ در دست که نام تنی آمد شیر گری ز بوسه دست شیر پر شکرد نشان آتش که جای بوسه نش جام نخستینش فراموش باخر جام در دامن بر باشد در می کا دل شکم باشد صد عنان پیوسته از دست کشیدند پس انگه با سباز است یابد رودند یکی بونگه جیل بوجه بالک هر مستی ز عشقتش حلقه را در گوش کرد چو شکر یکد و بوسه در بود که مرا خود کبود آمد گذرگاه	بهر سوی که رفتی شاه چون اگر چه شیر سپیکر بود پر دیز بدست آید شیر افکنند شاه ملک بنگ شکم بر شکست نخستین پیکت آن شکر جام می اول قدح جام آور پیش گل کا دل بر آرد و طربش ز هر خود می که طعم نوش دارد چو یکدم جایی خالی یافتند نخستین پاس شمع آفتند صنم تا نگین بودی و شیار چنان تگلش گرفتی شد آفت چو مجلس با نیتی خالی ز لیلی ز لب کز کار تگلش کشید اگر شیار و گر مست بود	نبود می ست و خالی از شیر ملک و ملک باشد اگر خیز مقام دست بوسی یافت نما که شکر در دیوان باید در دست که از شیرین خمر و دای پیغام ز صد جام و گر دار و نهان فرزون باشد ز صد گلزارش حلاوت بیشتر سر خوش دارد چو شیر می هم در ساختند بدیگر چشم ریحان کاشتند نبود می بر لبش سیم رخ ربار که گوی فاش پر نیان پوش در افتاد می طایوسان بکار ز برگ گل نهفته بر وید دوستانش چو گاه در دست سراز و دای آن یا ختم نشسته شب به تاب دل افروز کوبه نگین در وی نهان جز آن عصمت که باشد پرده دای وزان سومر و دای لبتین عبیر میر گشته نافه خاک
--	--	---	---

گفتار در صفت شب و صحبت خمر و شیرین

ساده خوردن با دختران

به آن باو یکدینا پذیرش  
تاریکی در آن بکین  
سواد می زبیران شکار  
ازین سوزنره در گوشتن  
ز شک افشانی باو طرب تا

ستاره صبح را و ندان نموده  
مرا از مادران شب دگونی  
هوا در قالیه سودن آ

دماغ عالم ز باد بباری شریابانیدی خاص گشته دود و دام از نشاط وانه بوش لکان تحت افروختن گشته نسیم سبزه و بوسه یارین کزین خوشتر شبنمی خواهد رسید چو سیدانی که نیک بدست گیرد اگر خوشم خوت چون بخوشد هوای خوشی شدی چون خوشی بغفل آن به که بفرستی و بجا مثل نگار چون در بجا بود و گریه و یور و برین شد بشدت پیش تخت شاهان فرنگیش و سهیل سربال گلانی لعل را بر کار کرده ملک فرمود تا بر دستان نشسته لعل در آن قصب چو آن سیمین بران عیش همه بیابان و مطبوع و مسکن ز شکله هر کی تنگی کشد و ند فرنگیش اولین مرگ و آن کرد	هوار اساخته خود قماری عطار و برافق ز قاص گشته سیر مطرب شده در خانه خود دل اند فیکه همیشه بسته پیام آورد از خسرو شیرین وزین شاد و آب تبوی سید زخم خوردن کجا کار نمی آید و گر خوشترین تا چند پوشد تنور گرم چون آن نه بنید کدیشک کار خود را کرده بام طلب من کردم و در می آید فریش بر سر سوگند شد چو پیش گنج باد آورده گنجور عجب خوش فلک ناز و جیلا ز سرخی و می چوین گلزار کرده	سلاح زهره شب اور گرفته جوس هبنان همه ترخان خیر اگر چه مختلف و از بودند فرغ غروی شیرین و دشت که ای ماه و تیان و سربستان چو باشد پادشاهی جوانی پیرا چندین صال اندوختیم همان بهتر که عشرت پیشیم نه بر روز و روز بهاری بسانان کنی صبا و فرزند از آن فکریت که با آناه فیت از انوخت شایسته نه وزین سوا قنابت ستان بیاون سمن برگ پیرزاد چو تنی خوان شرم از پیشین	همه یکدفعه نصفی سر گرفته جوسه با بسته بر مرغ شب ویز همه با سار شیب ساز بودند فرغت او را از شمع چرخ چرخ گلشن و شمع شبستان خطا باشد تلخی زندگانی مه ز خسار و دین و بنیم و می خوشدلی اندیشه یاریم نه هر ساعت بدلم آید شکار چو دیدی ماهی مرا غش خود چو ماه آن آفتاب از راه فیت و شامی چند بریا ایناده شکله راه و ده تارستان خفتن خاقون گوهر ملک لاش خرو راه و قناب خویش برد فرو کوید نبوت داستان قصص ماه بسته لعل در گوش جباب شرم حالی برگرفتند همه بار یک برین رستند ز شاد و می جولا و شکفیدند زمین ابا ز کردان گنج برد
<p>در صفت و خستاران و افسانه گفتن ایشان فرماید</p>			
همه دستان خوش و هم کینه ز شیرین بر شکرتگی نهانند که دولت از زمین گنجی بماند	ز غم و تیر و از ابرو کمان بماند چو از خسرو چنین فرمان شنید از آن دولت فردیونی جبردا	همه بار یک برین رستند ز شاد و می جولا و شکفیدند زمین ابا ز کردان گنج برد	

سپید سمنی گفتا درو عجب کوشش شکریا سنجید از آن به استان خاک سید گفت آبی بود و شرب سایون گفت لعلی بود و کاش سمن برگ و سمن گرفت کرد پیریزاد و پری گفت کاش خشن خاتون چنان گفت کاش زبان بکشا گوهر ملک جلند چو آمد در سخن بخت بشاپور بزرگ آینه میمنت من انهم جهاز ابر و چون خشن و خشن سخن چون بر لب شیرین گذر کرد چون پاور اندر آمد چاره کار بصفت هوای عشق گفتند چو سرشته سوزی آن نقش بیا اگر چه رنج بی پایان کشیدم سرم در سایه این تاجور باد گونئی بر ده شیر آشیان کرد همیشه شیر بر آمو بود و سپهر اگر شیرین نباشد و سنگی	بیازی بود در پیمان هر دو که غنیمت گلی در باغ شکفت که ناز بود و کیشتم از جهان باز روان گشته میان گلشن ز غار نگاه شایان در دنیا جدا گشت از صف و زلف و ز به زبنت بود در پنجه گاه که تنها بود و تنها و قصب پوش که زهره تیر نهاد و میخند سخن آتاز که در از عشق که در حلوی شیرین عفر نیکو میگردد و به خوشید هوای شک و صحرای شک کرد ولم را پاره کرد آن پاره کار بافسون در بلای عشق گفتند ز شادی آنش و نیم نقش بیا و اگر چه صبر بلا و عشق دیدم نیز پیش بخت دولت اسیر باد رسد گردن شیر بیان کرد کنون گشته زبون و پیری چو شمع از خشمش پاری و پیر	فر و آید یکی شاهین بشکیر بشستی مرغی آمد سوی گلزار بما چشم کرد و آتش شانی چو آن شیرین بر آید گشته از در آمد دولت شای تالاج خاک عقد شای بند کرد و بر آید آفتاب ز آسمان چین بدو پیوست که بهر آتاز سعادت بر کشاد اقبال داد که شیرین انگینی بود در عالم پس نگردد شاپور این سخن باد بکام دل بماند این شهنشاه ز شرم اندر زمین بیدید و قضای عشق که چه هر دو بیاوش این چنین بدنام شتم یکدم صدقون افتاد بر مرکز دست خمر و نقل جاست چو دو آمد خشم گفت باز من آن شیرین که شیر نیم خیم و که شیرین آید به عجب هر قیام اهل یاران چنین	تدری نازنین که در پنجه به بود آن غنیمت بر گل شکفت و به تیرینید از یک شانی بدان چشمه دمان نکر و ناگاه نهاد آن اهل برگ و کشته تاج بیا قوت کرد پیوند کرد و کشید آناه را در چنبر خوش که خوش باشد بیکجا سر نشنا قران شتری باز هر دو پیوست شسته و غن و شد و سر که حسنت ای دیم پیلو و تر سباد و در غم را بر و تر کرد بی عشق بود و یاری هر این شست و زشت نقش لبته این دامن گشتم جواب بر فسونی خواند بر کن نیز خمر و ملک نیمه غلاست سینه شیرین بداند در تر بگردن در نما و زلف نیم چو شیرین سوی من باشد نیم بهر فک می شد بخت
--	--	--	--

دلم مجرم بود چون تخته خالک	بر دوستی فی خالی شود پای	و گر بر طبع شیرین گرم گشت	دلش در کار خسر و زهر گشت
چو با عاشق که ز مشق و کلام	نه بینی در میان زرق و آزارم	قدح پر باد و گرد طبع پریش	بخسودا و گفنا نوش و کلام
ملک هر دو شدی این کاشکفته	از این لعل سفته لعل سفته	گهی گفتی قدح شبت بخت بند	تو بگری غمخ تا شیرین بخت بند
گهی گفتی سحر سمانی ندان	مخدا افاق ابرین مخندان	گهی گفتی که دل بر مهرستم	اگر چه از غم و دل شکستم
بدست آن تبار مجلس افزو	سپهر انگشتری میبخت تا نو	ببر د انگشتر می چون مهر بر تو	که بر با یک فردا نشسته می
بتان چون یافتند از خرمی بهر	شدند از ساحت میدرخ می شهر	جان خور و ند و یکو غم خورد	ز شادای بی گدای گم کردند
چو آتش شیشه خورشید بر سنگ	جهان بر طاق شعله شعله	و گر به شیشه می برگرفتند	چو شیشه باد و در سر گرفتند
بران شیشه لالان ز ترکاز	فلک را پشته گشته شیشه باز	بمی خور و طرب آتازه کردند	بمهرت عیش بی انداز کردند
همان افسانه ووشینه گفتند	همان لعل و در ووشینه گفتند	نشسته شاه چون شیرین بر	بر ایشان ل نهاد خالی از جرم
دل خسر و عشق پای پرچو	بیاد نوش لب بیکوی نوش	می نگین می طلاس می پای	لب شیرین می خرامی بجای
ساده بر یکی کف ساغر ل	گرفته بر دیگر کف و سنگ ل	ازان می خور و دران گل و در	پای ل جستن بجوی بر و در
شراب تلخ در جانش افرو کرد	شیرین سوی شیرین نظر کرد	بغیر ه گفت با او کشته چند	که بود از بوسه لبها از بان
هم از راه اشارت های صح	حدیث خوشنشین بافت کرد	سخن ساز و کشته می نه گفتند	بنوک غم و گفتند آنچه گفتند
همه شب با سبانی بخت کردند	بسی شب ادرین اندیشه کردند	ز گرمی و می و خمر و خوی گشت	صبوحی و خمر می اپی گرفته
که شیرین اچگونه مست باد	بران تنگ شکری چون پستی باد	نمی افتاد فرصت در میان	که تیر خسر آمد بر نشانه
دل شاد و خوش و دیدار ال افزو	طرب میکرد و خوش میو و در	چو بر شید بر شپ گلگون خورشید	شام افکند چون گلگون بید
مرد و خورشید دل در صید بستند	بشید نیز و گلگون بر نشستند	شدند از مرز موقان سوزند	بنا کردند شهر سازی و در و در
گهی بر گرد شط بستند ز خیر	ز مرغ و با می افکندند ز خیر	گهی بر فرقه نو شایه شهرد	جهان پر نوش کردند از می و در
گهی اندند سونی شنت خند	تخی کردند و شنت از آمو گود	گهی بر شپه خوشاب بودند	گهی سر مست گد در خواب بودند
پدینسان و در با تیر کردند	گهی عشرت گمی نخیر کردند	عروس شبت نقش افکند بر دست	بشهر گرامی شجم کل بر بست
عروس شاه نیز از حجاب بر قفا	بروی خویش مجلس را سیلا	عروسان ز گریا او شده پا	همه مجلس عروس و شاه پیکار

شکر بسیار و بادام اندکی بود دمی بی رود و در مشکین بود می و مشوق و گلزار جوانی بستنی امن جانان گرفتن گهی جستن بفره چادر سبزی جانان نیست و این دو در جانت شبی از جامه شبهای بهاری شده روشن شب از تنه پرتو صفیر مرغ خوشاوش ساقی سنبل سرور و ان بر سر کفار و شاقان کرده چون خوشبخت در میان از شستن دست گشتند میبا مجلسی بی کرد اختیار سبز لعل گره گیر و لارام هر آنچه از عمر پیشین رفت و من تو جز من و تو گیت اینجا بسان پیوه دار نایر موند گه قصایب و در پهلوی پیش بسا نشود زمین کز تابش بترک لولو تر چون توان گفت کبوتر سیم چون آید پیر و از	کبوتر سیم و شاهین یکی بود زمانی بی می و ساغر نبودند ازین خوشتر چه باشد زنگانی دیگر دست به نفس جان گرفتن گهی کردن بوسه و دیار گفتار و عقاب کردن خسرو بر شیرین و چشم رفتن خسرو بجانب روم قدح برداشته باوش ز دلها برده اندوه فراقی ز بهر سوی شکفته نو بهار میبا ساغری چون آب جوان بر خنک بلبل هر گشت گشتند نیا میز و گلی بی رحمت خار بدست آورده و دست از دست کنون در دشت روزی نو خذر کردن ز بهر چیت اینجا امید ما و قصیر تو تا چند جگر باشد ولی از پهلوی پیش دبان تشنگان از کوه خاک که لولو برتری چون توان گفت ز چنگ نهفتند در چنگ باز	همه بر باد خسروی گرفتند حاصل مستها و گردن یاز تنه شای گل و گلزار کردن گهی در گوش و لبر از گفتن که آوردن بهار تر از خوش دران منتاب و شتر زو شید شمال با شمال باز میگفت یکی بر جای ساغر و گرفت چو دو چرخ گشت از جام نوین خمار ساقیان افتاده در تاب شده از راه شکیبانی گذر کرد لش نشید گفتای من هلا گیاه نو چو بر کرد از زمین سر یکی ساعت من لصور باش اگر خود پوی از سنگ کبود بسا بر که بشد کلاه شک چو باید ز بهر جانهای دوان بره در شیر مستی خورده باید بسیار بشو چون شیر مست	پای پی خوشدلی را پی گرفتند درخت نارون چید و نایر می لعل از کف دلدار خورد گهی غمهای دل پر دانه گفتن گهی بستن بنفشه بر بنا گوش و گریستن این عجب یکبار نیست سعادت رخ نمود و بخت یار شده باه روان در سایه صبا قصیرات باز میگفت یکی گلایه و ان بر کف گشته اگر این بهر سر از خواب نشین و مانع مطربان چیده و خوا شکار آرزو را تنگ تر کرد پرده دانه کمرغ آمدند بدینواری خور و گاه کهن رخ اگر روزی شوی از دریا چو بی آستین و زنجیری است بمشوه باغ و بهار از کند ز شیرینی پروای نهان که چون نیست شود گشتن باید که نایب پیچ شیر افغانی هست
--	---	---	---

<p>گوزن کوه گردن فراز است مزن چندین گره بزرگ است چونیل خویش با بانی خیر شکریا سخ بلطف آواز داد</p>	<p>گمزه چاره را اندود در است ز کاتی ده قضا گردان است</p>	<p>اگر بوی سیاهان گرم خیر است جواز کان صدخ و آواز داد</p>	<p>سکان شاه انگیز تیر است چه باشد که نقد و سوار است اگر در نیل باشی باز کن بار جوابی چون طبر ز دیار داد</p>
<p>کفرخ نماید چون من خجدار نیم چندان شکر اندر سوار چو زین گرمی آسائیم کمین سرش گر کشی از نهیون بود ملک لطف عشق از سر گرفته بزمی هر دوش لطف نمود کمان بر دوش گردشگر گیر نمک خنده کاین لب بکین ز یک سو خفته لب کرده خاموش چو سپید گیسو مجلس است نمود اندر هر بیت شاه پادشاه غلط گفتیم نمودش شسته علاج دگر و دگر آنگاه گوی شسته بچشم تیری کردن که بر خیز چو خمر و دید کاخانه طاری بگستاخی در آمد کای لارام چو می خورد و سیدای می بن</p>	<p>که هم تختی کنم با تاجدار که آرم بای با شیر شکار مرا شکر بارک شاه افتد تقاضای اش باریک چون چو جانش هر زمان هر گفته ز لعلش هر زمان بوی بود که شمع بر دهن سیر اند چون بهر لطفی کن صدیکه پیش ز دیگر سو نهاده حلقه در چو رخ کو ند گردن غدر و خوا بیکو که سپید آتش همی گشت که شمع را تحت باقیه پالاج از ان دشن ترم و جوی گشت بدیگر ششم و دهن که بگریز</p>	<p>خبر خود را خیال چاک است اگر نازی کنم مقصودم نیست وزان پس بر عقیق الماس است شده از سر خروئی تیر چون چو بوی هست یا تین قنادی بهر موی که تندی کرد چون سان غمزه اندر نویت جنگ قصبت رخ اگر تو شوم نیست پشتی نازی اندازد بیکو چو خمر در بخواش گرمی یا بدان شتی که شیش اندر صاف گیران بوش بیکو چو خوش نازیت از خوب و نا بصد جان از زانو است</p>	<p>که با نازی سوار می ششم که در گرمی شکر خوردنی است زمر و با بانی پاس نیست خوشا خدا را که دهنه رخ کرد بر غیبت محبت برایش بر دای بهر اران موی قلم شست بهر شکی و دوش صدای تا گو شوم بخوبی در نیست بدیگر چشم غمزه تازد بیکو مروت سوادان خوار و مجبور که دوشی پشته دیوان ششم که ششم نیز محرم است چون ز دیده اندر دهن و دیو نخوشم گوید و خواهد صد جان نخواهد کرد و در چای اگر چه چندین ایام چه ایام که من شستم تو شست</p>
<p>گفت در پاسخ دادن شمر و را شهرین را</p>	<p>گفت در پاسخ دادن شمر و را شهرین را</p>	<p>گفت در پاسخ دادن شمر و را شهرین را</p>	<p>گفت در پاسخ دادن شمر و را شهرین را</p>



خبر شیرین نظامی

بهره داری شیرین بختی	چون بیدار شدی خاکه هستی	ترا زین کجاست کسین سپیدی	که باز عشق بگفت بختی
و گزواهی که در دل را ز پستی	شکایت با تو با دل بگوشی	تو نیز نذر هر بیت بقیرین	بچای خیمه بر جوق پیرین
برین سودا که چون شیرین است	سلح کردن با فرزندان است	تو خود دانی که با شیرین بازی	بلاک سر بود کردن فرزای
دلت که چه بدلداری نکوشد	بگو عاشق را ز کی فروشد	بگویم دو قسم که خود نباشد	هر اگر نیست او را بد نباشد
بسا غالی که از باز سپهر است	چو اختر سگدشت افان است	چه نیکو فال و صاحب عدل	تو خود و فال خیمه زین عدل
بداید فال چون باشی بدانش	چو باشی نیک یک بدانش	هر از لعل تو بوسی تمام است	حلال کم کنی که این تیر حرم است
و گزواهی که لب پر خیزد	درین گرمی نیاکامی بسوزد	از آن ترسم که فروانج مرا	چون من باشی را کشته باشی
ترا هم خون من اسبگیرد	که خون عاشقان هرگز نمیرد	گر ختم لای مسازی نداری	یوسف هم سرمانی نداری
ندایم ز هر بوس لب است	که بوسم آستین یا آستان است	نگویم بوسه را میری من	بست ایماشنی گیر می من
بدیده یک سینه داده و است	ازین چون بود بازار کا	تو باز رگان صد هزاره	چو باشد که رفتی در به بند
هر در و فتحه آن تقد کردی	چو بنمودی چرا در بند کردی	چو کیشانی کشاید بند تو	فرو بندی فرو بند بر تو
چو ستا کاب چشمه بین نزد	بچشمه کاب خیمه بین خیزد	در آغوش کشم چون بخت	سراجانی تو با جان چون خیمه
چو بایند از ریشه کردن	نشاید سخت و می بشکند	باید استند من کشیدن	سجام پست کن من باز دیدن
ترا رخ چون گل لب تاب است	غلط گفتم لب تاب حیات	چو آب زندگی پیوسته داری	بخت ایوان چرا در دست داری
سز زلفت تو چون هندو چاک	بزد پاک زخم را بر و پاک	دلکم که بر و زلفت پذیرد	که بند و راز در وی ناگزیر
بگیرم در و زتا باشد مژد	بگیرم در و ز را گیر و مژد	بزدوی بند و زت اگر بگیرم	چو بند و زت و نامرمان پذیرد
نه بر و ز و بند و راکسی است	که با زوی جوان خویش است	اگر چه در و ز با بند و ز باشد	چو باکش میرنی بی بند و ز باشد
کمند زلفت خود در گردن بند	بصید لاغر مشب باش ز بند	شب و صبح است بخت پذیرد	چراغ خوشه لی را زنده داریم
تو دل خرابش نامن جان فرود	تو ساقی باش نامن با دوشم	حساب حلقه خواب که دوشم	تو میخیزد نامن میفرشتم
شمار بوسه خواب بود کارم	تو مید بوسه نامن می شمارم	بیا مان در و دولت در آیم	چو دولت خوش برآوردن آیم
کیل مشب تازه داریم نفس	که بر فرو او لایت نیست	بقدر مشب با هم سازگار	نظر زبیه فرود آیم

مکن بازی بر این لب شکر ز جان شیرین سی کشید چو شکر گریست بوسه کرد بویافزون مشک صبر تو لب شیرینت اشک غلام شکر لب گفت ازین نثار کشته را بدبو ز نثار غلام مجوی که آیم را بریزد مرانی عشق خود دل مهر ولیکن زرد یا خوداخت چو باید طبع را خود کام زن فکندن باشد نیکو من آن شیرین ریخت آید باول شربت از حلاوت ز لال آب چندانی بود خوش بدارانی که او دارای هست که این ل خرقه جانان استوار بسیار که بسیار غاری لکچر بی که در کار خاسته بلایه گفت کای ماه جانشان دو دیدم تا به دست بر آید	میسرانی کای شربت و من گیر نفر گریست جان خوش به شیرین آید جایت آید چه گویم هم گلی هم شکری تو اگر شیرین بی شکری است	جان آمد در مان من ساز مدارم پیش ازین حیران مهور و مان تنگ میم هست گوی همه تن در تو شیرین نهفتند در شادی از غمگین ناشی	گفتار در جواب داون شیرین غلام را کزین مقصود مقصود گوید که از بازار طبع اندازد گیر جهان بینی بهر شاه کامی جهان بهتر که از خود شرم دار کسی که فکر خود را بر سر آمد شخص من قناعت کن چو مارا قند و شکر و سیان چو آب ز سر گذشت زیا بان نروان که او خوش آمد ولی تپ کرده را حلاوت پذیرد	گفتار در پاسخ داون شیرین غلام را شما این وستان از دست بزد بدست آمد تراستی در آید صواب آید و اواری بید چو می کنم کنونی لغت سر
--	---	---	--	--

نگویم در وفا سو گندیشکن چو آتش ز دلم کشد چه شمی اسیر باد و عدو شاه کی چو زنجورم بحال من نظر کن نگار زان گل گلاب آلوده گدا چو با تومی خورم چون کس نشم گر از من میبری چون مهره زار جگر خور که تو به یاری نیام و گردیده شود از تو بد گیس و گر جان کرد و اندر و جان خاک چون جام یا قوتی و دان چو شاه چرخ تیغ و نیزه برد خاک چون رخ نوبت بهمان همان سودا گرفته و دانش را به ای گرم بود و دانش تیر گرفت آن تارستان چنان ملک اگر میداد بقراری گفت ای شاه عالم بنده تو چو تو گری کنی نیکو نباشد چرا باشد گفتگی خواجسپا ستور یا و شاهی گریه و دلنگ	خوارم را بوسی چید بشکن بوقت خوشدلی ناخوشی مبارک بنده آزادی کن مرا در میان از ان بعل شکن بیوی گلستان نه شدند و گدا تر اینم چرا دلکش نباشم من از گل باز میمانم تو از نا ز تو خوشتر جگر خوری نیام بود در دیده جای حسن بود جان اعروسی لیک خوا	من و نخست پادشاهی کن اگر چه پستی غنچه کارم چشم بد همیشه درم از تو ز باغ وصل پر گل کن نام تو سر مست در زلف تو دوست مگر زین بود چون با تو بند گر از دردی سر من می شوی مرا اگر روی تو دلکش نباشد عتابی که بود با از من پس چو سختی قصه عاشقی شمر و	چو دل از ان مرغ غنچه اری کن بدینسان بیدل و غمگین مرا چو بدخواه است زنجورم از تو چو دانی در فراقت در حکام اگر غنچه نشینم جای آن دین شیرین بود چون آفتاب من از سر دور میمانم تو از دور دلم باشد و لیکن خوش نباشد میانه می در میان نه می پس گرفته زلف شیرین خوش فرو زجره خاک را یا قوت سان سپاه شب لایت و دگر شد هنوز از با ده و دینست دل ز رخس شیرین گرم شد که برین وز بانه از دانه نش غذای شیر گشت از پیلو کور مکن گفتا بدینسان گرم کار همه شان بصله فکند و تو مرا و روی خودی شرم کن سیاست باید آسجایا حموی مرا و تو خود زار زار در آید
گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را			
سلطانی علم به فتحان زد همان آتش سیده خورش را نمیکرد از گیاره خشک پیر که دیار از فرو بند بر تخت	ملک خواست جام با ده دور چو موم از آتش دل نرم شد چنان قناده با آتش بجوش بسی کوشید شیرین تا بحد	جواب دادن شیرین خسرو را	
کلی گو گرم شد خوشبو شد مکتب ناخی پدید آید پرستار بدشواری شکار آید فرنگ	چه باید خوشتر را گرم کرد بگفتن با پرستان چه کوشی چو روز پاوشاهی بر سر آید		

نبا شد هیچ شهبازی در آن تو دولت جوی مرغ و شمشیر ز دولت و تویی جان پرور برون از پادشاهی دولت زبان انگار سخن چهره انگلی بگرمی کار عاقل به نگرود گرت با مرغ خوش آید آشنائی تو ملک پادشاهی است جهان در دست تو ملک است همه چیز بی روی کندهائی جوانی داری نیرودی شاهی آن هندو که خشت اگر افتد که دست خسروان جستن کام که نند و فلک به جنگ با تو ملک گرم کرد آن آتش تیز یتندی گفت من تو شمشیر خداوند آن آتش بر تو گوم گرت با مرغ خوش آید آشنائی تبعین ایل بالا کند خواهم بنادانی خری بر مردم بدین سراخورده می تو سر کندی	که غل چربای دارو جام است بر ستار آنکه من و شمشیر نیم دشمن که از دولت گریز که آن چو کسی کا بخازند نخست انگور و انگار آب نگرود بکند نه نری فر به نگرود همی ترسم که از دولت برنی که من باشم اگر دولت بویا بدست دشمنان عیبی غنیمت سکون بنیاید لا پادشاهی طلب کن با مرغی کلاهی بترکی تاج و تخت را گرفته گهی با تیغ باید گاه با جام در انداز دشمن سنگ با تو	ز دولت جو می آن گام می تو نخواهم نفس بدلت نمون طلب کن چون در دولت کشای نخست اقبال و انگار جام است بصیری میتوان گامی خریدن درین وارگی ناید بر روند اگر با تو بازی به در آرم و گزوه ای بد دولت میرسد جهان را و را بود و گزوه نشاید اگر در پادشاهی بنگری ولایت از فتنه پای بکشا به تیغ آزرده کن گیش ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن مرا نیز از بود و دستی نیام	ز بید دولت نیاید پادشاهی من دولت بهم خواهم بود خویشم چون بر وزیران و می نشدید گنجی که آرام هستن آرامی می آرامی گزیدن که سازم با مراد شاد بود نه آن یارم که از کار است در دنیا من که باشم زنده جهانگیر می وقت بر نتابد سبق بروی دوران بکشد یکباره دست و خورشید تمام نگر باطل کنی ساز طلسمش ز شش مدد جان لشکر گرفت و گزید در عادت می بر آرم چنان که شمشیر شمشیر گرم دریا پیش آمد در آتش ز دریا نیز موی تر نگرود بترک خواب خواهم گفت ازین بپلی کو بپلی سعادتمند توانم بر زمین انداختن با تش سوختن باید در مو
--	--	--	---

گفتار در ششم فتن خسرو از شیرین و عرو بیت

روم نمودن و پیش قیصر

تو خود و نبال من چارائی  
و به در پای پیل افکنده خواهم  
بچالای فرود آرم به انجام  
به پیوه و دم را پست کز می  
چو پنداری که خواهم گفت این  
شوم چون پیل سوارم این  
سبوی را که دانه ساختن  
مرا باید پیش آتش بر افروخت

بهر شیرین به پیشیم بیم گیرند مر عشق تو از افسر بر آورد گلندی چون خاک کینند چو نوا نمان پی دل بر گرفت ر عشقت خواری بسیار دیدم بلی نیزم در آویزم به بدخواه بر آن غم که ره در پیش گیرم من بول لب چایون سخت بوم گرم گرفتگی اندوه تو فترک کنون که ز خود دوریم داد نشستم با همی خوانم نهادهای پس آنکه در کیلی بیفشرد ز بیم تیغ ره داران بهرام در آن ره رفتن از تشویش	که مردان از زمان تعلیم گیرند بساتن که عشق از سر آورد رما کردی چو کردی با همی تجارب عاشقی در سر گرفت بگل کرد طمع تا خاره دیدم ولی آنکه که بر آن بیم از باده شوم و نبال کار خویش گیرم که هم با تاج و هم با تخت بوم که این یادم آورد و می خال بیا بید شد که دستوریم داد روم چون ناز انبیا فرما ز راه که کیلوان لشکر بر برد	کسی با نامزدی بیم کردن مر اگر شور تو بر سر شود مخسترم باوه داوی هست کردی دل ما در تو و عشق تو پیوست پروستم میگویم که به پیش مر از حال خود آگاه کردی گیرم بند تو بر یاد این کار بگو و عسل آورم تو کردی بلی تا باست خوش بود چینه من باز کار شدن غافل نبودم چونم ختم میته می ترا باده دل از شیرین عبا را غایب کرد	کسی مردانگی تسلیم کردن سر شود بیده بی افسر بود بستی هر مرد را باست کردی در این ملک شاهی کان از دست بیدخواه آن بشا را اندر آورد بیهوده بدست تو ماه کردی بگو شستم هر چه باو باده این با چنین بی زور و بیچارم کردی بدی با من بی شیرین شد که صفائی چنان بدل نمودم بلا و رحمت و عشق مرا باده بهرم درم رفتن نیز کرد بهره رفتن بودش یکدم آرام به ترک تاج گفتا ترک تاج	که انداز از خزان باو پیوست وز و بسیار حکمت دارم خوت عظیم المومنان حال مردوم بدو تسلیم کرد آن تاج و تخت فر و آن شهر طاعت و دنیا جان آرمین چون طایه کسی مرغ مرا هم نشکند باده	نهی که در میان منی که شمشیر و و سپهر اندکوی منی که بقسط طغیان شد بر روی قهر بعون طالع استقبالی که که دخت خویش بریم باندو که اهل دم را چون دوا پیش که من بیدارم از پوینده	فرس میزد باو بیان آن بی ز رویش و می دلت را بر فرو عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم چو قیصرید کا مبر در شربت دو سه راه از زفات خروار همان لشکر کشیدن تا باطل چو من ترخ کسان از شکست
---	--	---	---	---	--	--

<p>چو روزی چند شاه افراط کرد ز بس لشکر که خبر شد انبوه چو کوه دامن از جا میخیزید چل پیچ نیز از سر و کاری شب بخون کرده آمد سوزی ام چو آگشت بهرام چاکنگر ملک میر اند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر و بر خنجر کشیدند سپاه روم چون دریای جوش دور و بیان سپهر هم نهادند سهمیل تازیان آتشین پوش غریب کوس داده و ده را گوش اجل بر جان کین بازی نموده زمین نیزه کبر سر شیبسته چنان میشد بریر و دهمایر سنان نیز از سر آب اوده بنوک چو آب سر نشسته حائلها فکند هر کس مییر حریر بر سر بر قماک شده نه چندان تیر شد بر ترک پیر بزرگ سپید بشیر سبک</p>	<p>بیاری خواستن لشکر ملک کرد گفتار در جنگ کردن خسرو بهرام پوینده نیریت یافتن بهرام از جنگ خسرو بجنگ آمد چو شیر آید به خنجر گرفت کین بهرام آتش شاه جراح و قلب عده ایزدیدند چو بر تیر چون شیر و شمشیر در کینه یکدیگر کشادند زین برار شمشیر سپاه گوش دماغ زندگان بر زانوش قیامت در کبی باری نمودند هر محبت او بر انداخته شد کز بر برگ گلها باو سپیکر از دهوشان کین خواب اوده سپاه گیسوی بر چها کشته یکی شمشیر گیر ز خم شمشیر نیستانی بالتر و زده اوده که ریز و برگ قتل گیزان بساتن سخی و مطهر</p>	<p>سیاهی داو قیصر بشمارش ولی چون سخت و با نخی و ش چو شد نزد یک با نخی و ش سواران اسب سید انگشت چو بر تیر هر یک تیغ و ز تیر یک تیر و چاک چاک شمشیر جیبته نامی برین فل گشته سواران تیغ بر قاشان گشته سواران برین نامت تیر کرده دران پیشند نگار شمشیر حکایان گشتان شمشیر زبوح خون که بر شمشیر برگ بر دران مهر بریده فرو بسته دران و غای گشت چندان تیغ و شمشیر نماه و تحت شمشیر شمشیر تار سیکر و زهر صفت شمشیر</p>	<p>بزر چون سپاه کرد و کارش چو دریا گشت با سون کوه کوه زمین گشتی از سر تا پای چینه گرمین کردان دیوان کارزاری زهر را جان کرد و خود در مار ز شاهی به جان داری چو ش سپاه و جانی و می و رو دلیران شش بر شتران گشتند گشت آرد و دلهای گشت درید و خنجر برین زهر شمشیر ز خون برگشته و نه انگشت هزاران مهر بر انداختند چهار از روز و ستا خیز کرده نه شمشیر زور و نه شمشیر بران کر گسان بریر شمشیر پراز خون گشته تا گلایه زمین چسب سمان مهر پرید زبانگ نانی کی نای نیکان که باشد یک سنگ اند بیابا کشید تیغ کرد اگر وسیلی که تارای مخالفی شود</p>
---	--	--	---

چو وقت آمد ملک گفت پناه ملک و جنش آمد بر سر پهل بروز پس پای خوشتر شکست نهاد و خیم نهاد کنند و میان شکر می بروی تیغ کس که دید ز چنانی خلق کس بسته ز لبت کفن برآم زورش برای صورت که خود چنان که این سر را و او بانه چو در و شکرتان فروز بجای ملک ملک کشید تور می سخت گشت ملک سینه خفته و تیر ستم نهاد چون که کشت چو بر برآم چوین شده سوی چین شد بر این شهر چو سر کرد و ناهان بر ای زیر کار جمع چوینده نوبت مرغ را میگردید برگردد و از سپید می	سباک طالع است این سحر سحر بهرام شد چوینده بیای می بر آن پل بفرخ فال غم گشت نه چو موی رنگین گشته که سرخ چون طره که می مگر بر این ستم چه جهان افکن چون برآم ز چشم نیک دید چه بیات که باز شمع را دانه کسی صافی توان درون بجای می دیگر بر نادر توقای پرکش کن ز زبانش عقل را می	بطلع کینه چون غزین دلش آن کینه بهرام دلبران تن کینه کشیدند ز لب گشته که وار خیل ز خون پاره و انشوی دماغ آشفته شد بهر جهان خرمن چوین و ندیدیم کس که خود را چو از خسر و غنائ یافت که این سرخ گل اکو چو شادی و غم گری بر او از یک است از سازه جهان را بق تو سر آشاید ز خاک کرد و گفتار بر باد شایسته یار و هم فسر ماید مهر ویز شد در سحر بدو اندر فکند و پر تو شده چشم زحل و خواب ز شرق تا غرب نام شاهی	در فلک پس شش زن که چو شیر تند و چون پیل چو شیران سوی گوران ز خون گوده شش شیر که خون زینت می بر و چون چنان که روشنی بر ساین مشعب را بیا بیا می درست و ماند که از چشم بکام و شمشان کام نا بیدارش عاقبت نگار بجای سر جای پای کوب درین گنبد می پستی لکه خورده اند و هم که نموده است با کس از درین پرده بین بازی بخشند و شمشیر و او اجاره القضا بر سر سعاد و دانه و شمشیر سحر مرغ شیر افکن ملک شست بر پرده توی تر گشت و زار و
---	---	---	--

کشید از خاک تنه بر شریا بر آن تخت بایون نشین از عکس آن چنان روشن چرخ شد بر تو تخت هم تاج نیکو آنکه بر عزم انگه داشت نیکو هم طرب حاصل میکرد گهی گشتی بدل گوی لعل چه خوش گفتند شیرین با لعل مر ابا مملکت گریار بود نخرم گرفت و شد بخت بدار چه نیمه خفت من بیدار شدم بسر سناش درم سپهر گاه که برفت ای دریا آن دل که با شیرین آن شیرین با که آن نو بنه محاسن نایب نشستن پای پرویان چون که او هم که انعام لب بر باد گهی چون گل نهادن می رفت نخندم ای که گفتیم با شنیدیم هر گویند خندان شو چه خوشید من آن زخم که افتاد و نه با کام	ز رو گوهر بکشتی قدیدریا سبار کباب و گفتند در لعل خراسان را در افرو دادند در آغوشه شیرین بناداج که او بر اوج عیسی بکشت طرب میکرد و لیک از دل میکرد ز عالم عاشقی با یادش چهار در زاری کردن خسرو در فراق شیرین بصد ملک چنین بوی لاله بدینسان بیدار بی بخت سوی سر و دم پر بود با گاه که جان پرور و با جان و فرو بشیرین چو آب زندگانه بهشت عاشقان را و کشتای بکشتن با سر و میان هم گلی بودند که من و شایان گشت سبتن چون سبیل و می خیالی بود و یا خیالی که دیدم که آنده بر تابد جان جشید ز شیرین خانه در پیشم دم	چنان که بر لب گذرانی نایب چنان خرم شد از نقش و نقش شد آنوار زنت لاله شاه کای نه آن غم را در دل شایسته اند اگر چه یاد شایسته بود خوش گهی قصه بیند جام کرد که عشق و مملکت یاد هم را شبی در بانو بودم خفته بباد مر اصد ملک گری بایر شد کنون آن سرور که شیرین بود که آن عشقش آن شهاب خفتن که آن تازده کابر که شکبار گهی آنکه زدن بر بند شای نخندان از کافران از میان و روی او این دمی چو صفا گهی شکیستین بر خورش کنجه که با فرود کشت بهم هر آن خنده خوش بوی آن کرد من را روی گشتان ای ارم	بشید نشند و بر روی من بمینو اند آفرینش آفرینش ز مرد و شایگان تا بلخ نای ز غم بر داز را شایسته اند ز بی یاری بیایه بود گهی از گریه می و جام کرد ازین بر روی بایا شایسته که هر گریه و دیار راه رنگان و ازین ملک بر خور دانه بیا لیل بر شسته بخت بجای چیدن گل خار باشد سیدم که چون گریه و زاری بهشت تا بر در افسانه گفتن شکر خیزد زین گل گریه و زاری گهی خردن می آن غم می نیم که آن هم نشینان ز باز و ساختن برین عمار گهی پنهان کشیدن کاش ز بی یاری از فروتن گشتیم در و یا خنده گنج یادم سرور چه سود از بند زیر پای ارم
--	---	---	--



نه ندان پای می شاید بیدار مرا باید که صد غمخوار باشد نخواهد دل که تاج و تخت گیرم پیرا گنده دلم بی نور از انجم شمار نه آن ندارد بی تو شمع نمی باشد شمع سوخته از انجم و گرد و بانگ بر خور و بیدار سازد دولت کشیدن سر بر سر پیدرت یافتن شایر پیکار بهر کار در آن دولت روز که از بیرون آن بگریزین جسوری کرد با غمناکی در که چون شیرین خسرو بازین بسان گوشت و پوست بر جان تن از بی طاعتی پروخته زور چو زلف خویش بی اگر گشته سوی سر و تن چو شمع کشیده گرد و دوش و آسودگی بود ز نواب پس بر سواکش و این شکایت که گفتار است زمانی بر زمین طایفه خاک	نه باین بند شاید بیدار چون صد غم غمخوار باشد نمیخواهم که بادل سخت گیرم بهر جمیع حال نخواه از انجم که آن نور پیرا گنده بی تو شمع بیار می جای می بست و که باد دولت نشاید کرد و زمین آسمان بی تو در می چو دانه هست منخ آید و که با دانه کار با می دتی در و وطن هر کوی هست و لسان هم آفرینش از آن صد هم یک تن مرا خواند توان کرد ز غم و دلم و بر خور و بهر خورشید از بر خور خاک کو اکبیریم سجان خند دل تاریک ز دم شب آمد سیاکت و چون نگی بیدار چو دولت هست بخت آید و کس از بید و لقی کامی نیاید تو که دم کار ما هستی بر آید پدر که مار و انش با و بر نور بسی خواند از آن فسانه باد چنین مرد و فرشته آن سخن	هم چندین کس کنون چو توان کرد خوار از خنده می بیدار ز جمیع سدا این تانگ پیرا گنده از آن با خور و تن بیار خیر مراتب آمد بزرگی میسرند چون بیا بشادی با تو جانان عالم باز دولت ما کس می نیاید کیا خود در میان گشتی آید مرا پیرا بند و او شمع چو عشق آید که با صبر و کار که بر و از دست او گشتی دلش در بند جانش بر سر فر و دانه و نیز و دست گرفته خورشید و او شمع ز سر و تن چو شمع کشیده باز تنش سر و دانه مژه چون شمع در گوشت شده ز ناله کاسه و که از بیدار و نیز دست گهی نهان و نهان
--	---	---

ز باد ام طراز گل بر تخت	گلانی بر گل بادام بر تخت	چو نسرين بر کشاده ناخني چند	به نسرين برگ برگ لاله ميکنند
گهی چون گوی سر سبز دیده در	گهی بر جای چون گان سپید	گهی با سخت گفتی اسی تم گاه	نگردی تا توئی زین شت تکرار
گهی فرخ سرش گل سزانی	دلش دادی که یابی کاهانی	گهی بوس می بردن اندام	که می یابست قتن در پی شام
دست بر شنب چون گدازد	که از ان گشته چون آگازد	نمک ز کس به خواب میگرد	ز کس لاله را سیراب میگرد
بهار تازه چون خشنود	ز هم گیسو چون بر خاک میا	مکین سازان محنت شیرینند	یزک اران طاق است
شبی چون غم آید برده	شکست افتاد بر لشکر گوی	ز تیرگاه جگر تا قلب و مینه	ایمارت شد خرنه بر خرنه
بصد بدار میان سلطان	و یک نگار که در حدیث بیان	گهی از انفر میا کرد	گهی چون بیدلان فرما کرد
فراد یک بر روی دل نهایی	بدست آوردی از دست او	فرود شد ناگهان پایت بخی	روست افشا بدیش بی پایت
بیارید که برویم کشادی	رو روی گل بدل غار شادی	بر نجم از تو تو از من بختی	تو خود گندم خانی جو خوش
چرخ که جهانش بر گزید	بنادانی بر با شش بر میدی	بایست ندگانی دست کردی	نهان شد لاجرم ز بر خوری
ز مطنخ بهره جز آتش نبود	ز ان آتش آتش خوش بود	از ان آتش بر آتش آتش	پیشانی ندارد و سوز آتش
بخود میگفت کاشی خ تنگ	چرا گفتی توان بهیوده گفتا	که امین بدر زده بهیوده	که امین تو تعلقین کرده بود
اگر روزی ستم زد یک شام	چگونه عذر خو بهم زان شمشا	سزاوارم بعد چندین گویشم	که آب رنگی کم شد ز دستم
پیشانی می خورد آن لارام	از ان سختی بسری بردایم	چون بسیار می بر محنت کرد	هم خیزان میان گشتی از در
ز بس خوار شده با خاک در	میداردی خاک راه بر خا	بدرگاه مین با نو گذ کرد	ز کار شاه با نور اخیر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پندش بویا	که صابر شودین غم زد چندان	نماند هیچکس جا دید و رند
نیاید تیز دولت بود چنان	که آب تیز زنده انگلی	چو گویان خیران بدید	که هر کس که خد خیز و کردار
نروید هیچ تنگی تا نگشتد	ز کاری بر کشاید تان بد	هر آه آن بسکه ویر آید فرا	که هر کوزه و خورشید و
نیمین بر چون تند میاید	بگرد زار و آنگ بر کشاید	نیاید راه رو کوزه و راند	که هر کوزه و راند زود ماند
خری گشتن گدازان	ز شصت پنج من بود بر سنا	نشان بدل چنین از دست	ز بی صبری سخت و فغان
توئی که نسل شایان خور	مثل گشتی چنین در عشق قرار	بیاید سخت با دلخ دوی	که عیب است از بزرگان

چو باید بپایین چشمم برون اگر عاقبت غمی است برآید بیاید بافتن با منشی اکرم بسایه پاک یابی مهر خورشید اگر سودی شوروی زیادت چو وقت آید که آب آید زیر چو باغوزیرین چشمم برون که ای سرورده ان باهوش اگر چه ناشکیبای می برآید و لاش او بر روی تشنه گردد سین آید و لاش او بی تاب یکه روزش از غلظت خونم کلی گنجی از دهر که بگریز	زهر عشق بس از دم برون و گر صابر شوی کاست برآید که اندک کار فرود آید چون بود چو که بود از رزق آید در نورش بود تا خورد و نهی که در آن بماند دولت در کار بایک بست بریده شده باهوش که از آن شست و شوی در آن نشاید و شستن کشتن برآید ز یاد و شرفش فرسند گردد	هر آن که عشق بر او دل قرار اگر با منشی چنین بد و خجور بیاوردنیک انگلی آید بدیدت بماند و پاک باشد گرد و خاک کنون وقت تشکیب نیست بی کار خسر و نهج در یک وزیر چنین شاپور خردمند تو بودی چون گل صبر گریه چو منشی سخن بسیار گفته شکستار شد درین غم و کار	کم رزش بینماید و زنگارش سراجست بر سوانی کشد کار که قفل از کار بکشد یکدست بود یا قوت یا خیر در لاش که بر بالابد شواری و آب بسیه غواری و شورای کشید بکار آورد و با او نکته چند کنون چون شمع گشتی و نور بگشتارش غم از دل گرفته ز حزن جان اندر دل قرار بدان ناشکند ماه شب روز که غم شل استین بر دولت افتاد که پشت مرده خواهد پیر امید از زندگانی برگزتم به نیک بد جهان بر من آمد که بر مرده خست از زنگش تار به بیماری کشید از تنگدستی بشیرین هم جهان هم جان پاک گهی شیشه کند که شیشه باری که باشد بر نهادی انما مشغوره که شستی خاک راه
گفتار در فواید و زاری کردن شیرین در فراق مهین با فواید			
سیرم تو کار این جهان چو من از تو تو آید که کار چو بر گشت این سخن از تو چو گنجی می آید از تو ان چو روزی چون بر تو خیزد خود شادان باش و سیاه نیز آید شیشه از شکست تا دل مرده خود انگبین کرد	ترادادم جهان زنده گشته نگار سید و سواد و شاه ز غم و غم شکست از سیر گل شرفش بر نیک غم تن از جان سیر شده از نیک بهر خاک بردار و توتیه بشا که باز آن شیشه با هم شکست تا فرمودم هم از انگبین خور	دل از کار جهانی برگزتم کنون غم و غم ز تو فراموش چنان که شکست از نیک در آمد کار از نیک چنان از جان شیرینش جدا نشان من چرخ گیر نیک چنین سست غم از نیک بدین فالک بایش در نگاه	که باشد بر نهادی انما مشغوره که شستی خاک راه

نارسی

ز بادوی کو گلزاره کند دور	گیاه آسوده باشد در خور	درین جهان کو نیابر بادار	سببش اینست که بدین بادار
چو می بینی درین ام گنج	بجز بادوی نیستی در میان	چو خورشید و بیا بیا گشت	بر رویه بازی این نوای گشت
بسیار شکار و گرگ جنگ	کشد و کار این رویه جنگ	نظر کردم روی سحر است	خوشیهای جهان این سحر است
با دل ستان خارش غش	با خورشید و ستان غش	همی درون عالم غشی شکار	با دل متنی آفرین است
غم وین خور که دنیا غم نبرد	که طفل کیشنه ماتم نبرد	اگر خورشید جهان پیش کرد	شکوه اوی خورشید نبرد
گرفت صد گنج و گرفت گنج	نسیب این جهان زیاده گنج	روی پای می آمد و نسیب	روشنیهای جهان زیاده گنج
و این چندان نباید شکر	که ماند و طبیعت خوش	چو گریه و ناله سیدی دراک	کند و ناله سیدی دراک
جهان هر شب آب تلخ گشت	بکم خوردن توان در آب گشت	مشویر خوار چون کار درین	بکم خوردن سیاه درین
بکم خوردن کی آتش گیر	زیر خوردن نه می صبر گیر	چو هرگز و در عراج از دست	بشمار ای پدیدار در دست
چو رام آید علف تاراج کرد	بدار و طبع را محتاج کرد	چو باشد خوردن گلش کرد	نشد طبع را با گلش کرد
چو گلشن هر چه بگزارد می خند	چو خوروی گشت باشد کند	چو نیار استخوانی خند چو	بیشتر گشتی از گلش چو
غم و دنیا کسی دل ندارد	که در دنیا چو نامش ندارد	درین دنیا کسی کو جای گیر	بیشتر آید از گلش گیر
کون آن شکلی شخصیت	که بداند کل تنگ است	جهان را نام نکسرت	که از هر جهان آن نکسرت
خلک با نیت ناموش و نیک	شب روز و طبیعتی دارد	پیران این کلام شد گنبد	چو پیران این کلام شد گنبد
درین دیر کس کس نیست	نباشد آدمی هرگز بدیل	درین سید عالم غم کند	چو سید عالم غم کند
گهی چون خون بند می زند	چو دشت مانند این می زند	چو فرزند می که با این گشت	چو فرزند می که با این گشت
بزن تیری برین چرخ کمان	که خندین پس بران گشت	فلک تا کمان بی زده نکرد	فلک تا کمان بی زده نکرد
گوزنی را که بر شیر باشد	کیا در زیر بی شمیر باشد	تو همین چو شیر باشد	تو همین چو شیر باشد
سببش اینست که این باغی	انگودان و می خوردن	که این معرانی پیچ	که این معرانی پیچ
جهان آن که دانا نماند	که شیرین زندگانی میبرد	کسی کشتن ندی با درود	کسی کشتن ندی با درود
نه دل بر جهان کس و نه	چو اندر می خواهد کرد	سزنی که زمین سراپا	سزنی که زمین سراپا

<p>اگر واعظ بود گوید که چون گاه غم روزی مخور تا روزماند ره آورد عدم ره تو نشو خاک بساند که بدم مردیایی نظامی را با سایش سانی چو بر شیرین مقرر گشت شاه با نفاش لایمیت شاد گشتند</p>	<p>بسیک نامش بر دلم نزاره که خود روزی سان ز سانی سرت صفائی که گوهر پاک بسامد که رویش بر یابی بخشش و بخشایش رسانی</p>	<p>و گر زاید بود صدر ده کوشد چو نامد و جهان پندیده چهر چنین گفتند و انایان بشید خداوند آید پامی سنگ بود رحمت کنین شستند</p>	<p>که تو بیرون کنی تا او بیوشد سید ملک جهان ترزد و شیر که نیک و بد برگ آید پدیدار فتد کشتی دران که او بدترنگ بدین عبرت که بستم چو گدا</p>
<p>ز بر دروازه برداشت باج ز طعامان عالم جور برداشت ز عدلش بازتابیوشده خوش فرامی در جهان چندان اثر کرد درختی بد نیست نوشیده شست بیشم پادشاه افشار است اگر چه دولت کیخسروی داشت چو اگر شد که شاه شتر سخت ولیک از کار مرمت نگذار چو شیرین از چنین نمی خورید دلش چون ششم شوش شست</p>	<p>همه اینچ غلام از دور برداشت بیکجا آب رده گرگ تابش که کین خلد عدلین پیشتر کرد شسته نیکو نیست نوی غمرا که بد را نمی کند بر پا داشت چو بد بو شان سر محاروم داشت رسانید از زمین آسمان که بریم در نصب نگار داشت نفس ازین حکایت تلخ داشت</p>	<p>مسلم کرد شهر و دستار رحمت هر چه بود از دور برداشت چو نیت نیک پادشاه داشت فرخیست و تنگبانی ابر داشت چو شیرین از شمشیر خبر داشت چو بر سیدی از به کار داشت ز کین افشانی و گوهر تبار داشت ملک را و پدر در روم داشت ز دل کوری بکار خود داشت</p>	<p>فرغ ملک سر شد ز ناهایی بنده خدایان آزاد گشتند نخستین پیچ و هفتالی خراج که بهتر داشت از دنیا دار بدین چو داد او خور و ندو کند که هر نیز بجای گل گیار ز عدل پادشاه خود داشت دران شاهی لشکر بر در داشت ملک کار داشت از خسر داشت بجا آورد رسم و دستاری که با کس نسا زداری داشت دران سخت چو زر گل فرو داشت همه کارش چو دولت داشت شیر غی بکار میرا نیاز داشت که دران خوراک کنان داشت که بدین بود و بدین داشت</p>
<p>همی ترسید که شود دیده ای که در تاروی در کار خسرو</p>	<p>کنند ناموس عدلش بی نظامی به تنهایی خود و شیار خسرو</p>	<p>جز این چکاره ندیدم هر چه کار بنده اندازی شستند پامی چو</p>	<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین</p>

نظامی

<p>بولائی سپردان پادشاهی          بی بی پرورش و بیادینا          وزان جو بیان در دهی          وز انجا سوی قصه تمجیل          بر زمیندوان آمد خیزیت          ز گرمی کان هوا در کار بود          ملک است کا در یاز نرو          بشه آوردنش نهضت بیضا          نمودی یکت مان بی بالاد          جواش هم نهانی باز کرد          چو شاهنشاه صبح آمد ز رنگ          بر آمد یوسفی نادر در دست          در سپرده گون گنبد کشا و نو          بفال فرخ و پیلان نو          ستاده قیصر و عاقان و غفور          طرقداران که صفت کشیدند          کسی کشی در دل آمد سر پید          وزان صفت کائناتیم گشتی          دور و پیش تخت پاویست          ز میرجه از سر تخت آرام دادند          زمین بوسید و گفتا نشان</p>	<p>سرش سینه از صفا کلاهی          ز جنس چار پایا نیز بسیار          کینه سه چند با جو شستن          پس و چار پایا من زریل          سنگستان تخم شد آگینه          هوا گفتی که گرمی دارا بود          بدید امید را با کار نرو          بر نفس نیز هم فرصت غیبت          وزان اندیشه می پدیدار</p>	<p>بگلگون و نده رخت بست          ز گاد و گو سفید و سپهر          که در به حال باوی یار بود          و گزده در صدف شد لو          از ان خوشایند شکست          ز روی او که بد قرم بهار          ز سر هم بود در خاطر پرش          به پیغامی فصاحت کوا بد          نهانی آمدی که گاه شاپور</p>
<p>رسیدن خبر مرگ بهرام چوپینه به خسرو</p>		
<p>شده از چشم فلک نیز گشت          زمانه یمن از غوغا و فریاد          سر پرده بسیده بر کشیده          بهر گوشه مهیا کرده جان          ز بس تابان گهرهای شبنم          قیامت که نردان چون سیل          نشسته خسرو بر دین بر تخت          ز خاموشی مین تدبیر کار          بفتح الباب و ملت یارون</p>	<p>ترنج مزین با و از شکست          به پیر و زدی جهان را نرو          ستاده خسروانی تحت خسرو          یک باج از بساط پیشگاه دور          بهجرت پشت پانچیش میدند          نیاز ست از سیاست باز دیدن          خبری که ز بدی سیاه شتی          کشیده صفت غلامان سحر          برسم خاص بار عام دادند</p>	<p>زده شاپور بر تخت اوست          چو دریا کرد کوه و شست          برنج و رخش غنوار بود          بشک خویشتن در دوا گوار          چو آتش گاه بود شد غم و زان          شد آن لشکر چون لاله زار          که مریم و زو شبت شیر پاش          بیاد می توان از خاک آن راه          بعد میل پیام آوردی دور          ز غنماری بنحو غنماری سپهر          سپاه روم و بر لشکر رنگ          کشاد و بر و جهان و دلتوان          زمین آسوده از تشنوع و بیداد          ساحلی را اگر دهن بر کشیده          بد و زانو زده کشور خدائے          در گستان بنی بسته بروز          که بندی زده مقدار یک          جوان مرد و جوان طبع و جوان          شده نقش غلامان شاد          در آبر سبکی از دست شاه          به صاحب ملق صفا و زان</p>
<p>احوال دیگر</p>		

که چونین تخت شد بر سر پادشاه	نشان از خانه چوین بر افراخت	که چونین تخت شد بر سر پادشاه	نشان از خانه چوین بر افراخت
که برون درختان و جویها	بدل گشت کار عالم نیست	که برون درختان و جویها	بدل گشت کار عالم نیست
که ماند بنهر و تاج تخت	بر گانی کیش شاه بود	که ماند بنهر و تاج تخت	بر گانی کیش شاه بود
شاهی نو بر افشانند بر یک	شهنشاه دل شکنان ایام	شاهی نو بر افشانند بر یک	شهنشاه دل شکنان ایام
می چویند چوین شد بنهاد	این بهرام اگر بهرام گور	می چویند چوین شد بنهاد	این بهرام اگر بهرام گور
تنهای جهان در پیش میگرد	که تا بر از مانه چوین بود	تنهای جهان در پیش میگرد	که تا بر از مانه چوین بود
طیلسی بر درفش کاویان	کجا آن شیر کوازش گیر	طیلسی بر درفش کاویان	کجا آن شیر کوازش گیر
بیابانگری صد گور بهرام	بسام دانه کوازش گیر	بیابانگری صد گور بهرام	بسام دانه کوازش گیر
با فسون بسته شد در دام خیمه	گردی کز رنگ گل گشتند	با فسون بسته شد در دام خیمه	گردی کز رنگ گل گشتند
که در وید دام بنید گل ماهی	بسا نه کز فریب یاد گون	که در وید دام بنید گل ماهی	بسا نه کز فریب یاد گون
سجاسی بر نیان بر دل نهید	ز نه در می کلاه از شرف خود	سجاسی بر نیان بر دل نهید	ز نه در می کلاه از شرف خود
بسی باشد کاز و عن همبر	خورشمار انعام تاز واد	بسی باشد کاز و عن همبر	خورشمار انعام تاز واد
چو افزون خورده باشی	مخو چندان که خراخار گردد	چو افزون خورده باشی	مخو چندان که خراخار گردد
حرام دیگران گردد حلال	مقیم می که این دروازه باید	حرام دیگران گردد حلال	مقیم می که این دروازه باید
کش پیش از کلیمه نشین	بقدر شغل خود باید دردن	کش پیش از کلیمه نشین	بقدر شغل خود باید دردن
بلیله بلیله قند بافتند	ز فرخ شد نهاد نو نهان	بلیله بلیله قند بافتند	ز فرخ شد نهاد نو نهان
بکالای قتیان زون جنگ	بر آموخت تنهی کشته داد	بکالای قتیان زون جنگ	بر آموخت تنهی کشته داد
نه بر روی سحر دایا گوید	شب روزیکه نیکش سیاه	نه بر روی سحر دایا گوید	شب روزیکه نیکش سیاه
که در بر طبقه دارد و در	بسا شامین کج باخوی جنگ	که در بر طبقه دارد و در	بسا شامین کج باخوی جنگ
بسامحی که کار و جمعه در	بنو نری می همین کوشید	بسامحی که کار و جمعه در	بنو نری می همین کوشید
که دولت با ستمگر نشین	مکس بر خوان حلو اگر کند	که دولت با ستمگر نشین	مکس بر خوان حلو اگر کند
که چونین تخت شد بر سر پادشاه	نشان از خانه چوین بر افراخت	که چونین تخت شد بر سر پادشاه	نشان از خانه چوین بر افراخت
که برون درختان و جویها	بدل گشت کار عالم نیست	که برون درختان و جویها	بدل گشت کار عالم نیست
که ماند بنهر و تاج تخت	بر گانی کیش شاه بود	که ماند بنهر و تاج تخت	بر گانی کیش شاه بود
شاهی نو بر افشانند بر یک	شهنشاه دل شکنان ایام	شاهی نو بر افشانند بر یک	شهنشاه دل شکنان ایام
می چویند چوین شد بنهاد	این بهرام اگر بهرام گور	می چویند چوین شد بنهاد	این بهرام اگر بهرام گور
تنهای جهان در پیش میگرد	که تا بر از مانه چوین بود	تنهای جهان در پیش میگرد	که تا بر از مانه چوین بود
طیلسی بر درفش کاویان	کجا آن شیر کوازش گیر	طیلسی بر درفش کاویان	کجا آن شیر کوازش گیر
بیابانگری صد گور بهرام	بسام دانه کوازش گیر	بیابانگری صد گور بهرام	بسام دانه کوازش گیر
با فسون بسته شد در دام خیمه	گردی کز رنگ گل گشتند	با فسون بسته شد در دام خیمه	گردی کز رنگ گل گشتند
که در وید دام بنید گل ماهی	بسا نه کز فریب یاد گون	که در وید دام بنید گل ماهی	بسا نه کز فریب یاد گون
سجاسی بر نیان بر دل نهید	ز نه در می کلاه از شرف خود	سجاسی بر نیان بر دل نهید	ز نه در می کلاه از شرف خود
بسی باشد کاز و عن همبر	خورشمار انعام تاز واد	بسی باشد کاز و عن همبر	خورشمار انعام تاز واد
چو افزون خورده باشی	مخو چندان که خراخار گردد	چو افزون خورده باشی	مخو چندان که خراخار گردد
حرام دیگران گردد حلال	مقیم می که این دروازه باید	حرام دیگران گردد حلال	مقیم می که این دروازه باید
کش پیش از کلیمه نشین	بقدر شغل خود باید دردن	کش پیش از کلیمه نشین	بقدر شغل خود باید دردن
بلیله بلیله قند بافتند	ز فرخ شد نهاد نو نهان	بلیله بلیله قند بافتند	ز فرخ شد نهاد نو نهان
بکالای قتیان زون جنگ	بر آموخت تنهی کشته داد	بکالای قتیان زون جنگ	بر آموخت تنهی کشته داد
نه بر روی سحر دایا گوید	شب روزیکه نیکش سیاه	نه بر روی سحر دایا گوید	شب روزیکه نیکش سیاه
که در بر طبقه دارد و در	بسا شامین کج باخوی جنگ	که در بر طبقه دارد و در	بسا شامین کج باخوی جنگ
بسامحی که کار و جمعه در	بنو نری می همین کوشید	بسامحی که کار و جمعه در	بنو نری می همین کوشید
که دولت با ستمگر نشین	مکس بر خوان حلو اگر کند	که دولت با ستمگر نشین	مکس بر خوان حلو اگر کند

خوری در کاردان تشنه ده کاه	تکویم می پر خروای بر کاه	بسیار دگر آن زمین کن کاغ	کز دوی خنده کرد و کسید مرغ
چو در بارین صحرای	مهر بالا تر از او یکداری	مشو خاشاک با آرد و سحر	که باشد خاشاک طبعی زخوار
شدیم کمر ناریش گمان	می بود و ازین شفته تان	چو با او ساختی ناله جنگ	به بلوغ ترکیبی انداختی جنگ
پرسیدند که طفلان خورجی	ز پیران کیشی چون باشد کاه	پیا سخ گفت که پیران خنجر	که با طفلان شیر گاری پیچید
چو دست ز پانی ناخوشو با	بحریم پامی سرخو و باشد	سجادی سیدی بهیج ویش	که او هم چشمش باشد غوش
ز عیب نیکوان دیده درون	سهر وین نه چشم بد و آموز	هنر بنده عیب تی چشم	نوع چشم تی بین نه پامی ویش
ترا حریفی بصدور ویر درشت	منه بر حرف کس بهیود و	بیب خوش یکدیگره سنای	بعیب یکدیگر حدیگر کشای
نه آینه کم کن عیب حوی	به آینه را با کن سخت سویی	خطا آینه را این یکدیگر	که پیش کس نکوید نیست کس
چو سایه و سیا آنگش	که در پس کج یه پنجه پیش بیند	نشانید و یه خصم خوش ما خود	که در آن خام و شان کم دوان
شو غره بدان خرگوش ناز	که بر خنجر نگار و در سام	که چون شیران بلان خنجر تی	به و خون و صد خرگوش تی
در آب نرم و منگ و خورای	که تنه آید که ز نهاده خورای	در آتش دل تنه کون خور و	که وقت آید که صخر من بسوزد
بگتانی مبین خنده شیر	که از دندان ناید نوک شمشیر	به انگش ز دندان و لای	ز جنگ شیر باید نام شیر
چو کین خواهی غصه و کوه پرا	ز کین غصه و ان خنجر نشنام	باز ما که ز خود و خود ز نیستی	که افتاد و خنجر افکندن از نیستی
ستیزه باز زگان کم دوان	که از جهتی خود و ان می فر	ننگ آن که با و راستی	که آب خرو و باسی خرو خرو
چو غصه و گفت بسیار بی	بزه گان سیخته از دید ما	فرو داد و سخت از و ز و	روان کرده ز رنگ آب و
سهر و زانده خور و از بهر	ز باخت تا شگفت با جا	چهارم و در مجلس ناز و کردند	غنا یا را بلند آوازه کردند
درمان مجلس که با به عام کردند	می همچون نطق در جام کردند	خروش خنجر مشک را بد	بخار می معده بر سر آمد
بخشیدن آمد دست دریا	ز زمین گشت از جو خورشید	ملک چن شد نوش قیان	نعم دید شیرین بر دوش او
طلب فرمود کون یارید	گفتار اندر صفت مجلس خسر و ولم لیت	بارید کونید	از آن زمان طلب کار خود
در آمد بار به چون بلست	بارید کونید	سایه یارید آید برود	که فتنه بر بطی چون آید
ستاره در نوازش خنجر	ز نیش سر و ز نیش کونید	سایه یارید آید برود	سلاح او خنجر از اسار برود



ز صد و ستان که اورا بود دریا	گزیده کردی سخن خوش آفراد	سرمه چون سحر ز خیمه بر آفراد	زرد و خشک تانگه بر آفراد
ز خوش گنجی دران می از خوش	گنجی دل دادی گنجی گنجی گنج	چو سار و گنج باور در آفراد	ز سپهر باوی گنجی گنجی گنج
چو گنجی کادو کردی نوای گنج	برافشاندی بین هم گاو و گنج	ز گنجی سوخته چو سحر ختی راه	ز گور می سوخته ختی گنجی گنج
چو شاد و روان مر و اید گنجی	لش گنجی که مر و اید گنجی	چو گنجی کادو کردی نوای گنج	بیشتر از طاعتها و باز کردی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	شدی اورنگ چنان قوسی از	چو گنجی کادو کردی نوای گنج	شک کالای او را بوسه دادی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	زبانش ماه را گویند ز ما	چو گنجی کادو کردی نوای گنج	خس گنجی ز بوسی مشک خانه
چو شاد و روان مر و اید گنجی	در آتش بدی رشید ماه	چو گنجی کادو کردی نوای گنج	ز خود و خود بدی تا نیمه روز
چو شاد و روان مر و اید گنجی	ز خاک خشک سبزه بر سید	چو گنجی کادو کردی نوای گنج	کشته او می خفت گنجی ز و شاد
چو شاد و روان مر و اید گنجی	صبا سانی لبه ستان گنجی	و کردی سحر سحر اساز دادی	سحر سحر سحر سحر سحر
چو شاد و روان مر و اید گنجی	ز دانش جان فدا کردی نه	چو نوشتن باور را در جام سحر	خار باورده شیرین شکستی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	همه مشکو شدی پر شکالی	چو در پرده کشیدی باور نو	بنور روز نشستی و لست آنروز
چو شاد و روان مر و اید گنجی	کما سبزه ماه بودی طلس خورشید	چو نو کردی نوای مهر کاسه	بهر روی هوش خلق از مهر پانی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	همه سحر سحر سحر سحر	پیران شب کو گشتی راه شید	شدندی هوش کاف و شاد
چو شاد و روان مر و اید گنجی	ز مانده خن و خیر و گشتی	چو درستان در شبنم کشیدی	از ان فرخنده تر شبنم کشیدی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	بهر روی غنچ کدکان دلاور	چو بر خیمه کان تدبیر کردی	بسی چون سحر را انچه کردی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	بهر روی سحر سحر سحر	چو کردی کین بریت را ز غدا	جهان اکین بریت نوشدنی کار
چو شاد و روان مر و اید گنجی	در خشتی باغ شیرین شدی	لواهای بدینسان آتش انگیز	همی و بار بد و پرده تپینه
چو شاد و روان مر و اید گنجی	پایه خنوش صید باره	بهر پرده که در خواست نرود	ملک گنجی بر او انداخت آنروز
چو شاد و روان مر و اید گنجی	که بر هر زده بدی بد و زده	زهی لطفی که گشت گشتی	زهی گنجی زه زهرین بهیستی
چو شاد و روان مر و اید گنجی	ملک دوش بر او گوید قید	درین دوران گشت آن سینه	ز شمشیر بگردن دانه بندد
چو شاد و روان مر و اید گنجی	طاب هر روز او در کردن انداز	بهر سندی طاب او دید روز	ز من جان طاهره و دایم آفراد

که چندین گنج بخشیدم شاهای مرا این پس که بر کرم جهانرا بدین ده گریبان اطرازی چو بد از جیب کرده کن برون از مجلس شستان رفت خسرو چو گرفت شیرین سر گشتی که شیرین گریه از در برتر چو میداد از سخن هر دروست در آن سنگ شیرین بگر همیشه خوب کاری کردین چو من نیوازم دارم عزیز نه هر چه رای باشد سر تا بد نسب خاییز گریه نیکدام و گریمن نیز با تو عهد کردم جو ایشم او دریم کی جهانگیر اگر حلوائی تر شد نام شیرین رطب خوار نادیدن سود بمن سخن آن غریب غم سیده بفرما که بوسه خاک است ز غیرت چشمهایش گشت پنهان مرا با جادوی هم تنه ناز	وزان خرمین خست بر گاهای ولی نعمت شدم در یاکانرا گفتار اندر در خواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید و بان مریم از غم تلخ گشتی ز ریش من نمک میجو بهتر حکایت ابشیرین باز پیوست نشسته بکس و غمخوار و مجبور و فاداری سجا آورد بان ثواب آید که توانی تو نیز ش سزای فرمان عکس برتابد و گریه باد شاهای نظامی اگر چه بیدم کردی شکر دم شکوهرت چون کو اکب گریه سخن اید شد فردا ز کام شیرین که پس شیرین بود حلوائی ای که هست از بهرین تیار دیده پرستاری کند اندر سرایت ز شک آتش فشان از لکلم بگریه که بر ساز و بابل خفته باز	به بی برگی سخن است کردی نظامی کرده زین پس است گفتار اندر در خواست کردن خسرو بهریم برای طلب شیرین فرماید ز سر شتی نشسته پیش مریم حدیث از بهرین با او می اند ولی دادم که دشمن گام گشت بتر کج و سخت از بهرین کرد بلک غمیشتر چه یاد شکای اجازت ده که از آن قصر شایم بگویم من که تا او زنده باشد نشاید پیش ازین از لکلم بگریه نه بنم گم او که باز بهریم خداقت اجماع در نهاده ترا بر رخ حلوائی چنین فرم و گریه شده از پس مرمانی بر و دل خوش کن بهرین چو مریم این سخن از لکلم بگریه بشک گفت ای جهانگیر بهتر هزار افسانه از بهرین دارد	نه او داد و نه من خواست کردی نه تو ز بهرین گذارش است کنی بر گردان کردن فرزنی زمین عطف هلالی سر بر آورد شده سودای شیرین دلش و م عیسی بر و میخواند هر دم ز شیرین هر زمان افسانه خورا بگیتی در برین گم گشته است بسی تیمار و غم از بهرین خرد نسبت همچو صاحب کلای بشکوی پرستان این پایم ترا چون در فریده بنده باشد بشکل میان سنگ بایند در آتش با چشم ناز بهریم خطب بر خط حکمت سر نهاده برنجی سرد تا کی کنی گرم بریم گفت که ای جان حلوائی بکی از سر زار بر خیسنه چو آتش گشت چوئی با بهرین تویی بر جلا شایان خندان ببندادی کی صد شیرین دارد
---	--	---	--

ترا بیدار کند و در	نور ز راهی شوی ز نور	من فسونهای او را نیک دارم	چنین فاسانها را نیک انهم
بسان کوهستان بچندند	عطار در قلم در کف نهاند	زبان مانند ریحان بفالند	درون سبزه زشت میریخ جانند
نشانید یافتن در هیچ بزن	و قاراسپ در شمشیر و زنت	و قار و دست بزن چون آن	چون گشتی بشوای مردی دست
بسی کوفه در آن چاه ساقها	نمیداند از کی تن است باقی	ز آن به پهلوی چپک بند ز جوا	بجواز جانب چپ جانب راست
چه بندی دل برین راز چایی	کز حاصل نداری خبر باقی	اگر با غیر تن باور دباشی	و گری غیرتی نامر دباشی
بروشا بدم اندشادی برور	چو سوسن نام آزادی برور	پس آنکه بر زبان آورد گویند	بهوشن برک جان فرومند
بتاج قیصر تخت شهنشاه	اگر شیرین برین کشور کند	بگردن برنمشکین برین	بپایه زهر جورت نوشیق را
همان بکود برین آدمی نشیند	که چند آن به که آبادی بیند	یقین شهنشاه را چون برین	که هرگز در نسا ز وقت با
سخن را از در دیگر نیاورد	نواز شهنشاه خود و منبر را کرد	سوی خسرو شدی بر پیش	بعد میل پیام آوردی خود
جوابش هم نهانی باز پرس	ز خو خوار پی غمخواری سپرد	از آن باز سپرد این گشت شیرین	کوبی او چون شکست شاد چوین
ولی دست کان تریوفانی	شکیش بر صلاح بادشاهی	شفاعت کور و زشتی بادشاهی	که تا کی باشم از دلدار خود
بیار آن به اریکت برین	که پنهان در مشغول بعضی	من این بهر صلاح دولت خویش	نیامد غمخیزی کون بدیش
که ترم سرم از بس ناشکیبه	چو عیسی بر کشد خود را صلیب	همان بهتر که با آن راه دید	نهفته دوستی ز بیم مرید
اگر چه سوخت بایم ز پیش	چو دست سوخته دارم پیش	گر این شوخ آن بر رخ را پیش	شود دیو می بر دیو می نشیند
نیز رفار فرمان گشت نقش	که بدم نقش بدین تو خوش	بقصر آمد چو درای بر ز پیش	که باشد آب آن دریا به تو
حکایت کرد با شیرین آغا را	که وقت آمد که دولت کنی نا	ملک اور شکارت بر پیش	و ملک امیرش شمشیر گداز
از آن اورا چنین آرم دارد	که از میان قیصر شرم دارد	بیامد و سواره بر نشینم	رو مشکوی خسرو بر گزینم
طلب میساز با خسرو نهانی	سر آید قیصر دولت چو دانی	بدیدار دشت ل گرم دارد	ولی از کارم شرم دارد
ملک گشته بود از روزگار	از و گشته است و شکار بار	دش بر روز و شب از پیش	نزداد و از روزین هم خوش
اگر چه سرم از دست است	با من خواهد که باشد با تو پیوست	کسی کو کرده باشد انگیزش	کجا شمشیرش باشد فرغش
بت تمام نشین با تو می رود	تنی از خوشترین تنها خسرو	ببندی ز دوازی بشا پور	که آخر شرم دارای از دوا پور

مگو چند آنکه مغرم را بر رفتی	کنایت کنی تمام است گفتی	نه هر چه بر کیش آید توان گفت	نه هر چه بر جان بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو ایام	ز بی انصافیت انصاف تو	ازین صنعت خدا روی آید	خرد زین کار و ستور می آید
بر آورده مرا از شهر بیدار	چه میخواهی که از جانم برآرد	بدین چربی زبانی که هر دو کار	نه از بازی شیرینیت خبر دار
من از بیداشی در غم قیام	شدیم خشک از غم زخم قیام	ترا چربی مرا شیرین است	از آن چربی بشیرین غم قیام
از آن حالم ز من بوی کی می آید	بکیسو بوی امش بهر دوز	خز از دکان بالا نگر گریزد	چو بیند بر فروش از خانه خیزد
کس ادبی چون کنم گویند ترا	نخوانده چون دم خرد با ما	چو ز آب غصه برگشت ستیم	خطا باشد که در دریا نشینم
میباد کش چون بخوار و بجز	غریب بیکس از یار مجبور	بها کردم شایا پادشاهی	شدم چون آب توان سیاهی
اسید از مال از جان گرفته	پی دلدار جانان برگرفته	ز شهر دیو شاهی و قمار	ولی در وشت مغرب نیاده
بچشم اندر نمانده تحت آید	بنامی در شده مانند آید	چه فرمائی ولی با این خرابی	کنم با از دای هم نقاب
چو این مرگه از خوریشتم	مرا آن به که از دور نیستم	بلی در عشق نباشم کام	که با سنگ میکنی اندیشه کام
برین تا چند بار اینجا قیام	بغض ارمی خوار می انعام	نیفتاد آن فقیق یوفار	که بفرستد سلام خشاک را
چنین طبع تنی تا کنی تمن	اگر چه شیرم آخر هم ز من	بیک که مقنعه تا چند کوشم	اباس مرحمی تا چند پوشم
روایت و که چون من بشمار	کل داری کنی با تا جدار	بسی کردم شکر دنیا که شاید	که گویم در تو ام شرمی نماید
قضا بدنگر که در امش	نیک خستگی ز د خار بریش	بگلچین شدم در خار ماند	بجاری زور شدم در کار ماند
چو خود بیکردم از کس خشم	خطای خود پیشم خود چو شوم	یکی را گفتم آن جان جهان	جان بسته کنون در جبهه جهان
ترا ز دور و سر باشند یکسر	یکی بود حساب آرد یکی نذر	ترا ز وی که مار داد خسر	یکی سوار و آنهم نیز چو
دل زمان جو که بزیاری ندارد	بعید از خور و دل خاری ندارد	بمانم آن عروسی در ینک	که اندک کرده باشند ینک
عروس کج شبستان از نشاید	ترنج موم شبستان از نشاید	مرا بگذارتاگریم بدین روز	تو ما در مرده ز شیون بپایوز
نگرد آن بهر چرخ خوار من	جز آتش پاره در باره من	من آیتک نده او یا باز	ز مهر نیگخته بازار دیگر
اگر خود روی منی می آید	در و بند فرو ریز از ینک	گر فتم سنگ مفت گردی بفر	بشیر سنگ پرور دندم آخر
سهم کو یاد او پیوسته شام	که او در عمر مانده بیا دم	ز مهر گرد او بوی نگرود	غم من مردش موئی نگرود

سگ از من بپود و گراندام	فرزینش اچو سگ اندر زانم	شوم پیش سگ اندازم	که خواهد سگ لی بیامی را
دل آن بکودان کن و ایند	که در سگ بیند و دریا بیند	مرا خود کاشکند و در نزد	و گراندامی بخورد و سگ او
بیان اگر نشینم است گو	چه خادیرا کرد و نامد پروم	بزاران پروه بستم دست	هنوزم پروه کج میدید
شد آسم را و کامی بر نیامد	چنان کابی بیامی بر نیامد	چگونه راست آید بر نیامد	که بریزد آبروی بچین شای
فرس بچین بچین گانده است	که جای نشی نشی نماده است	چو مار نیست نشی در کلاش	کشیدم بشم در خیمش پیش
زین صحرای و بر دین نمید	زین باغشش دل غلبیدم	برو گوشتش تا بر می باز	که هریم هست با و بار و د
بخاک افتاده ام گو بر گیرم	مرا بگذازد تا در غم بپیروم	دل کور است بیانی گزیند	چو دل کوری نکس کوشید
جهان او داند آن بکود خورم	ندانم من جز آن یک عهد عالم	مهرم میخار و دو پرواندارم	کرد عشقش مهر خود را بجا
زبانم خود چنین بر خرم نیست	که هر چه او میگفتند زخم نیست	من رفوگر با من او همد نیست	ز کس بختم نشد نه بوم نباشد
بدین بختم خود را خوا به باید	سیر سیر سام را که ما به باید	دلیم بخت استم کز ایام	زیانی و بدینو ایام کما
بلی هست از موده این نشا	که هر کشش از عهد بدیند	کنونم می جدید چشم کمر بار	چو خوانم دیدیم عهد لاریا
مرا زین قصر بر دین گزیند	نباید رفت اگر چه در غم نیست	اگر آید دختر قیصر نشا	بر سوائی ازین قصر نشا
بدستان می فریزند نه بستم	نیارند از به و دستان بستم	اگر بوش مار و دل نشا	من آن انم که در با بل نشا
سرا بجا بود و کشش نه بجا	که فعل اینجا است و کشش نه بجا	اگر خسر و نه کینسر و بود	نباید که دوش سرخ بامه
بانه پهلو کشدین گزیند	نه بد چشم بوسن و بر د	و که با جوش گرم در ستیز	بچین بچشم کزان جوش بیز
بگویم غمزه تا وقت شکی	سخنم شش از قصص آری	فرستم لک را تا یک فن	شکینش بر این در گردن
خیام را بفرمایم که در خوا	بدر جاکش و اندیز جوب	خار نکس می در اندک	که راست دوش بر شین
الکران ناصران از عشق	زمانه چنین بازی گیر	شکینانی گنم چو اگو	در آید بر جگرش از اند
اولی تابست با بر خیم گم	که ادا در روی بدی	کندل زمان کین چو بچم	رسن در گردن آتش بچم
کینه بچینس با بچینس پروا	که بگویم با کینو تر با با	نه با هم آب آتش را	نشاید با در و خاک
چو در جملت نیست نام بر	تر نامه ندانند از ندان	و نه با القدر او آسمان	از من اکی بود با آسمان

بود سر مایه دارا تراغم یار	تصدیقش یمن انچه و طرار	چو از طرار از در غم نیست بک	نیر و گنج با و آرد و خلک
نه آن هر غم که کنس من نیکید	نه هر بازی تو اندک و غم صید	بنیادانی در افتاد و صبر و نیک	بدانای بیرون آیم من نیک
مگر شنیدی از بهر دوی بوی	که داند و دهر کس در دوی	سما کین مثل خود هست و نیک	که دانا را می شنون می دور
اگر آید خسر و از بخانه چین	ز شورستان تا به شور چین	اگر شد نیز تو سن آنگی هست	ز تیری نیز در گلگون گی هست
و اگر هم درخت فکد کشته است	رطبهای اسیر شسته است	گراور او حوی صفا کلاه است	مر ایزد قصب بند شای است
قراوان منعت تیمار دیدم	بسی نیک باز بهر کس نیک	نخواهم کردن این تلخی فراموش	که جان شیرین کند بر کیم نیک
نخواهم در ختم از سینتین	که شیرین چه کند بر کیم نیک	چه خوش داین مثل آبی شیشه	که بود اندر سخن دانا و بیدار
یکی در جست یار کین یا	یکی سر که لب کوا کین یا	چو میند گردانی پوست نقد	جگر و پیدل او تیر و چه تیر
بهد ساله نباشد سینتین	بهر جانی که رانی کردنی است	نبودم عاشق او بودم تیر	پیشانیم خطاکرم چه تیر
مرا می کردم و او خواست	دروغی گفتم و او را پنداشت	نه هر کوا کشی گوید ز بانس	تو کاش بسوزاند و افش
دل من است ازین بار بار	قسم خوابی بد او آرد و بد	سخن برار شسته لب با یک	اگر چه در شب تار یک لب
چنین چون هم چند نشو و نما	برافروزم اگر چه مرده باشم	نه دوستی که چن من هم توان	نه غمخواری که با او دم توان
پتقریش نویم خیر و شریح	خداوند تو میدانی و کمر تیج	لب انگس او هم کور انچه	نه دوستی است حلا کان راز
بسامی را که در خاکش نشانی	از ان کیش بر و با جزوانی	که قمار سگان گشتن به خیم	به از افسوس شیرین جلالیک
بیا که گشت باید چه من	پای خیش خود را بجز کردن	هر برانی که شیران شکالند	پای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای است او پایم	پای میگردان خوانی نیام	بدوش میگردان نیل نمایند	بدندان کسان ز تخم نمایند
چه تدبیر از پس تیر کردن	نخواهم خیشتن ایبر کردن	ز کرد و خویش بی تدبیر شتم	درین ندان که ستم زیر شتم
زبان ختم است به گردان بوم	که رسوائی رسد گردان بوم	کسی که سر بدانی بر کرد	نه کار و انچه رسوائی بر کرد
به پیری بخورم با دم حق خود	که هنگام میل آخر زندگد	مرا این سج و این شمار دید	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه باد و سی از بیگانه نهم	مرا بنگر که در ده از خانه خیم	یا فسون از دل خود رشتن	که فزون خانه را در رشتن
چو گوران چند اهل از سنگ	چو اینیم چو این سنگ پرتم	دل من حق من پای نبرد	بدست خود بهر بر پای خود

دل غم عالم شد و یارم شمعکار غم روزی نور و دگر کس تهرکار نهان تا کی کنم سوختن لب و لبت اگر دردم گنج و کشور خوش وزان پس درج تو کو بشکر تو وگر گوید بکس جسم نیارست وگر گوید بدان حلو اکس هست وگر گوید بکس زلفت نداشت وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه وگر گوید بنمایم لعل خندان وگر دندانخ در دراز پستان و مالمش گر گوید کان دم	ازین دل سیدم زین یار یار چون کم روزی افتادم تیر بستر که کنم روزی برو نه آنز مستم از او از سر خویش بغایت طهر تو و بانگ بر تو بگو بیدار شین شب دراز بگو رغبت جلو اکم کند مست بگو تا بان نگیری می مانش بگو یار رخ بر رخ چون شاد بگو از دوری خوار چندان بگو از دور لب سیکر بند بگو خاموش بنشین تا کیوم	دلی دارم کز و حاصل رخ ام شدم دلشاد و روزی دل افروز مراد صبر کردن تلخ شکام تشنه حکم کردن بر و بنیاد اگر گشته گوید او را دوست دارم وگر گوید بشیرین که رسم باز وگر گوید که زان لب شکری وگر گوید کستم گلشن در غمش وگر گوید یاریم زان رخ گوی اگر از فرمان من سر بر گردید فراتر نکرند گشتاخ بینی کنون نوایم بنای نو نماند	همان بهتر که گویم دل نهارم ازان فدا و فداستم بدین روز سز و گریست جسم منی نام یکی بر می طمع دیگر بر آزار بگو کین مشوه باید در شمار بگو یار و زه مریم می سازد بگو دور از لبستان ملوک بگو کین آنز و باوت فراموش بگو چو کان خوری از زلف بگو فرمان فرقت را نشاید بگو بر نیز دست پامی نشینی خیال از پرده دیگر کشاود
--	---	--	--

نالهیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فرد میخواند از ان شتی نسان چو برشت پور تیرنی دختار اگر رفتی کنی برشته سلاطین ازین بیداد در دل او باوت کنون در خود خطا کردی ظنم بدین خواری مجویم چو بزرگ چنین پاییز زیرم کین جا و گیسو شک آتش فشانم	در و تمهیدهای ماد گانه زور دل بکشت کارش بدان حضرت سان از من وز آو تلخ شیرین یاد باوت که در دل جایی کردی شوم خطا از اویم ده گزینم وگر نه بر در بالا نهم پاس ترا چون خود برتش نشانم	عالمش گر چه بر و نشسته بزمی گفت کای من گوی که شیرین گوید ای یار مرا طن بود کز من بزرگتری چو بخت خفته یار را نشانم مرا من جسمم در غمش نشینی چو طبع دانه های شکست و تائب لعل خویش است	تحقیقش من می بیدار سخن من غم تو چون آب و جوی کی آن صحبت شیرین ترا خبرداریت دیگر نگردی چو دوران سازگار ترا بچشم زیر دستم چه بینی دوانم بر در خویش تو نشانی فرو ندم خواب عمر خوابت
---	--	--	---

تداری خیر مراد خوشین کا	نباید بود اینسان خوشین کا	چو تو دل مراد خوش داری	مراد دیگران کی پیش داری
سجده تلخ شیرین بود گشت	چو شیرین شد دل سبب گشت	تیمم افکندنت با خود خرم	چو بر گرفت باغ از دروغم
گشتم ز آشت گرم می ل فرو	بد ویت کوریکه خرم فرو	مرکزین پیش کاند شکستی	چونام آو شدی نام شکستی
علا دران که خود را سازد	بسرولان دین باز بیند	چو بی یار آمدی بوی صبیح	چو یار بی یاری با کسی کار
بسرولی چشمم شکستی	چو نامل گشتی از من چشم شکستی	چو کار من بر بوی افندی	سپهر آب رعنائی افندی
مراتما در ره می شکستی	کمانت زه دوزخ می شکستی	برکت گشتم ز اساز دوی	بسیلی زرقم باز دوی
نماند از جان من جز شسته آ	ملن کین شسته سزار و سجا	مرکز شیرین با شیرین مظلوم	بتر آبی لب که بر دمی زهر و کو
ز باغ روم گل ارمی بخرم	ملن تاج تاج و تخت ارمی	پر نقش کارگاه رویت است	ز روی کاری از من رویت
دو کار بهای دهم از دست گذر	که ناید از من لا کار پر کار	ملن که گری آتش و دوزخ	از آن آتش که از دوزخ
بیزار از بهری خود دین بود	یکی از بهر غم خود دین بود	مراد کار خود بخود داری	کشیده ام دین داری
مشوراهی که خود گل جان	ز کارت بیدلان اول جان	خسک دین دران نیست	نکات ریش مجور نیست
ترا در بزم شایان ش بود تو	ز نگاه غریبان می بر تو	ر با کن اورین جنت کهستم	خدای خوشین با می ستم
برام آورده گیر این مرغ را	دگر باره بصحر اگر دهر را	سو شایین بحری با شتی	چو شتی میشود شایین شتی
ملن کاشوین لغم سر بر آرد	بر روی دوشه دران بر آرد	ببوی زده من ساز بر آرد	با تنگ حریمت از بر آرد
اگر بر پرده من کج کنی سانه	مشوم بر عاشق دیگر کنم نانه	برج محشوق اما این جلای	جهان از عشق با این نیست
قتیل در کشیدن بر فروز	چرخ پیوه زن خوش لبوز	خیال از پرده دیگر گشتان	بیکم بیدلی دل بر نهان
توانم کوی امتحان کردن	دماغ چند را دیوانه کردن	مرکز آتش برین خار گشتم	ر با کن خانه از بهر آتش
ازین آتش که عشق افروخت بر	درینا عشق خواهد سوخت بر	غم تو بر دلم چه دمار	شکستم دین بر روی خار
نه شب نیمه نه روز سایشتم	نه از تو زده نه شایستم	بصور می چون که جامی تنگ	بنزدن کی رسم با چمنی تنگ
ز شکافه من دهر شمای	بود دریا نمی فروخت شراب	درین ریاض آتش گشت شتی	مرام دوزخ خوانم شتی
مرا چون بدینا شد عالی بی تو	که یوهم با تو یار امسال بی تو	تراغای سست خاک از در گشت	مرا آبی حباب از سر گشته



تایید کرده گشتی چند اتم و گریه بر در و درخ نهانی نیم خالی ز رخ و ناله یکدم برین ابلق کسی جاگست از بشق اندر صبور غمی خاکست ببینان گریه شیرین است بخور که از تدبیر بارای تو پیش است سخن باید بدیش مخرج کردن پر می پیکر نگار پر نیان پوش نگار خسته گشت دی چینه گرش صد گونه علو پیش بود ز پیرامون آن دایه بخوردار تنهای شامان تون توران ز شیر آوردن از جانی چنان دران حلقه کبود آسمان از آن اندیشه کان مهر و منی سازش بر و چون مهر و پری بوقت هند سه جبرت نمائی بپیش چوین مهر نعت چهار با ستادی چنین کارت بر آید توان منصفی کردن بر شیر	و صالت را با بازی چند اتم پیرامی جویم آیت زندگانی دل شد یکبار و خانه غم که در میدان عشق اشکبار بنای عشق خود بر بقیه است ز خسرو باد و اتم چشم بدو جهه گفتار تو بر جای عشق در آن دایه که جای بود دلگیر از و تا بار پامان در ترلو ز چوین هر کان چو پانچ دل شیرین حساب شیرین کرد چو شب اتم سیاه کند برود تشت پیش او شایو تنها چو گل رخ پیش او این قصه بر که هست اینجا مهندی است ز این نقش غریب انگشت بعدت سرخ گل انگ بند بود مهر کابی استاد و شوا شود مهر از حساب انگشتی	چنین نام از تنه ای حکمت اسید از زندگانی بر نگیزد حساب عشق ازین قدر بود چو شد پروانه دلو انگان آ نباشد عاشق آنکس کو صبور سبک سید شاپور تاج سخن با او بنجیده سنگته چو زرنجیدن گداز کرون بت سنگین دل همین غم نخوردی هیچ خور غمی شکر ز شیر آوردن و در و در بود چراگاه گلجای کردشت چون ساز و دران تدبیر کرد نهاده از ماه سین حلقه درون فرود کرده ز مهر و عین سخنها نوشته و هر که لاله گفت جوانی نام و فرزانه فرما بر آرد چشمه خورشید روشن با این نقش چین رنگ بند تخت ستاو باید انگلی کار ولیک از موم گل ترین
---	--	---

اگر فرمان دهی فرمان پذیریم چو هر یار که بود از پیشه برداشت چنین استاد در عالم نباشد چو شاپور این حکایت با بر تو کی یار می و دشمنی را زمین بوسید پیش ماه شاپور چو روز آئینه خوشید بر بگفت ای فخر استاد ایام چو سیدت کایام حركات بشار و ان شیرین بر و شاپور چو یک پیل از سطر می بند رقیبان حرم خواستندش در اندیشه که نسبت باز کرد بشیرین خنده های شیرین رطبهای که سرش بارید ز بس کرد اسناب را و قنار شنید مدام او شیرین از آن در آن مجلس که لب بر کشاد چو شد فرادار آواز در گوش بر آمد و از جگر آتش فشا بردی خاک می نعلاید	بدست آرد پیش بر دست گیریم قلم برین نگند از پیشه برداشت و گر باشد نبی اوم نباشد غم شیر از دل شیرین بدر و گرد و امی بر شیرین سکین که باز جانشین زرد و خرد شب صد چشم هر چند چشم تر شیرین می خواند کارام چو دوش از بخت کرد برایت برسم بهتر آن که سنی او ش بمقدار و چو پیش در مندی بواجب جایگاه ای خندش چو بازی آردش از پرده بیرون در آمد شکر شیرین باواز رطب آغو شمال خار میداد شکر در آن بخورستان بر نشاند که گفتن عجب شیرین با آن نبودی که کس حال جان ناپای ز گرمی خون گرفتش جگر جو گفتار در ساختن فراد و کوه بیستون را	که ما هر دو بچین هم را بودیم تیشه دست بوندش اوم بدستش موم آهن بر نوبت جو ایش او شیرین شکر دل من بر تو دار و دیوار سازد زبندگست افکنده بجستن است شاپور از آن چنان پنداشت و با و چو سیدت کان سکین در آمد کوکب مانند کوه بتریشه که بر سنگ از مود پروان پرده فراد استاد جهان آتش چون ساری کرد و قفل از شکر یا قوت بر نبوش آبا و آن خرمای شیر طبرند را چو لب پر زوش کرد شیرینی چو میم هر چه خواهی کسی اکان سخن در گوش فتنی چو شد سحر نقش نقش بر باد دوران سر کو فتن چید چوین	و در شاگردی کی استاد بودیم تیشه سنگ خارا را کن بودیم بدستش خواه و دم خواه بند که باید بودنت در بند کار که تو در هر مناعت و شکار بهر حاجت که گویی بنده ما بدست او و فراد گزین را که او را بود و خاندانی آموز که گشتی گشت اید در دانش فراد که و آمد خلافت را شکو و در سنگش جواهر فرو بود میان بسته و باز و کشاد بس آن پرده است بازی کرد وز و یا قوت شکو قوت خوا شکر خواند و گیسین چاشنی ز شکر حلق با و گوش کردی بر آوازش نخطی تر و مای که فدا طون بدانی بوش فتنی بمقتل اندام اول زده و افتاد چو مصرعی را با افتاد و زخا دوران سر کو فتن چید چوین
--	--	--	--

چرخ شیرین دیدگان آرام رفته پس نگه گفت ای نازده ستاره از اینجا تا بشام و مقصد هم چنان خواهم که از من خبری ز تا ما گوشتندان یکدیگر نرسد درین کارم اگر دولت بودیا ز شیرین گفتن گفتا شیرین سخن بار استنیدن نتواند وز آنجا رفت بیرون پیشه ندانم کوچ سگوبه یا گوبه چو اگر گشت از آن بدیشه بریشان گفت کان خجسته چو آید بر سر آن کار فرما و چنان دارم در پندارم کن بیک از میان شک خارا چنان ترتیب که از اینک در آن حوض که گودا و سنگ اگر صد که باشد همچو پولاد خبر برود شیرین که فرما و چنان که گوشتندان هم بیشی یکدیگر دوست داشت	دلی دارد و در خراج از دام رفته چنان خواهم که گردانی مرشدا بهر پای تو یک یک است بدرین حاجت که دارم و تکیه بیا که گزینی محکم او سنگ بخواهم بر زودی قدرش شده سوش از دل فرما و ولیکن فهم کردن می نداشت گرفت از مهر بانی پیشه و دوست ز من کاری که بگوید بگوید نهاد آن حکم بر دیده بنیاد که شیرین بدان پس بخواست بر خیزد و کار را بنهاده بنیاد که پیشتر از رخسارش نهنگ کن چو دریا که در جوی آشکارا که در درخش میکشید مو روان آب گفتی ز آب پیش ز چون باشد بدست آدمی و	هم از راه سخن شید چار سازش بچاکستی و استاد کاری که مری در صحنه است که در دست ما محتاج شیم که بپایانم آنجا شیرین شد بخواه از من چه راه گیر ز غیرت دستها بر من گرفته ز بانس که رو پا سنج زمران حکایت باز جسته از پیر رقیبان آن حکایت برگزیده از آنجا شد بیرون چنان نشان دادش کی فرزند در آن صنعت نهایت چاکلی ز تیشه و خنجر می خراشید ز جای گوشتندان هر کاخ چو کار آمد در آخر حوضت بنا چندان کند بود دشوار چه چاره کان نمی آوم نداند گفتار اند آمدن شیرین که بوه بی ستون گره جوی شیر و حوض میکشید چنان چند کان حوض گیرید	بدان دانند بدام آور جوارش کنی در کار این قصه ستواری بهر من و ملک و پاک و نرسد طلسم کن که شیر سان بکتر پرستار انم اینجا شیرین نشد بکار اندر مکن سستی و تقصیر وز آن شیرین سخن از نهوش نهاد از عاجری بر دیده که مستم کور دل باشی زدن سخن های که رفت از دست یکی تیشه چنان کالما بر بدان موضع که بست ابرو که کار باز نینان نازکی چو بید زنگ بجر می ترا دور و یه سنگها زو شخ که حوض کوشش بود پیر که نیار نیاید تیشه در کار بجز مرون که بیچاره ماند بای جوی بست و حوض کشا بجوش آید پای خشتین شیر مگر به شوی دست افروز
---	---	---	--

بکشت

بی باشد کار آدمی دور بدرجست و در شد نزد یک که استادیت را چون حق گذارد ز فقر خست بر روی مانند تاج چو وقت یکدین دست نیامد وزرا بخاراه صحرای بر شست زیم آنکه کار از نوری شد چو دل در عشق شیرین فرو تبلیغی میگردد تشنگی و در کار فرورفته دلش ایامی گل زبان از کاره کار از آب فتر گرفته کوه و دشت از بقرای ز گریه بلبله ز ناله بلبس دو نازان شد کار از خار بکنند ز دوری گشته سودا فانی یکبار ز ناله بر هوا چون کلاه بسته گهی ناله گهی زاری نمود چو طغیان تشنه کاش بیا از جام ز مجروحی لوش صد جاسوخ ز غم ترسان بشیاری و مستی دلش نالان خشمش تر از دگر بیا	بهشت معجی شیرین و حلو ز نزد یکان خود برتر نشاند که ما خود زو شاکردان ایم از آن هر وانه شهری را غرا ز حق خدمت سر بر نیام چو دریا اشک صحرای بر شست نمی آمد و تشنه هیچ کار ز دستش بزمین و سنگ طلب ز تن نیر و ز دیده خواب فتر وز و در کوه و دشت فدا گره بر دل ده چون غنچه گل چو خار از پای خود میساز بکنند شده دور از شکلیانی یکبار فلک بار اطلع بر سرم گشته گهی چون بیدلان فدا ده بود ناله آید را و دایه را نام روانش بر بلای خویش گستاخ چو بار از سنگ گریه از چویدی جگر از آتش غم گشته بریان	بسی بر دست فرهاد آفرین کرد بشیر نی ستودش این عاقد ز گوشت شیرین اغی چند بود کشاد از گوش با صد غنچه بر آن گنبد فرهاد آفرین کرد پس آنکه سر نهادند بر بیا ز صبر آنکه دار و برگ روی په چیده سر از سودا می بین چو دیوانه رحمت هر دم بیا سوی سرش چو برگ گل خیزد غمش را در جهان غنچه آرد نه از عارش غم و امن بین ز خون بر ساعت نشانده چو پای و نور دی از آواز شیرین ز گریه بر دوش عشق آرام آورد رسید آتش مل در دوش بلا و رنج را آماج گشته چنان ناز می میداد و دوست شبی و صد دیغ و نو در بار آورد	که رحمت بر جهان کس چنین کرد تبار در دهر جانش عطا کرد که عقد گوش گوهر نه بود شفاعت کرد کان لیسان بود ز دستش بسته در پالتش افشاد همی گردید هر سوی شتابان بعد مدتی ز مردم دوری شد بر آورد و از وجودش عشق فراد نه برگ آنکه سازد با صبور نشد و دیده دل از صفای شیرین خسان خیزان تر از بیاخیزان چو گل صد جای پیر این دیده ز بارش میچگونه چار و نه نه از تشنگش بر اس سر برید په آورد و نه از رخ بالا زار خروشش بر شدی تاه میرو بجوش آورده هفت اندام را ز چینی سوخته همچون غش بلا از اندازه رنج از حد گشته که جادو از سد لب دیو زین و غمی و صد هزاران سر تبارد
---	--	--	--

دلش زفته زار از بخت باده	بی دل میدوید آن بخت باده	چنان از عشق شیرین زار گشته	که شد آواز گریه اش بخت باده
همی گفتمی و گریه که باشد آفرین	که نیمه رویی غم و دل آفرین	از آب دیده که بگریستی زار	سیاهی شستی از شب تاب
خمش دامن گرفت و او را نهد	چو گنجی کز خزانی گردد آباد	علاج درد بیدرمان نداشت	غم خود را بر سر و سامان نداشت
فرمانده چنان نهاد و زنجیر	ز یاران منقطع در وستان	گرفته عشق شیرین زار خوش	شده پیوند یارش ز خویش
نه خست که بخش جای فرستد	نه کس محرم که بیغاسی فرستد	گرازد درگاه او گردی رسید	بجای سر بر پیش کشید
سر شکسته چشم او برین میباران	نه یار و ماز و نه پیشکاران	اگر در راه او دیدی گیاهی	بسویدمی بر خواندی ثانی
بصد کفخی رخ او در دم منقش	سخت شیرین جز از شیرین گفتی	چنان شد آن دل آفرین	که سوز دهر که چون او زنی نداشت
کسی آتش در دل فروزد	جهان کیسر چنان اندک سوز	چو بر روی نام آن عشق و جان	ز روی بریاد او صد بوسه بخت
چو سودی قفس و قفس را که کردی	بجای جامه جان را پاره کردی	نمودی فرو و شب چرخ باور	نیاسود غمی نفوذی از آن د
بدان نهی کار کول و ناه رفتی	اگر به یافتی یکماه رسته	و گریه و شکر صد بار در پیش	ندیدی تکراری می و می خودی
و گریه می چو پیش در راه	ز بی پرستیزی افتادی از پای	و گریه می پیش نشسته	ز مهر و شوی غم بر هم نه بسته
دل از جان برگرفته و زنجیر	بلا همراه هم بالا و حسم زیر	ره از کوی درد و کار کوی	نغمه شکر سنگ را سوز رخ کردی
چو خوشی تو من هر دوستان	گرفته نفس با وحش بیایان	ز مهر و جان این نام ز بول کوی	بر و گرد آمده یکدشت نجیر
یکی بالین کش رفتی یکی جا	یکی دامن رسیدی یکی پا	یکی رفتی نمودی هر ز نامش	یکی بودی غمق مهر بانس
گهی با آهوان خلوت گزید	گهی در سوکب گوران وید	گهی شکب گورمان اندک کوی	گهی بنال شیران شانز کوی
بروزش آهوان مساز و د	گور زان شب هم از بوند	نشاطی که غم یارش جا کرد	بصد قهر آن نشاط از دل کرد
غمی کان بادش و سارید	ده اسپیش آن غم بازید	او هم رخ بخون دیده می	سپیل خویش از دیده می
تخت از چند خواش می است	که در بد وستان بستن نشاست	دل از رخت بدی بر گایود	که رخت دیگر می خانه بود
از آن بد نقش او شوریده بود	که نقش دیگر بر خورشید	نیاسود از ویدن صبح تا شام	مگر زویشتن بیرون گام
ز تن میخواست تا دوری گزید	گر با دوست یک تن نشید	نمود که که غم در قفس	بمیدان شد ملک خاکش
چنان با اختیار یار دست	که از خود یار خود را باز نشاست	اگر در نور و گردنار بود	نشان بجز وصل یار بود

زهر نقش که اور آید ی پیش بهر آن نقش که آید زشت یا خوب و گره راه صواب بر گریخته چیز آن شیر ز جهان خود بفریش	بنیک بزدی فال دل خوش کند بر نام خویش آن نقش خویش آن نشان از سر گرفته یروان آن خنده او و خوش	کسی در عشق فال بد نگیرد بهر گفته شدی تو یک آن جور شبها که آید می ماند چشیم بشبه آن خنده پای پیچید	و اگر گیرد برای خود تکیرد بیداری قناعت کردنی وزان حوضه بخواری شبیه بهر شب گریه پای حوضه میکشید
دفا قایتین شن شد و رستا یکی محرم ز نزدیکان درگاه که فرما داد غم شیرین نیست در افش اینان سوداگر گشته	گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فریاد با فغان و فسر بیاورد	از سودای جان آن دل فروز نبی که در میان آن میهن با دشمنان ماهی بود بدینیم تا کجای گشت که بایان است	تا داین رستان بر سر با در آفتابین حکایت جلد با که در عالم حدیثش راست برین پا و سر گرد و شب فروز
هر کسی از جوان دار و نهایی گفته هر گفته بر قصرش رسد دل خسرو نوعی شادمان گشت چو تقدیر او کس باشد خیر	که این سوداگر گشته بهر آن آواز او از شکر گشته نه از شمشیر می ترسد نه از شود از حق که عین شد پیا که با او بیدلی جدا است گشت سای نقدیش آید پدیدار	بهر آن که در میان آن میهن با دشمنان ماهی بود بدینیم تا کجای گشت که بایان است و بهر میدان هم بهتر گریه بدید که نوع خیمه بر و برار چو بر تن چیر گرد و در دست خویش دست است دست است	و طویل برگی خوشتر اند که صاحب غیرش آرد در کار بزیار آید همی سر و اند بلند که دست است بهر دست است
طایب این چند گیر و نفع پیوست از نزدیکان خود با محرمی چند گوش ما نم بد کار متباه است کنوان بی من کند عیالک	که بسیار است ای مرد بسیار بسیاری بدید که در دست فشت زود نیستی می چند و گر خون بر پیش تو بگذا که کرد آشفته را یار خسرو بنجاک پای تو سوزد شاد ز آسمان گزرتش ز خیر است	دل شد چاره آن غم دست که با این مرد سودای پیوست بسی که شیدم اندر پا و شاد خردمند آن چنین داند پا جهان نازده عود و زارت نستش خواند باید با بد	که در آن خویش را محرم است بهرین مهر چگون خنده با تو که تا عهدی کنهم بی او تبا که ای دولت بدیدار تو فرخ سعادت یار و دولت گز از آفتابی برو کرد و چو خورشید

که سودا و فرخند ز پودر بسایینا که از زکریا کرد که تازان و زکریا کرد نقیصه خاص تر با چرخ چنین فرمود و خم و موبدان اگر چندی که سر چیدان چنین فرمود و خم و موبدان نخست امین کنیز از شهر شاد چونیندیش که در عشق بره بر قصه های خوب هنگام که قاصدان از جای سی رفتند اندر راه پویان بستندش به کوه بیان چون تخت از در تالاب خبر برسان می شنید چون همه از رخ و غم باور و تیار همی گفتند هر یک با خود این عجب آنکه نه عین نه شاد که خسرو را درین آوازه این وصیت کرد و با هر کس مانده نقیصان آه جوی برگرفتند	مفوح هم بزرگ و میسر بسایین بزرگ و زکریا کرد گذارد و عمر در یکا تان سنگ بیرون آمد چو کشت از دل که حاضر کرد باید آن جوان دلش بدید تا نیش بهر جای نیک باید آن جوان گفتند از ما لطیف باید دیدار نگه ای آن را زین سخنهای مرا با او بخوانند بشام و محمد فرماستند همه یکدل شده فرمود همی گفتند که گوهر آن ز روزی دیو شب تاج دارند آتش معلوم شان احوال فرما همه دلالت کرد که این چو یک که فرما و چنین با نام و آواز حدیثی کس گفت از حال دل از شادی جدا شد فر و گفت از حکایت است رفتن نقیبان بطلب فرما و	بزرگ و بزرگ و بزرگ گوشش توان بزرگ و بزرگ چو شیشه بختی قول آفرین بزرگان جملش بختند بهر فسون و نیزگی که دانند بیاور دنده مرد و خرمند رسانیدش من اول سنا نیاید هیچ نوع از درون که خسرو ای آن را که تو پس آنکه گفت چون بیرون بهر جانب بردن داشتند بهر جانب آن انداختند بجستندش چنین داشتند در آتش آن که از آن چو از شغل ملک بی ساختند ندیده احتیاجی سودمانند اگر از تیره بودی زمانه نقیصه خاص باید بزرگ غم فرما و شادی بزرگ که هر کس را بسیار و زخم رفتن نقیبان بطلب فرما و	بدین شیرینی از شیرین آید بسنگی بایدش مشغول کردن طلب فرمود کردن کوکب یکایک ل برین اندیشه مگر او را بزرگ و رسانید همه و انابه کار و هنر مند بگویندش که واریت سیاه باعث از تمام آور و ان به بیند هست ازین گفتگو مگر فرما در جای بگویند بفرمان ملک فرما دست بسان تشنگان اندر پی روان پاک و از آن آمد تخت از طلب تار و شاد همه درون می خسرو باشند از آن مقصود می مقصود بسوی گفتند می بخشش بیرون آمد چو کشت از دل حسابی بی شمارش مر آور ازین دولت بیاید پای تو پی فرما و رایی برگرفتند
--	---	---	--

نقیصان

چو زور و دشمن از برج سعادت  
 همانان زور و دشمن وی نبود  
 جهان بود از خوشی چون گل  
 بنفشه نیلگون لاله دلروز  
 یا حسین صفت زده در باغ  
 گوزن گور در بهر مرغزار  
 بوقت صبح دم بلبل چوستان  
 ز هر کجی یا حسین بر دیده  
 صاحب زبیدی اقبال خیزان  
 همی الی دیو گشت این جل را  
 چو خوش باشد که بواز در دور  
 جهان او بی زلفیت داند  
 جوانی دید با فرسایدون  
 یکی و شش همانده زار بر سر  
 نه گویای سخن از بسینه زبانی  
 نه ایلی کو بود غمخوار کارش  
 نه بهر از سکه کباب و از گوشت  
 چو قاصد دید کان مجز و غنی  
 بدانت او که فراموش نخواست  
 چرا افتاده در خاک خاک  
 چرا دوست توان کار افتاد

همی بکشتا و قلع مرغبات  
 بسان نوح و سی جلوه نمود  
 عروس هر در زیور نشسته  
 نقاب گل بر بوده با دوز  
 یسم صبح فراش گلستان  
 همه شادی گمان از بهر  
 بگلزار آمده با ساز و دستان  
 بساط سینه بر چرخ کشیده  
 خروشان بهر زمان مشک  
 چو عشاقان بیدل این را  
 به پیغم وی دلیر و مصوری  
 فلک آتاج ز در بر نهانند  
 بنریری از بهر بران فرش افروز  
 یکی از پیخودی خود در لب تر  
 نه جویای مروان ناتوانی  
 نه یاری کو بود و کار پایش  
 نه و مسازی که در باغ  
 بسان مرده افتاده از برق  
 که از شیرین جدا مانده است  
 چو چیر مستین از انان  
 کچان آن و شست بر دوز و فر

سپیده دم ز دست بگنی شب  
 زمین آسمان از نور خورشید  
 بسان پرتو طی کوه و صحرا  
 زده هر گوشه از سینه سخت  
 بسان چشم عاشق از بهر  
 صغیر فاخته در باغ و گلزار  
 بدج گلنایان سوسن شاده  
 نخورده باره گر گشت و نموده  
 ز عشق یار بلبل زار و گریان  
 چرا از روی دایره و راند  
 چو شد رایات شست و سحر  
 کی زمان قاصدان گشت  
 قبا و پیر تنه انش پاک  
 چو چرخ و نان ل از شادی  
 گمی نالان چو در عذر بقرار  
 نه در غربت کس را هم نشینی  
 طمع بر دشت از خود بیکبار  
 ز سربایان آن سسکین نظر کرد  
 سلامی کرد بر پیدش که چو  
 ز غم خوردن چو آتش همنزد  
 سینه های تو با رخ جهان شد

رهایی یافت چو ناری از تب  
 همی تابید همچون تاج جشید  
 بهر یکس پر از مهر جان و  
 درمیزان ز شاخ هر درخت  
 سرشته بود باران شکر باغ  
 خروشان کیک ز بهر  
 شقایق بست بود از غم  
 بسان عاشق بید و رنجور  
 چو فرهاد از غم دلدار گریان  
 چه سخت است با نیکو دل  
 برآمده بان قطعه روس  
 نظر افکند بر شخصه زنگاه  
 بسر بر خاک و سر بر سر  
 غبار عاشقی بر رخ شسته  
 گمی گریان چو باره و بار  
 نه در محنت کس را هم نشینی  
 فراموش کرده نیک و بد یکبار  
 غریبی و دید با تیار و با جد  
 چرا از مجلس شادی بر روی  
 چرا افتاد و آخر نیستی مرد  
 سینه های تو یکسر داستان شد



<p> ی نشینم یکدم شادمان  چه قنات کز انسان روزگار  زیاد عشق شیرین گشته مشهور  زیادنی خشک بین کوزه زرد  دلی چون موم بر آتش نشاند  بماند پای من دلم ناکام  سپیش نیست حاجت نیرنگ  ز شیرین یکدم سالتش ندید  بارین سان ویران فساد  درین شدت چنین نخورنده  وزیر اندوه جانم بر لب  نه رنج و درو من کوشیده  گر از اسم چو بریت زتاب بد  دلی از دست زبان کارفته  شونشته اسجان شستی و رخورد  بشارت ده ترا از وصل و خوا  که ای روزم بدیدار تو نیز  حدیث خسرو شیرین پاک  بیاو پیل بندستان چواری  نه ندادم که شایانم شناسند  فراوان انده و تیمار دیده </p>	<p> زغم برخیز چون کارگاه شاد  چو یوستا بخین کار و رخا  بدو گفتا منم فریاد و رنجور  بواش او و گفتا کامی جو غم  چو شمع از روی شیرین ماند  تقصا نهاد در راهم کی دلم  چو می بینی مرا بچای از مار  مرا صبح قیامت بر دیده  ز عشق و چنین دیوانه گشته  درین شدت شاد می ماند  ازین اندیشه جانم را نشاند  نه از کام کسی گاه گشته  مراجانی چنین بر لب سید  چه غولان پنج بیونگ گرفته  به طعش گفت قاصد کاچی را  فرستادند مار از درگاه شاه  بواش او و فریاد از سر سو  درین تنبوه می باس فلک  مرا چون گردن میشد چواری  ز من کام و ز دیوان می برآ  خبر و آن مرگفت ای عمر سید </p>	<p> چو مردان با جلال یکی بر سر  که بایر ده نسا و عشق تبار  بستنی سر برادر و از خاک  یکروز باز پرسیدش باش  ولی پیر آتش چشمی تر اند  تبعی از روزگاری میکندم  ز پرده الی عمر می پرده گشته  در آتش ماند و پر شام چو  بر خیمه امن غاری گویم  زغم سر بر سر سنگ نهاد  بدین سختی که می بینی گذارم  سیان آتش بمران فدا  که گویم که تو بر این در  ندارم من امید از زندگانی  مرا با منته بکار و برگرد  که دولت گشت با خست سر  بشیری بشیر نیست رساند  ترا خسر و طلب کارم فرستاد  جز از خوشی و گر نسی ندید  منه و پهلوی گوگرد آتش  چو عمر غم بر و با افکاره دور </p>	<p> را با یکس از خاک بر خیز  کسی با عشق تباری پرده بازی  چو شیرین این سخن فریاد و غم  سلامی با مرا حالت نمائش  تنی از نایب قنات و در تاب  ز شیرین عده شیرین ندادم  در آتش ماند و پیر شام  سیان صبح طوفان چو نوم  بیکبار از جهان دور کشیدم  بکلام و شناسان حیران فدا  ز شیرین تلخ گشته روزگار  ز دیده آب حیرت بر کشاده  ندارم در جهان از نیک کسی  چو گل از من پرده و حوائی  فدا و با تب بگردم و دم سرد  و از او و ز من نزد یکست  کزین تلخی ترا شیرین ماند  همی گویم ترا خود از روداد  که عمری نشد که بختم ندیدم  درین صحرای بیابان و ست  ز شیرین همه تلخی سست نگارم </p>
---	---	---	---

اگر سنج کشیدی در زمانه ترا این رنج و غمتها سر آید تو بر خیز و بیا بر اسب نشین بزرگان جنگی در انتظار اند بستاری که قادر شد بکامم من شاه این سخن یکسر مست درین محنت که فرسوست جانم بکن از مردمی یک طبع یمن مگر فتم بسی سختی کشیدم و گریه و غریب و ده گزاس که من کاره ندادم از دین پناه و گریه و فاسد جلاک کافی که بیزارم زیر دانه ز فرهاد که یابی ز دهمان کامی که خواهی بامید وصال بروی آن ماه پس آنکه خواست خسرو نامی یکی بختی همی دل شاد رفتند بر در شستین بر درگاه شاه شسته شاه برکت بر باد بر گورده شراب لب میخوش اجازت داد تا راجه شایسته	نماند آن رنج و غمتها سر آید همه کارت با سانی بر آید تو خسرو بناید روی شیرین همه خوش و خرم و سوسوی دارند اگر و انتم که من فرهاد نامم مگر خوابت در خوابین چنان چرا خواندی شاه جهانم که هم وقتی بکار آیم تراست بسیج آبادی او را ندیدم بدان راه رو که اندر پیش روی مگر بدون تو از حضرت شاه جوابی داد و با فرهاد شافی که پیش شیرین تمامه شاد نه بیند کار تو زین لب تراپی سبک با فاصد از آن راه و در آنجا در آن راه بصبح و شبام چوین باو رفتند رسیده فاصد و فرهاد هم بسیج و شبام چوین باو رفتند رسیده فاصد و فرهاد هم بسیج و شبام چوین باو رفتند رسیده فاصد و فرهاد هم	همی و انتم که گریختی کشید که شاد و خسروان خوشی کفایت بدان می جهان می مرد استاد بد و فرهاد گفت ای هم پیشدار مگر چوین که دایان بگویند که با و اتند شایان مرده را اگر خوش است اگر بگماند از اینجا باز گرو و باز پس چو ناگاه آمدی در مار سید و گریه و زبان بکشتاوان بخواست داد فرهاد از دل تنگ بسیج و شبام که گریه کرد و گریه کنون بخرام با سوسوی گمان چو نشیند زین سخن فرهاد گشت چو آگشت که شیرین انداد بیاور و شوی بر او برادر چو بگفتند و فرهاد خرم بدرگاه ملک بنشیند چو بگفتند و فرهاد خرم بدرگاه ملک بنشیند چو بگفتند و فرهاد خرم بدرگاه ملک بنشیند	الان سختی با سانی رسید بسیج و شوق تو بهشت شاد طلب کار تو ام خسرو فرستاد مرا با محنت و تمار بگذارد مگر چوین که گمان او کس نچیند چرا خواند جهان از دوده را گریه و عاقل و دیوانه ازین مگر احوال من در پیش خرم چنان کن که جهان مالکند سویان شش جهان باو رفتند مزن بگویند پیش ازین بدان نامی که ثابت کرد باون بغالی پایگاه حضرت شاه فرهاد اندر دلش سودا شیرین نه بر حاجتی میخواند او را دل از راه چنین بدخواه چو روی فرهاد و سان دلش که در آفرین میخواندندش بدست سانی روشن محنت خبر داد از احوال فرهاد بدرگاهش چوین بگفتند
--	---	---	---

برون رفتند جهان هم نگاه نه در خسرو نگه کردند در تخت ملک فرمود تا بنواختندش ولی کاننده دلدار دارد چو همان را نیاید چشم بر ز تختین باز گفتش که در کجایی بگفت آنجا صنعت چه گویند بگفتا جان فروشی ادب نیست بگفت از دل که عاشق بدین بگفتا هر شیو میبیش از خواب بگفتا اگر خرامی اور سرایش بگفتا اگر کند چشم ترایش بگفتا چون بجوی سوی او راه بگفتا گو نخواهد هر چه داری بگفتا و پیش از طبع بگذار بگفتا و بهر سوی کن بدین راه بگفتا و غمش می تری از کس بگفتا هیچ غمخواریت با ید بگفتا آرام بانی اگر کسی ترک بگفتا که زهرت خون بریزد بگفتا دل در آفروده داری	بیاور و ندا را بر در شاه چو شیرین بچه کرده بر زمین یو جب جایگاهی ساختند بچشمش ز کجا مقدار دارد ز لب بکشت و خسرو گنج گوهر	در آوردندش از پرچون گوه غم شیرین چنان از خود بود ز پا آن میل بالا را نشاندند چو گوهر در دل پاکش کی بود بهر نکته که خسرو ساز میداد	فتاده پیش خلقه بانوه که پروای خود و خسرو نبود بگردش میل بالا را نشاندند ز چوهر باز رو خاش کی بود جواش هم بکینه باز میداد بگفت از وار ملک آشنائی بگفتا نده خرد و جان و بگفت از عشق باران بگفتا جان شیرینم فرست بگفتا آنکه که با شرم در ده بگفتا هر غمی رو گردد بونگ بگفتا آنگس از بیخیاش بگفتا چون بی بی جان شیرین بگفتا از گردن این دام افکنم بگفتا سوگی برین مرگ است بگفتا آن دل تواند کرد دل بگفتا و غمش ازین هر و بیدوست بگفتا این چون کند چایچه بگفتا آرام دل کوی دلارام بگفتا آنکه که آواز آید از دور چو جانان نیست غم را بچیدم
گفتا راند ملاقات شدن فرمود با خسرو و سوا و جواب کردن ایشان با یکدیگر			
بگفتا از دانه سگونی من در بگفتا نری چو خواب آید بگفتا اندازم این سوز بر پا بگفتا این چشم دیگر از پیش بگفتا از در شاید دید راه بگفتا این از خدا خواهد باری بگفتا از دوستان با این باری بگفتا از جان بهر کسی تو آید بگفتا از محبت بهر آن آید بگفتا از من به نام نریناید بگفتا آرام بایم من آید بگفتا از خون هر چه برین چو باشد که ز عشق آفروده داری	بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل هرش کی گوی با بگفتا اگر کشش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا کشش شیرین بگفتا که سیر پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار است بگفتا ز بهر کردن کس محبت بگفتا جان بهر دل که باو بگفتا نامش بهر زون یار بگفتا آرام بای بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق آفروده بگفتا او کای شاه جهاندار	بگفتا عشق شیرین تو نیست بگفتا دل هرش کی گوی با بگفتا اگر کشش و فراینگ بگفتا چون از عشق جانش بگفتا ز دل جدا کشش شیرین بگفتا که سیر پایش خوشنود بگفتا سود و شوکین کار است بگفتا ز بهر کردن کس محبت بگفتا جان بهر دل که باو بگفتا نامش بهر زون یار بگفتا آرام بای بی دل آرام بگفتا که شوی ز عشق آفروده بگفتا او کای شاه جهاندار	بگفتا از دانه سگونی من در بگفتا نری چو خواب آید بگفتا اندازم این سوز بر پا بگفتا این چشم دیگر از پیش بگفتا از در شاید دید راه بگفتا این از خدا خواهد باری بگفتا از دوستان با این باری بگفتا از جان بهر کسی تو آید بگفتا از محبت بهر آن آید بگفتا از من به نام نریناید بگفتا آرام بایم من آید بگفتا از خون هر چه برین چو باشد که ز عشق آفروده داری

بگفتا دل به کاهست دل	بگفتا چون به چون است	چو عاجز گشت خسته در جوش	نیا به پیش پریدن هوش
بیاران گفت که خالی است	ندیدم کس ناین عامه جایی	بزر و دیدم که با او بر نیام	چو ز و دش سر پر سنگان بام
کشا و آنگاه زبان چون تیغ فون	فغانه لاله بر پر سنگ بنیا	که مار است کوی بر گداز گاه	که مشکلی میتوان حق بر لب
میان کوه را می کند پاید	چنان کامه شدن بارشای	برین اندیشه کس دوست نیست	که کار تست کار میسک نیست
سختی حرمت شیرین بلند	کزین بهتر ندانم هیچ گوشت	که بامین سر بدین حاجت نای	چو حاجتمندم این طاعت نای
جوانش او مردی جنگ	که بر دارم ز راه خسته و ننگ	را ستادی شوم در کاره زور	ز راه ش کنم این سنگ را دور
بشتر آنکه خدایت کرده ام	چنین شعله بر آلوده شام	دل خسرو فزای من بگوید	بزرگ شکر شیرین بگوید
چا و شتم خنده زور و داد	که حلقش خوست بریدن لاد	و گره گفت ازین شهر طوطی	که سنگ است خنجر بزم نه است
اگر خاک است چون شایه	و گره که چاشاید کشیدم	بگری گفت آری شهر طوطی	اگر زین شهر طوطی مردم
سیان در بزر و سر پیک	برون دست بر و خورشید	چو شنید این سخن فرهاد بدید	نشان کوه جیست از شاه و عباد
بکوی کوه خسته و نه هوش	که خواند کس اکنون شستوش	بسو که آنکه سنگ بود خارا	بمنتهی رومی آن سنگ آشکارا
ز و عوی گاه خسته و با دل	رمان شهر که کجاست	بدان کوه که خوش وقت چون	که بر بست زخم تیشه بکشا
نخست از دم کس را نشسته	بر و شال های نقره شست	پس آنگاه از سنای تیشه تیغ	اگر از رخ کوه شکی شاه و تیز
تیشه صورت شیرین بر	چنان بزر و کوفی نقش سنگ	بران صورت شنیدی از جوانی	جوانم روی چه کرد از مهر بانی
وزان بنده که آمد پیر و در	چه کرد آن پیران با آن چو در	اگر چه و نه بر گران تلمست	بد تیشه مردمی آن تلمست
چه کرد از و نه زینسان و بیای	تو بر و نه بر پشه بیگاری	مکن این که گدازان تیز و	سخن شیرین سنا دید و وار
چو برج طاعت با شرف	زیر زلفن چو باید و نب	کیا باید عروسی بر همه کس	بشش از دستش طلب پس
عروسان بر شد ندان چست	اگر طبعی نندازن بر عجب است	چو شد بر و تخته فرهاد جنگ	ز صورت نگاری دیوانه سنگ
بکوه انداختن بکشا و باز	همی برید سخی به تر از	بالاس مژده یا قوت نمی	ز حال خویشتن با کوه گفت
که اسی کوه از چه هستی بکار	مشغول کردن خسرو فرهاد را	بکوه بی ستون	جوانم روی کی شو بار بار
بیشتر به تیشه سبک			نیز بر من چو سخته روی بفر

وگره بمن بخت جان جان	که تا اندم که باشم تو هم جان	نیایا سیاه را نوار با تو	کنم جان در سر پیکار با تو
بسمت تیر بچو برق آن سنگ سختی	وزیر در قصر یا باغش مفتی	به خارش که با آن خار کوه	یکی سحر از صهارش پاره کرد
نیاسود ز وقت صبح تا شام	برید سیه کوه بر یاد دلازم	شهاب بنگاه که سحر ای اندوه	رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی پیچیده نقش لب	علم بر خاستی سلطان شمشیر	شدی نزد یکسان صورت زانی	وزان سنگ گهر جستی نشانی
زدی بر پای آن وقت بخت	بر آوردی از عشقش بال چون کس	که ای محراب چشم نقش زندان	دو انش درون در و دندان
بست سیمین خن سنگین دل من	تو گره شده مسکین دل من	تو در سنگی که بر پای بسته	من از سنگی چو گوهر شکسته
نداری هیچ رنجی بر دل از من	چرا گشتی برینسان خاتون من	گر از ی یکسان اند شام	دمار از سنگ از دندان نام
وگره گذار برینسان که بستو	چه باشد بیدون پیش خیم	بامید تو این گان میکنم من	بیانگر که چون جان میکنم من
ز مانی پیش او بگریستی زار	پس از گریه خودی اندر پسیار	دندان پس بر شکر برشته کوه	پیشست خود گرفته بار اندوه
نظر کردی سودی قصر دلازم	بزاری گشتی ای سر خوش اندام	جگر بالوده داخل بر افروز	ز کار افتاده را کار جی افروز
مرا دبی مرا دبی را دروا کن	امید یا امید را وفا کن	تو خود دانه که از من یاد تار	که یاری بهتر از من یاد داری
ترا داول خسر و شاد باشد	عجبی چون منت کسی یاد شد	توئی کز من همیشه غافل تو	بعشق شاه خسر و یکدی تو
نعم یاری که در زیاد تشنه روز	جهان سوزم نظر یاد هر آن	خیالت در پشته شما نمودم	اگر جری جز این دارم جودم
لکن بیار یکدل بیوفائی	که کس را گن نگردد هستی جانانی	وگر بادم تو نیز نامی سر وازد	سری چون بید جنبان این
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک	نیارنت خانه بری ساز از خاک	انشته شاد شیرین چون گل	شکر ریزان بیاد روی خسر و
فدا کرده چنین فرهاد مسکین	زیر جان شیرین جان شیرین	اگر چه نادای بد منمیرم	پس از جی و عمره در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع افروز	بدین دزم کمی بختی افروز	ورین بلیمه تنگ آفریده	وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد من گرفته	که این مخفی در من گرفته	تو هستی با شراب در دست	مرا با سنگ پیکار دست
اگر نه این سنگ رسته ویم	وفا از سنگ آهن چندیم	کنن بدش خواری زنگ	غری را کش چون بار سنگ
ترا پهلوی فری نیست نایاب	کردار می بر کی پهلوی و قصاب	تو را یوان شسته خرم و شاد	نشاط آغاز کرده در غم آباد
مرا دور و کاره است گشتی	اگر از تو دور یلو اهر چه جی	نم تنها چنین بر شسته مانده	زنگ غری ناگشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم	که پروانه نذار و طاقت نور	از آن نزدیکتر می ناید یونیک	که باشد باز نزدیکان خطرات
بحق آنکه یار حق شناسم	که جز مردن منبر بر سر بساطم	مگر که بدغم باز مری با نی	که مردن به مرانین زندگانی
ندانم که کد امین خاک آنیم	که چون گردون همیشه در شب	ندانم طالع مولود و حسیست	بدین طالع که منم انعم که هست
بروز من ستاره بر بنیاد	بخت من کسل مادر غریب	اگر در تنوع دوران جمعی هست	چرا به در ترا ناخن مر است
و اگر عدل ست در دیوار کوه	چرا تو در نشاط من اندوه	و گری شیر شربت است که در	چرا بخشش را شیر و مرغون
بان شیر که اول مادر داد	که چون از جوی من شیر غریب	کنی یادم بشیر شکرت آلود	که در و نشسته باشی و شکرت
بیاد آرم چه شیر خوش گواران	فراموشم کن چون شیر غریب	بشیری چون شتابان شکرت	که در عشق تو چون طغیان
چو کس جز تو ندانم یار و خوا	مرای یار و بی غمخوار گذار	گرم شیرین نهی نه جاست	و من شیرین کنی دارم جاست
بدان کنی که چه بستم با تو در	تو اگر در جان را میکشید	زود و تند می درویش شد	که بی سر پای سودا اندیش شد
زبان کن خوان پیشک لب	بروز روشن و تره شب	سوزین ل که دل را تره	ز گیتی بیار که کارش تره
مخور خونم که خون خوردم بهر	خیریم آخرای من فلک شهرت	چو در خوبی غریب با تو ای	غریبانم آفر و گذار در راه
تو امر و از غریبی بی نصیبی	بترس از محبت و از غریبی	در پناه که در عطف از غریبی	تو را وقت سختی هم طریقت
که در سختی تن آسانی پذیرد	تو گوئی و شکایت او پای گیرد	عجب کار است کارم آلود	که من بکار خود انعم آلود
بجز شیرین نباشد بربانم	پیر تلخ است چون چمن تلخ	بشیرین لب مرا خاموش کن	و اگر بارم چرا فرموش کنی
مرا در آب و آتش نهاده ای	چو خاکم در جهان بر باد	چه بد کردم که با من چه جوی	بدان که در بدی کردم کنی
اگر گذار می ای شمع طراز	چو پیی در چراغت می گذارم	چنانم کش که در آتش	یسی باشم از دستم آتش
بشم دزد مره مرغان شب خیز	همه شب بولسم مرغ شب خیز	بخود برادر گریم تا که روز	ز من هبای ز این روز
شبی خواهم که بینی زاریم را	سحر خیزی شب بیدار مرا	اگر یک شب می در خوابید	بگویش آید تر این نازدار
گر از پولاد داری آن رنگ	بیشانی برین مجروح دل	کشم هر خطه جور تو زار تو	بیکه جور تو ای جی جوار تو
سر نشاده چنین چون گاو خور	تو می بینی هرک می زان دور	بینی در غم عشقت مرا آه	نزدت شامم و شامگاه
کن بیدار و دل برده خوش	گر کم کن بیشتر بر مرده خوش	من اندر پای تو چون کاه	و اگر نه که با خورشید

چو من در روز دست از کوفه بستم	چه باشد لشکری چون کوفه بستم	اگر من تیغ بر جوان کنم تیر	ز شبدیش جوی بنم نه پرویز
چه شیرین چه پرویز چه فرهاد	همه در حرف پنجم ای پرویز	چرا چون نام هر یک پنج هست	برون پنجه و خنجر و شکر گشت
ندانم خصم را غالب از غولش	که در مغلوب غالب نام من پیش	ولیک و بار خود را می شناسم	ز اقبال مخالفت می هر اسم
هم او را عجیب در راه دارم	که مقبل تر کسی بدخواه دارم	سپاه اکبر اگر چه شاه باشد	که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن سم که در پیکار این کوه	گره بر خصم ماند بر من اندوه	مرا آنکس که این پیکار فرمود	طلبکار پلاک جان من بود
از و کین مرا خواهد زمانه	ولیکن من بخاشم در میان	چه راحت آنکه گشیری مرا	ز و دشمن تیر و بیرون فشان
چو دشمن خنجر دپای من است	چه سود افتادن شمشیر است	پیر انگس که مرا اینجا فرستاد	قرار من بهای جان من داد
نگردم بیستون از دست کین	ولیکن بر امید منم دست	همی ترسم که آن شاه جهانم	خور و زندهار با این فتنه جانم
درین سختی طرم و شمشیر	که جان من فدایم در غم جان	مرا در عاشقی کار است مشکل	که دل بر سنگ بستم سنگ دل
حقیقت آن مجاز نیست اینکار	بکار آیم که بازی نیست اینکار	توان خود را بسختی سنگ دل	بدین سختی نه کاسین اجل کرد
مرا عشق چو دم زرد و سوزد	دل بر خوشی تنم زین درد و سوزد	زمانه هست بر من بی دارا	قیامت گشت بر من شکارا
مرا اگر فقره و ز نیست در کار	که در پیشست کینم خروار خروار	سرخ زروم کند در لشکری	گهی ز زکونی و گه فقره کاری
بیایا سر پاپیت بر فشانم	بسانم جایست اندر جانم	بیا که ز روی جان تو دیزم	نه دیوم کا خزانم مردم گریزم
کسی نداند مردم چون باشد	که او از سنگ منم می ترشد	بیایا بونی لغت را بگیرم	ز پس باز اقم و پیشت بگیرم
تراشم سنگ این بهایم	که در پیشست در پیشانم	کسی از پرواز خلق نیست	که چون آینه پیشانم نیست
بر انگس چنین بنفشه شمع	که دارد چون بنفشه شمع	پری شرمی کسی شوخ دیده	چون گرس با طرازه ز کشیده
جهان نیست گردنی ترا	نه بینی سحر کس پس ترا	نه چندان دوستی دارم لاویر	که گردنم بی رفیقم گویدم خیر
نه چندانم کسی از غیل پیدا	که گریزم کند بالین من است	نم تنها درین بنده جانم	فدا کرده سری بر استخوانم
اگر صد سال در چاه نشینم	کسی جز آه خود بالا نه بینم	و گر گروم بکوه و دشت سا	بجز سایه سم ناپدید نیال
چه سنگ جانم که با این دنیا	چو سنگبانان و نم خونی و خاک	گیار از زمین پای و مرنه	سگانه در جهان جامی مرانه
پلاکار از کوهستان پناه است	نه گمان از پدر یا جایگاه است	منم بی سنگ خاک نه زدن	نه در خاکم با سایش نه در سنگ

چو بر خاکم بود از غم جدایی  
نشارد گفت من مستم تو هستی  
درین منزل که با منی بود  
چو از غم نیستیم یک نشانه از راه  
کسی کو را بود و در حق مستی  
تو با و ملاکم سید و اند  
بدین بی رویه غمی مغرورم  
منم خاکی زیاده از جای رفتم  
چو نقطه سومی بیک کاهم و  
نه بندم دل و گرد صورت  
چو شب سخت از ولایت کشیدی  
بشمار روز گوهر بار بود  
بگرد عالم از فریاد و رنجور  
ز سنگ آتش حیران شدی  
مبارک و ذری خوش و گوار  
سخن میرفت شان و سرور  
یکی پیش که نشسته بود میکرد  
یکی افسان آینه می تواند  
نه هر شیوه سخن گان که است  
بخنده گفت بمان دل از دور  
مگر آن سنگ آینه و ز کار

نشوم و خاک تا یابم مانی  
که آنکه از من آید و دوری  
رسیدن میری بهیم شدن  
نخواهم هیچ کس را در جهان  
نخواهم هیچ کس را درستی  
خطا گفتیم که خاکم میدواند  
غم دل بین که سوز و خون  
نشا از دست زود از پای  
شوم و نقش دیوار و در  
ازین صورت پرستید  
سپاه و ذریایت بر کشیدی  
بروزش سنگ شکن را بود  
حدیث کوه کندن گشت  
وزان سرگشته گردان شد  
گفتند آنچه گفتن در است  
علم به پیوستن و خیم و امر  
فزون گری نه در من قرار

چو تو هستی نگو بچشم من  
رفتن باز بیکو چشم چو  
رفتن هر کس من بزرگ است  
دلادانی که دانا این چو  
مرعش از کجا در دور  
مباد اکس بدین بی خطا  
ز من خاکه سیه اند درین  
اگر پای بدست هم در بار  
بعد دیوار شکنین پیش  
چو رنگونه حدیث چو  
و گردوزان قیامت  
ز بس سنگ و ریس هر کس  
ز هر بقعه شد سنگ سال  
مباد اکس که بر کرد از  
رفتن شیرین بر کوه پیستون بطراز فرهاد  
و قطره شیرین برین باران  
سخت چون شد سلسل آخر کار  
بهیم کاینین از وی فرهاد  
بفرمود و سپت ازین گزینا

و ده آن تست و در ده چشم  
نیایم هر کس پیش از کس  
ندانم جای از امم که است  
دران دریا که در عقل سفینه  
که به هر دو هزاران درو باشد  
بدین تلخی که یابد ز کانی  
بنا کستر توان آتش نهان  
بند من کشم چون نقش دیوار  
به خیم تان به نیم نقش کبریا  
دل مسکین و آن صووت  
بر خیم کوه کردی تیشه آبر  
و باغش سنگ گوشت  
بماند می و نگشت خیال  
که بدختری بود کار و عجب  
شسته بود شیرین پیشانی  
چنان کاید بهر گرمی سر  
بدان تار و نخ دل و شاد و سحر  
که شادی بیشتر خواهد ازین  
ستون بی ستون بدیدار  
چگونه سنگ آینه و دیوار  
صبار آمد زین بر نهاده



بود آنروز که گون در فراقش چو پای ماه در شد بر پشت کمر روان شد که گیسوان خواب چو پاهای خیار گیسوان بود در آن ز فراقش چو سیاه سحر میزد چو کوهی که کوهان را پیش خود بیاوردی او در با جهان کن بیار و بخت که در آن سنگ بر روی کوه از آن میگذرد چو از لعل لب شیرین خبر یافت بدستش آمدن زول که در گشت ز شکر پروانه غلب بکشاود چو شید از بوی آن گلزار بسان سر بریده مرغ غمش و گره دید آن مهر ایدار چو دیدش می طوشت شکر آ چو دید آن مهر که شیدانی فو چو می بازی بچه می بازی نکار او را دلدار و دلبر که مییم با قو جانان ستان که در غلغل کردی از آن	بر سپید یک افتاد آن فاقش وز آن سحرین بران باو کرد چو در غم من گلی سیر گشته که ز جنتی حرم به قدره کام ز بین راه بر خاک بر کار میزد وز آن سحرین سحر کوکری کنده که راه چمن مرغان ترازوی نیاید در دشت و جنگ که از سنگش بر روی آن گام بشکافد و در کوی گهر یافت پای سنگش از گل نرم گشت ز خار اچشمه جلاب بکشاود دلش بر طپید و خوش اندام بگر خسته می غلطید بر خاک نمی شد پا بر شکر که دست به لرزیدن خاک تیره بر هوا بگفتار از دلیله گوهر افتاد از بین سنگ زین آهن چو خا تو بی بر نیوان شاد خا گل خوشبوی سحر و ستان که افتاد می حرم پیوند ناگ	چو شیرین پای او در کرب آورد برون آمد چو گویم نو بهار بدان نازک تنی و ابداری خرمان میشد آن بدر منور چو آمد بانثار شک فسرین ز عکس وی آن خورشید خشان ز بار سنگ دل را تنگ میکرد بشخص که به پیکر کوه میکند رخ خارا بخون اصل می بروز و ماه رخ از زخم فریاد بدستی سنگ میسکند چون گل دلش از عشق آن بت میخراش ز دل بهر شش شد از عشق پس آن یکدم چو مهر جان ز دیده خون و آن گشت خا بخدمت صدره اندر خاک که چون بوی می فریاد چو این خا و کاخ می ریش خا خوشا خویان نگار بنیاد توان سحر که هستی از آن پدیدار تو جانان سحر از م	بجان فتاب اندر سپا آورد بزیبایی چو نیلای نگار چو مرغی بود در چاک منوای پس پیشش تیان مانند اختر بر آن کوه سنگین کوه سیمین شده آن سنگها مثل بدن خا ولیکن بد به با سنگ میکرد غمی در پیش چون کوه ماند نگر در سنگ خارا اصل می که پیشش می ای بچاره فرما بدید دست سحر و سنگ دل چو بت پیشش بر است می ترا رسیده پیش گشت شکر گیس برو سگین دلش چون بهر آ ز حیرانی نمیکردش بان کار دو صد باره هم آتش بهی چو در بند کوه بهیستوست ترا بستند چاک را بر ویان مر آرام دل هم روز و شب کجا یاد تو آمد نام فرما نثار خاک پایت چه سازم
---	--	---	---

من از روی تو دلبرم مسلم	که چیزی لاف زده است اندام	ستم است سپید گوهرم سپید	بغیر از ناله چرخ دیگر نیست
درین محبت بجز جگر ندارم	اگر فرمان می حالی بر آرم	ز رخ ریزم ز راندر پایت	در افشانم ز دیده تابدا مان
خدیو ملک باشی تو هموار	خدای ما و دستم بسیار	ندار و قدر جلست و دیواریت	هزاران جان فدای خاک پایت
چو اینجا آمدی غمت نمود	بیداری غم از جانم بود	بیانای زمان دیت به پیغم	که بس دل تنگ حیران و غم
بیانافصه مای خود گویم	بیکدم با تو نیک بد گویم	رخ اندر خاک پای او بایم	چو برق شد چون عدل
بد و گفت ای چرخ چشم فراد	ز رویت و ربا و چشم بیلاد	چو گل خندان همیشه روی او	پریشان دشمنان حیران می آید
رسم بری دلاراکه چو من	گویم با تو ختم را نگو من	هر تا عشق تو تعلیم کرد و ندر	دل و جانم غم تسلیم کردند
ز تاب عشقت می گذارم سوز	نه روز از شب تا شب از روز	چو که ناله خروشد هفت ادم	یکوه اندر من گردید و دادم
خروشان پیش ازین بودم بجز	نبودم بجز مان پروای خود را	گوزن شیر بودی منشینم	پلنگ بر بودی همقرینم
دل مرا هم هر روز و مساز	و خوش دام و دلبودی تمام	نیم خوردم نمی خفتم با رام	نداشتم چو دارم در جهان نام
چو می بگذشت ازینسان و	خبر کرد خسر و راز مسلم	بفرمود او که خواندم بدرگاه	برفتم چون مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزد یک شهنشاه	شسته شیرش شاه جهاندار	بگرداگرد او گردان طرار
ز افشان کرد برین چون ایام	پس آنکه یک یک عالم سپید	بهزنگه که با من شاه می رانم	جوانی دادش گزینم و ندم
پس آنکه باز رگان کرد تیر	که چون آید مرا این یوم به تیر	کهن گران بهم چون و پیر	بشد گفتند کای شاه جهانگیر
بلفظ خوش بد و فرمای کار	فرستاد او را به بدتر کو مسار	بگفتار چو شکر اسه خداوند	تو او را بر ستون بی ستون
زبان بکشد و شانه منجمد	که کوه بی ستون باید براف	بجان تو مرا دادند سوگند	که دل یکبارگی در شغل مابند
چو بشنیدم من آن سوگند	پذیرفتم چنین کسار سفت	قرار آن شد که گزینم ندم	پایان آنچه پذیرفتم رسام
شهنشاه خسر و وزیران پس	کنند از نام عشقت جهان پس	بیا و عشق تو ای لاله خسل	مرا خوش آمدست این تنگ گما
نه جهان تو ای ماه شب افروز	گر قرارم بدین رخ شیب و ز	ای گریه می سوزم برادر	بدار و زاکه من نهادم ز مادر
نصیبم زین جهان گوی غم فدا	که مستم ز رخ شیب گریان باشا	همی بارم ز دید مشک این	که بار و در بهاران بر نیسان
همی نالم چو رعد نو بهار	همی سوزم چو برق از برق آرا	نگارینا من آن بیدار غم	که چرخ آمد و عشقت نصیبم

<p> بازم را چندی شغلی نمودند  یوانه خوابانده ایم و در باشد  غریب اگر هم می رانم بچیل  بدست خورشید گوید خوشی کند  مرگوم با بر اندر فرزند  بگوئی دلبری دزدی کرد  نزدیده سید و سرایه زیان کرد  پندیده که در زار چاک آید  بیشتر ز چاکو هم چون شکر خور  تا بهای از دستش کرد و سا  با و آید از روی دلدار  از دستش یاران گنج گریه </p>	<p> کسان که در گریه خود شاد بودند  تقدیرت این خم جانسوز باشد  پیاوه بار خج بر زنگی بچیل  ببین این بوی العجب فرموده  بطرف شادایم که می سازد  جوانی بدخرب ناز پرورد  نغم آن لبش آینه گجان کرد  بگفت این و دیگر باره بآید  شد شیر از کشت شیرین چه این  چو عاشق میست گشت از بانم  برفتن عزم کرد و انار و نسار  چنین گویند کاسی با و قوا </p>	<p> ببین این ستم خود بر کسی است  که در گریه می داند در کار  چو شطرنج ست کارین سراسر  بفرزین بازیم کرد ندیده است  که برین گیر و در و جوانی  نه بد و دزدی از عمر خویش نشناخت  دل چو آتش آید آید و است  مبادا سبکس چون می آید  بیتش ما و کاین بر او می آید  نه شیر از سر باشد نه شود  ز کاش تلخ شد چون قشنگ  فرماند اسبش از گوشتش </p>	<p> ببین بیدار می آید الم سبکی است  بدان فرموده اند این شغل و شکار  بدین قوه که می بینم سراسر  زین جهان کنون بود و نه بدست  ندارم دوستی چند که دانی  نویسد بر سر گردن که فرماید  کسی به شمشیر بزند و نه بدست  بشر شمر او درین مدغم  شکرت است بر کشتن شمشیر  چو شیرین سبک باشد نه شود  چنانکه تلخ شد و نه بدست  شما ندر شمشیر گرا و نه بدست </p>
---	--	---	---



نه اسپ از کوه بودی هم آتش بگردان اسپه ابا سوارش نشاندش بر بساط نوبتی گاه چند بر کوه کوهی بر دل سنگ جهان سال از سر و سر زبانه هزارش بیشتر صدای خبر بود گران گشتی ز روی بر بینی آناه	سقط گشتی ز بر کوه و سیمش ز جابر و آسان کرد کارش نبوست گاه خویش آمد دگر راه	چو عاشق دیدگان بشوید بقصرش بر روز انسان زبانه همان آهنگری باخدا و مسکد	فروغ از دشت و از باد و نه خاک که سوی بر توت شیرین نماند همان سنگی با من پادشاه سری بر سنگ دین و بر سر سنگ بجای جبهتی از شیرین نظامی که هر یک شغلی دگر بود
نبرد از سالار جهان را از ان ساعت نشاء گرفته سنگی نیز از آن شیر جنگ اگر نماندین قوت سیمه نکستل تنگ شنوان شک که این یوانه را تدبیر سازید باید بستن ازین شخصی نفرین فروغن نروا و از سر راه طلب کرد و نافر جام کوئی بکره بیج کار سه پای بر جا یکی خردانان خود می نماند فرستادند سوی بیستوش بسان شیر شتی رسته از بند از ان آتش که در جهان نماند	که چون فرما دید آن لشانرا ز سنگ آتش سخنهای برگرفته سنگی که آن باشد سنگ ز پشت کوه بیرون آورده که باستش ترک و عمل گفتن په بند و یکیش زنجیر سازید که از یزدان خبر دار و ازین بد و گوید که شیرین هر و ناگاه گره پیشانی از دل تنگ می و اگر کردی فروغ وادی از پای بهر از آفتاب نشیند دل کور شده و بیاحاطی رسته نش چو پیل رسته گشته کوه میکند از خویش و ناز عالم خبر آ	در ان مدت که شد فرادادید در آند روز و ستش بر آتش کوه بدان آهنگ که بر سنگ آهنگ چو پیل و پادشاه پیش باشد چو از دینار و پادشاه بیرستش گفت با پیران پیشا چنین گفتند بران خبر دهند زبان و سیکل بد گوئی بد مگر یکین بی افتد و ستش از کار چو سگ و اوزی با آتش چو قصاب از خفتش از آتش سختنهای بدشش از آتش چو چشم سبز او فریاد دادید ویش و شش شیرین که گشت سوی فرما و شش از آتش	نه سنگ آن قلعه پورا دادید بهر شش پادشاه افکند کوه تواند بی ستون پادشاه و اگر با گرگ هم حریف باشد تراز و سر گرداند ز دینار چو پادشاه عاشق تدبیرین کار که گزیند ای که آسان گزیند بجایه های سخت گزیند درنگی در خدایا پدید آید چو کپی و خفت و پیر خیزی پروانه از پروانه شش بزرگ عدد با من هم کرد بدستش شش پورا دادید بدشش سنگ و آهنگ زبان بکشد و خود را انگار

<p>که ای نادان فاضل در چه کار چو باریان یار کو شیرین نیست بر آوردن از حسرت یکبار ز خاکش غنچه افشانند بر ماه از آن ساعت که شیرین چو سهی سرو یکدوش در آن خوش چو کردند آن همه فریاد و زاری وزیر هر خط آهی چند میست</p>	<p>چرا عریض نفالت میگزار مرصع دبار شیرین تیر نیست که شیرین مرد و گاه نیست باب ید شستندش همه بآب چشمها برخواست طوفان برون شد از جهان جان بسی بودند از آن اندوه رها برویش در روشی چند میست</p>	<p>بگفتار نشاید روی یار چو مژدهش وی تلخ گفتار درینا کاسنجان بهر شغف بمکش عالمی گردن فریاد بباد مرگ مرد آن ماه تابان درینا کاسنجان خورشید تابان هم آفرینش سر گذشتند چه گفت آن لعل آن خال آن</p>	<p>کنم زینسان که بنوا رستگار ز شیرین جهان شیرین یافت ز باد مرگ چون افغان خاک عجب کار نیست که آن نیست ازین ماتم چه پوشید طوفان کز نیش آن زنده شود فغان سپهر دیش بنجا که در گذشتند ز بانس چون نشانی لای</p>
<p>کسی اول هد کین را ز گوید چو آفتاب این سخن در گوش نهاد بر آوردن از جگر آبی چنان سرد</p>	<p>گفتار در شنیدن فریاد خبر مردن شیرین را</p>	<p>و هلاک نمودن خود را</p>	<p>که گفتی دور باشی بر جگر خرد</p>
<p>بزاری گفت کاخ رنج بزمی مرا زین کوه کندن حال این چو آتش بد کز نیشمان در افتاد چراغ عالم از فرزند جهان شد اگر صد گوشت آید فرایش چه خوش گفت آن کلماتی بآستان اگر بی روی شیرین نده ماتم ز گلین ریخته گلبرگ خندان فرموده چراغ عالم افزون بشیرین چه عدم خواهد رسیدن</p>	<p>ندیده راحتی در رنج مردم نشد کارم بهر شکل این بود چه طوفان بد که ناگه بر آن افتاد نه شیرین کافک از نیش بروگرگ از گلبرگ بران که هر چه بپایان باید دادستان سز دکن بر آید استخوانم چرا بر من نگردد باغ زندان چرا روزم نگردد و نیش بیک تگت عارم خواهم دیدن</p>	<p>درینا هر زهره رنج روزگارم چو ناوان طمع در لعل بسقم جهان خالی شده از ماه و نیشاید فلکات هیچ منظم بگرید بر دل من مرغ و ماهی چرا از روی آن لبر جد آم فرودفته بنجا که آن سر چال پریده از چمن کیک ساری چرا غم مرده پاوم سر دار صلای عشق شیرین جهان</p>	<p>درینا آن دل اسید دارم ندیدم لعل سگانه بدستم چمن خالی شده از شمشاد و نباشد شفقش بر هیچ محروم اگر رفته آب دیا تم در سیاه چو شیرین فت من اینا حیرانم چرا بر سر زهره هر زبان خاک چرا چون بر خنجر دشم بزاری مهم شد آفتابم ز و از نیست زین بر باد و بوسه جان</p>

زبان خود جز این کاری ندارد بهر شاخ گل کوزند جنگ چنان تنگ یاد شود بخت کسی بایزد و روان زندگار جهان پرست و وقت دوست چو دار و خوی تو هر دم سر که چند این غنچه های دل ز پنج سال اگر نوبه نرست زمین نطعیده پیش چون هر آن دره که آید تند باد که میدانم که این در کمال بهر صد سال دوری گیرد ز جور و عدل در هر روز شب و روز بیتی شد بر قمار نکاح خنده که در خاک است عروس نکاح اگر بد نیست اگر باد آید و گزاید امرو نشتر حکم که این خاک خراک خرد افشادن آسان باشد چو گریختن تا که برستی چو یوسف زمین تنه از بستر	که اندوهی و بدجانی ستاند بجای گل ببارد بر سرش که بر باد گرفتش زمین جان که بر دار و عمارت تنه از جای بخت خوشی توان اندوخت هم اینجا و هم آنجا در بخت که در هوش کندی و روان قلم در کش که هم ناباوار است که بر نطق زمین جز خون نغیر فریادش بود یا کعبه چه مدت دارد و چه نشت چون در این شدی دور دیگر دور و اندوه را پوشیده راز باز این بلیق عثمان خویش سپا ز غنچه از خوی افشانی چو بدرست باد کن امرش گیر تو بر باد می چنین مشعل منور بانگشت بریده بر کینه خاک اگر در دنیا باشد عذر اندم بیسنگ از بغل گریه که رقی چو مار شمع ز اینها زخم یا بچنه	چو که رفته و گدازد و بدوایی چنان از خوشی بی بر گردد عنان عمر از میان رفت مسیر او از دور بپوشید که در رخ نوح و زغری بدر مستک دیده چندان غفل بدین چاه سلاحه بازی نشانده آینه در تیر و دین بسا خونیکه شد در خاک این کنی گل در سیر و می نیست نماند کس که بیند دور او را بروز چند باد و ران و دین شیخ امیری که نمی جوید بر جور بصدق گشای دو فو قی قمارستان چرخ نیم حساب مگر حقی که خواهد بود از باد درین کشت خاک ای کار تو بی از نام ازین بگردان نمی بینی مرد چون افتاد در آ نرخ از دو دو گوشت و آن سحر گشت شوکت بر آید	در تن در گیر و از هر دوایی که در کارش بپسند و ز هر گرد جوانی را چنین یاد و کسب که با چندین چرخش کفن بپند بشست بگران که خوی خود چو پیشاران بر او ز نهان بدین یک مهر گل تا چرخ بازی ببین تار یک چون نر و اهر سیاوشی در بخت از زیرین که بروی خون چندین کشت بدان تا در نیاید غور او را چو شاید دیدن چرخ از شین نماید گفت راز و ربا دور نشانده بر دوزین ابلق خرو بسی پر یار برده است بیه طلان امر خواهد خاک سواد اگر دوری چرخ از دور که کاهی خنده دارد که گشتی نرخد کرد و وصه تیر تیراب که ازین نه شمع نار سیده ز مار شمع و شمع اینها بر آید
---	--	--	---

بزرگ انگلستان بنده این ارشد اگر یکدم زنی با عشق مرده مندم رخ نشسته بود و همیشه چو شبنم درین شبنمهای گلزار از آن دسته بزرگ شوشه ناز	کسی که هر چه شوخی برین بار که بر یک یک یک همایون زینت مارین کردی همیشه وزیر کوه کرد آن همیشه پرتاب درختی گشت مار را در و بسیار	نفس کو خواجه تاجش زندگانی بیاید عشق را فرما و برون زیر آنکه باشد و متکبرش چنین گویند خالی بود و متکبر از آن شوشه کنون گزینا
نظامی اگر نکرده این مارین را سرمه و چنین افکند بنیاد دل شیرین بدو و اندر دشت برسم مهرش حلقه بر سینه وزان پس از سر خاکش خرو از آن دل تنگ که در آن کوه پزار چو یک هفته گذشت از عمر گذشت پیشانی گشت شاه از کوه خوار	که مرغ نازنین گم شد ز غش بخاکش داد و آید و در دست یسوی قصر شد گریان خوش که بروی مهربان بود آن فاد حسودان چو گشتند از غم گذشت وزان از گشت آزار و غم خوش	بزرگ آزاده سرو جویبار ز خاکش گنبد عالی بفرخست چو از فرهاد خالی شد زمانه بجای او فراوان پنج برده تبر دادند سر و پا چپ و راست وزان پیش و بود اندیشه را جا
کسی که با کسی بد ساز کرد و دیگر خاص است و یک و خود تشتین سبک آن نقش دلیند پدید آمده کسی و بیانی پس از نام خدا و نام یاکان شبنم کز بی یار و یار ناک و قمار کرد از غمش سر دروان بلا در تخته گل را ترا کشید	بدور و زخمی همان بد باز کرد که بر کاغذ جوانه افشاند تولا کرد و بر نام خدا و ند اشنای مین و آسمانی بر آورده حدیث فردناگاه بها تم فوجی زو بر سر خاک پیلو فریدل کرد از غم آن را بدلو گوشت همه را خراشید	نفس کو خواجه تاجش زندگانی بیاید عشق را فرما و برون زیر آنکه باشد و متکبرش چنین گویند خالی بود و متکبر از آن شوشه کنون گزینا
بدرقه در چنین خواند این سخن را که چون در عشق شیرین مرده بسی بگریست چو بر سبک وزان گنبد زیارت خانه برستان باه تابان از بهانه وزان محنت بنا کامی برده که از ره رحمت آن خار برخت که با او فراوان چون آرد و پا وزان اندیشه هم در دمی خورد بشیرین نامه شیرین نوشند که روشن چشم از گشت فر زمین اگر و گردش گاه فلا که خوانندش شک خندان شک خند ز رنگ بر سمن سیاه میزی رطبه بار از خم استخوان ز رخ برقع ز گیسو نه کشاد	گفتار و روغن کردن شیرین فرما و را که مرغ نازنین گم شد ز غش بخاکش داد و آید و در دست یسوی قصر شد گریان خوش که بروی مهربان بود آن فاد حسودان چو گشتند از غم گذشت وزان از گشت آزار و غم خوش بدور و زخمی همان بد باز کرد که بر کاغذ جوانه افشاند تولا کرد و بر نام خدا و ند اشنای مین و آسمانی بر آورده حدیث فردناگاه بها تم فوجی زو بر سر خاک پیلو فریدل کرد از غم آن را بدلو گوشت همه را خراشید	نفس کو خواجه تاجش زندگانی بیاید عشق را فرما و برون زیر آنکه باشد و متکبرش چنین گویند خالی بود و متکبر از آن شوشه کنون گزینا

همین باشد هر چه دوست دارد جهان کوتا بر و گرد زمانی دل از بهر نور سخن رست بار چو کشتی جزو آب می باشد خور از و خاک که تحسین کس را نیست چو باید بی کیا بسایه کجاست شماره بدست کس عاودانی چرخ آن به پیش چشم میسر بسیار و عود چون بفرودش پیش از سطر المیز است چو فوجی هست از دم گیر خاک زمین بوسید پیش حسد انداخت سخ از شاد فوجی از آن که چون طبر روی ز هر الو و کوه سند هر ابای خوشتر از او فرود و از سر پیدای سختی کمر بسته باین کار است گرو که بر مریم سر آمد باد شاهی بزمی الو و دست کردش آن مهر بچشم افشای هست عقد باز چنان کاستن از چنگیم	چنین باید یاران شطری غریب کشته پیش از وفای حساب از کار او دورست بار چرا با پیش اول کشتن از دور اگر صد سال به خاکش نشینی ولیکن چون نزار و گریه تیا بر مرگ دارد زندگانی تو همه او سرخ ار دل پذیرد تو آتش طبعی او عود و کاش اگر مرغی برید از گلستان چو ماند بر کو تشنگی نویسنده چو از نامه بیروا چو شیرین پیک که اندامه شاد جگر را وید تشنگی اند و کوه همه مقرر انهای برینان بستنی و بریج آن سرخ و سختی نماید ضایع از نیکست و دور چنان افتاد تقدیر الهی و گری راست خواهی بگذرد فسون سازان که از مهره زند برست از چنگ مریم شاه نام	ایزد می دوست از یاد کردن بسی زانو برانو کوه میبرد چو با و آنگاه و غیرت میبرد که مرد او هم میگوید کیش خویش کج خوارش میبرد نیایی مثل و شیرین چست چه شاید کرد با مار ج تقدیر فرود میروستاره چون و دور چو شمع آید شود پرواز از دست کیا آن به که هم در خاک میرو بسا و جلد که سر دارد به جوت چه پاک از زر و گل نسرین نام ستفاده میبرد و انجی که فرود وز و کجوف را ناخوانده اند رطبهانی در و پوشیده اند یخبر آنکه آن شربت بر شود که با دوش عمل باشد اسرار بشیرین انجمنان کفی فرستاد نخوردن از آن که دست به سر ز شاخ خشک گی تر بر زند و بر بستن آن شکر که شست	همان بسوخت از یاد کردن بر آن کوه انگن به شود بدان سان جاشی که هم میبرد چو دلم سخت بخوبی کیش خویش به خور که خوش میبرد چو خاک از صدمه واری میبرد بغم خوردن نکرمی به شیر تور و رسته او شاد است تو هستی شمع و اد پروا تو باغی او گیاهی که تو خیزد و گرش قطره آب از سبوت اگر فرما و شیرین بنام بقاصد و از حسد و نامه زود سبب جابوسید مهر نامه برود قصه ساس در و پیچیده اند نه بای آنکه از شدی به شود در اندیش می حکیم از کار ایم چو نسر بر فوس مرگ فراد چنین گویند شیرین تلخ به سر بست بند و آن ستر چو مریم روزه مریم میگرداشت
--	--	---	---



درخت مریش چون از درختان نزدت از مریش برختن نوعی شادمان گشت از کما بر بهر حال خسر و سبک ماه دانش تخم موس فرمود گشتن نواپسند چو سبک کاغذ فلان بنام باد شاد باد شادمان ز سبک خالق پیکر کاران دیده بی حق حدیث خلق را که نصرت بداندندان پدید بهم آنگاه در قانون مریش جهان را نیست کار زنی زنی چه خوش گفتند در دوشی چو روزی شش ماهیست چو جهان را بهر پیشه افاق بهشت از خورشید میخاکوفا خبر دار و کار در شب و روز عروس شاه اگر در زیر خاست از ویدگر چه شد را بهر می دریغ نیست تا که در لعلیت تمام مخور غم کاوی غم بر تابان	ز غم شاد چون درخت مریش بوشید از پیشه با جز سبک که دست از شک و دین جان ز شاد می سست و اگر کوفا جواب نامه خسر و نوشتن بترتیب این شمع را از قلم گناه امر بهشتی غم خوفا بجیرتین شمار انجم شماران نگار دلی قلم در گنج قوت کن پیشگاه حیرت و سنجیک تعبیرهای حال آفرینش گویی در می شاد گاه زنی که مرگ خرو و سبک از روی گویی روزی دو با باشد گوی که در و بالایی و زیادت ز باغ و دوش طوطی گیاهی نوازش که شکری گاهی شکر عروسان و کردار و دید شهر شه و دیر اندیش و گریه هر کجا اندیش را چو غم گشتی زمین هم بر تابان	و لیک از بهر چاه و آخر چو شیرین اختر و از شکا بیدگر نوع شکست و سوز پس از مای که خوار از نشین سخنهای که او را بود در دل سخن از حلاوت و دین خداوند که مارا کار ساد زین تا آسمان میشد تا ماه زیر غم و مورد و دیار و کوه چو از شادان فراموش کار نهی راحت کن قسمت گوی که از بیداد این آفرید داد نه بهر سمت که پیش آید نشا خرو مندر آن بود که در همه کار جهان را در بنیر باد شاهی هرین دوران که تا مای درین مندل سرای نوی ملک از انشت بر فتن و نظر گلستان دیگر آرد مرخ ای شاه نازک این برنج نازنین از غم کشیدن	ز ماتم داشت آیدین تن همیش گل در مسالبدین که عاقل بود و پیر سزدان جهان را از عیار از پیشین فشان از شیر گوی چون فاند ز آغاز سخن او او بودند ز یاد و حدیث بی نیاز نیست بیرکستان فضلش میزدی تا ندید او ان کس را در اند باله گوش تا بیدار گردیم گهی افلاس پیش آید گوی که از تیار این آنرا کند شاد نه هر پایه که زیر افتد بساط گهی با گل بسازد گاه باخا سری و با سری صا کلای ز مای تا باجه آگاهی گهی ماتم بود گاهی عروسی که اگر بد ز شاه زود سیرش از ان به وستانی و بر آرد که گنج ستان منم در خاک نشان نازکان اعم چشیدن
---	---	--	---

نشان

عنان آن بک از سر پنهانی بمنشین و ترکان چو پری توزی گوهر و کوز اوروز چو کاری کالبد گیر و تپایی بشادی بلب شط جام مهر اگر سهری شد از پستان عالم اگرستی شود و دراز تو از دست پنهانی قناعت کن خورشید مرنج از با تو آن گوهر خاند گر آموئی ز صحرای رفت بگذار گلی گر شد چه باید دید خار از نیشان کرد بر نامه سی یا بپنجه زلفش غنیمت کرد لقاصد او گفتا که سر راه بدست خویش شاه جهان را شد قاصد چنان کش و لغز ایمانت ده که نزد شاه بر تو بجایب گفت در بان خدا باید حاجت از وی حال شنود بدان گفتا جو است این جنگ جواب آنچه می بایست یدن	که اگر عید شو می گوش نیایی مهرت شیر و گراز غم برنجیزی بهرش تن بیاید اوروز نه دروشی بجای آید نه شاهی کنن نهیلی از لبت داد کم گیر تو باقی مان که هستی جهان عالم بجدا اندو تو هستی همه هست که اندر بر شا بد جان جیش تو کافی کان گوهر درخاند که در محراب بودین جنس بسیار عوض باشد گلی را نو بهار پس اگر نامه سوی شد فرستاد	اگر در تخت رفت آن ناز خفت نه هر کس پیش میری پیش میر بنالیدن کن بر مرده بیداد نه به پیشه خودش و مغرانش باز افتاده بی او گفتوا و دست مخوغم تا توانی باوه خوشاد تو در قدری در تنها کو تر اگر با مرغ باشد مرغ خفت سمران بهتر که او همسر ندارد اگر بکند ز رفت از خرمین شاد تی اگر گستر شد کسری بماناد چو شد بدو ختر آن نامه شاد	یک تخت شاهی چون گفت بدین سخن غمی در پیش گیر که مرده صابری خواهد نه فریاد ز رود و جلد گو یک قطره کم باد چنان که ز دیده رفت اول عالم میاد اگر سرش می برود باد تو فعلی فعل بی همتا کو تر تو سپهر غم بود و سرخ جنت گفتم آن به که هم گوهر ندارد خدا بادت فلک با خرمین ماه غم مریم مخور عیسی بماناد ز شادی با و بان نه در سر که پیش از وی هر جوان منگی بیرین نامه را در خدمت شاه نباید او نت مران و آنرا که دارم نامه در خدمت شاه چو بر خواند جواب از وی تنم تو گوئی نامه در خانه دارد از آن شیرین سخن نشسته نوام بازار بر خود دارد و آهنگ که غوغای گش خورشید از راه
گفتار در رسیدن نامه شیرین			
بخش و پیر و پیر			
بیامنی توقف نزد شاه و که صاحب نامه از نیشگاه بیاید قاصدی از پیش دلیند پس آنکه بر او را نزد شاه کلون اندازد و پادشاه شنیدن آنچه می باید شنیدن	اشارت کرد بر دربان نگاه که خود نامه نزد شاه رسام نزد شاه عالم نامه دارد چون خبر نامه شیرین فرود آمد کسی کا ناز و او بر آسمان چل و گریه شد از شیرین شکوه	که دارم نامه در خدمت شاه چو بر خواند جواب از وی تنم تو گوئی نامه در خانه دارد از آن شیرین سخن نشسته نوام بازار بر خود دارد و آهنگ که غوغای گش خورشید از راه	که اگر عید شو می گوش نیایی مهرت شیر و گراز غم برنجیزی بهرش تن بیاید اوروز نه دروشی بجای آید نه شاهی کنن نهیلی از لبت داد کم گیر تو باقی مان که هستی جهان عالم بجدا اندو تو هستی همه هست که اندر بر شا بد جان جیش تو کافی کان گوهر درخاند که در محراب بودین جنس بسیار عوض باشد گلی را نو بهار پس اگر نامه سوی شد فرستاد

خسرو شیرین نظامی

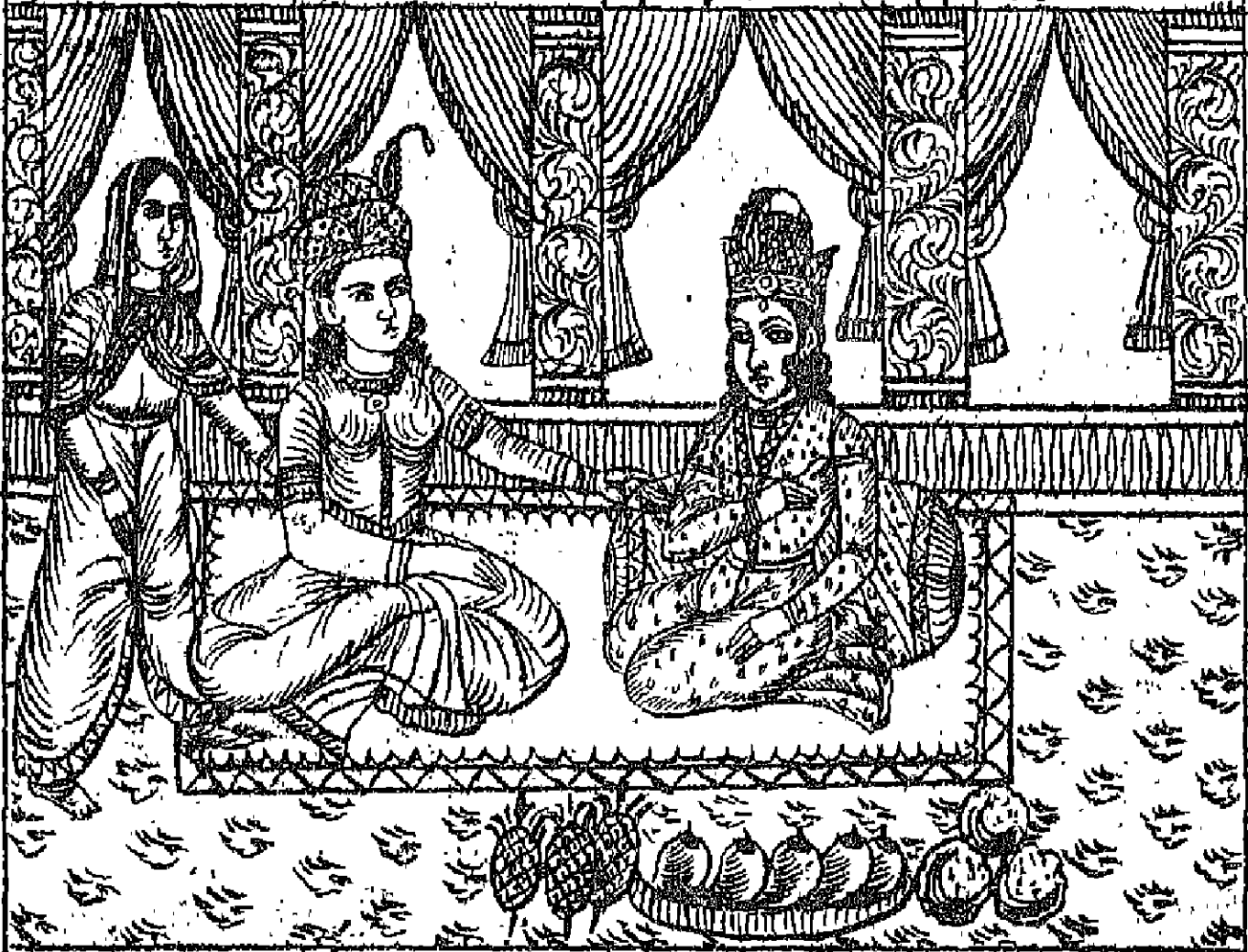
<p>ز کار آشوبی سر بر آید چو دهن شد بکار می بکام بت فرمان برش نماند فرستد مهر کاهیش آرد شمار میگردی بر کار میدید ز مهر سوخده این بند پیش ملک دم داد و شیرین سر بخورد که یار مهربان آرد و فرزند ز سر قومی حکایت باز می چنانی اند که مانع سر گذر بر زار کور رازی بود تختی بر صفت تو اندر آید پیش چهارم صفت تقوی متعین بود پیش دو بیان اسب واری تو اگر چون سوره و پیش مید چو دیدی سومی بند و دیوار چو دیدی خوبی اسب دانی می نشسته تیره در تخت همه مثال نامی آسانی که اکث از ثابت تاهیه یار شناسانی که انجم ایدند</p>	<p>رطب بی تخم آن شمع می کی آب از بی دهن می که در دهان گاه گاه بهمد خود و عروس پیش بهما میگردد چون باز آید شمار می گرد تو بخند و لعل ز بار خویش موی گم میگردد بر هواری می اندر لعل</p>	<p>چو بریم دست گردانیم گاه شیرین چند چهره با فرستاد بخش پیش از این بود و پند بدقت را غنای غار میگردد مناخ از شیر می یابد در آن باز آید میوه مند چو عابر گشت از آن تارخ ترو گرفتاری ز بهر خویش گیرد</p>	<p>همان چون چرخ بر گشت شاه بر و عن برم کرد از این فولاد کز آن نیکوترش باشد ملک غناش پیش میشد باز میگردد بدیده قدر گیر و شنائی که چون نمی دانی نه بند شهادت اندیشه را بر چاره کار سر و کار گرد پیش گیرد نگیر و نزدیک شغل است که اندازی چو او نیست پیش پنج صفت است</p>
<p>دوم صفت چو جان گاه که بندی پایی شان از آن بر آید آرد و دهان گاه شمار شکر بر خود پیش مید آزادی نمودی شکریا فرود می شمع شکرش و بدین درخت بر لقی کو رسن بست بر آن تخت کبابی دقائق تا درج میوه مقدار از آن تخت آسانر تخت خورند</p>	<p>سوم صفت جا بجا از زور صفت پنجم گنگاران می ندیده باشد و ازنده بار چو در پیاید پیش و پیش چو بر خوبی فتادی چشم بند در خمر به ساله بدین او گیرد اگر تخت طاقدیس نه ماه در سوره تا خراگاه کونان ترشیا این گهرای شب کسی کو تخت خمر در لعل</p>	<p>چهارم صفت تقوی متعین بود پیش دو بیان اسب واری تو اگر چون سوره و پیش مید چو دیدی سومی بند و دیوار چو دیدی خوبی اسب دانی می نشسته تیره در تخت همه مثال نامی آسانی که اکث از ثابت تاهیه یار شناسانی که انجم ایدند</p>	<p>پیش پنج صفت است بسته بموی از لب گور که کس کس این سپیدی کوئی که هر صفت بر خود نیندند گرفتی در سلامت شکر پیش کشادی لب بشکر است چو مصر از شکر و دی شکر آید دماق صادر از خاک لیش دور و بی ساخت ایوان باوان چو داده در ساعات شب هزاران جام خمر و زبرد است</p>

و شیرین تر شمع کاسانی زمین آسمان بایت گشاده بزرگی بایت دل سخاوت نشادی شغل عالم هر گسین جان داری به تنه اگر دلتوان مخوژ تنه اگر ت خود آب است بین قارون خود دیدار گنج دنیا چو آید به ج باشد چون گنج بش با گنج دادن خنده تا کشیده باده یکسبیل زریل ز گا و گو سفید مرغ وای به هنگام بخور عود و عنبر سکاب که خوردی اول روز شنیدم که خندان باشد از شیر مادرش چو پان بریده وروده یا زده مرغ چون بخوان نه خواندی فرا پیش نگار کردی بختا جان در گاه زهی نانی که طبعان خوش نهان پیشین رسم غامزه کردی چو وقت آمد ندان یا دشاها	بر و شای شمع صاحبقرانی شیرینا شری تخته بنساده هر کسی به برگ کند نماند خواجهش می ستان خرم سکر به تنهائی جهان با خور و دین که تنه او بود ریاضت نیز دگر گنج دنیا سرخ و دنیا تهدیدتی شرف اوردید چو خاکش گنج او چون گنج مگر را گاو وادی پیشه ای نگویم چند چندی که خواهی خراج دهند بودی خرم مجمر بر و سوده کی ترش آب فروز رطوبتهای اصلی را در اندام شیر گو سفیدان پروریده بسوزاندی بجای بنیرم نیز از به قصد من بی کم و بیش کجا پیشش افتادی بناگاه چنین ناسه بر آرد از تنورش تور و خوانی از نوساز کردی بکاری نماید آن صاحب کلاه	چو پیل کوب بود پیل آوی وی ارم را خشک و مجامعش تمام ورم دار می که از شمع بر آید چنان سید چنان کش می ستان بداید هر که بدید بر باشد بناید خویشش را شمع کردن برخ آید بدست یون و سکه ملک ویر که همیشه بگذشت در نوبت خوان دی صبح تمام نه جلوه ایا که بودی گرد خوش چو یزدن می می ترس از داد چو خور و خاص او بر خوان سید نه بازار گان بخوان در ندانی یک سبب بود از وقت چشم زانو بفرمودی از روی لبش ایم چو بریان کبابی خوش آن بود بخوردی آن تو که لقمه پزند بد و خشید می آن پوشیده از دگر و زنه که خوان لا جوری بهره و زاین شکر فی بود کاش شرف فواری بگرد مقبلان کرد	چو شیر از شیر باشد شیر می فلک حادثه شرف در گشتی بسر و کارش به بدستی بر آید و گردی بدستانی تو دانی که تنه او از توان میر باشد بکار دیگران دل جمع کردن چو از دستش دور نهی گنج افشانی از خورشید گشت خورش با کاسه وادی او تمام نداشتی چه خوردی میهایش صبا و ام را با حلیه باز داد گوارش تا بخورستان رسید بدنه من از خوریده خورگانی بسیار کرد و چون بپزد از که بودی خرم او و دل کلام تور و انشیر برایشان چو شیر پیشه و یا نوده قند تور و برپا نشد و آن بر گرفتی از تور و برپا زدی همه عمر این دوش بود و تپش که دوازده مقبلان بدستش بود
---	--	---	---

<p>چو برینیل چرد آمو می تا مار چو صحت گرم شب بیدار ز باین جاندار می کی روز بفرم دست بکش طاق بر طاق ز چین مغرورند می تا سپان در سالار ختن تا خسر و رنگ شهنشاه شرم را برقع بر فکند یکی گفتا لطافت دم دارو یکی گفتا رستم آن بوم آباد چو از من نام برد آن کال مرد کسی کو قصه بپند و نیوشد یکی گفتا سزای بزم شاهان بزم پر لیش صد فزده پیش قبا تنگ آید از سر و ش چمن را چو بر در و نقاب گوشه ماه بهر جامی خاک آرام گیرد کسی کو را شبی گیرد و در خوش فرس میخواست بر شیرین و اند گله هر پاره گوهر شود و خورد ز دل میزدش از دل اندن را پس از سال کاب افشانده راه</p>	<p>نیمش و می مشک آرد بیار چراغ از مشعل روشن افروز گفتا در مجلس خسر و پیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا همه بر یاد خسر و باوه در جنگ سخن سختی گیتاشی در فکند لطف گنجشک آن بوم دارد که پیکرهای او باشد بر نرو قرار از خاطر خسر و بر آورو چو پیل بشنود بر جان بشود شکر نامی ست در شهر صفای لبش چون شکر صد بند و چو ورم و این بدش سمن را بر آید ناله صد و صفت از چاه چو لاله با همه کس جام گیرد نگردد و آن شمعش هرگز در آمو بترکی غارت از ترکان زند بدیاب آید یار توان برود نه شایسته این صفایان اند سو ملک صفایان از تنگ</p>	<p>و اگر آمو که غاشاک است خوش بهامی و بندگ از بر دست گفتا در مجلس خسر و پیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در چندی بعد او ساقی که خوابانی که در خور و فرشته یکی گفتا از ختن خیر و نکوئی مقام خوب رویان آن زمین بدان گفتا دل بدش قرار یکی گفتا که در اقصای کشمیر بشکر بر شیرینش پیداو رطب پیشش با نشانه ریزد چو سید پیشش نهد دستشان چو این عیبی ندارد و آن لارا ز روی لطف با کس نساو ملک را در گرفت آن لار او می بر و شیرینی قندی بر فکند سرش سودای بار از شکر و آ درین اندیشه صابر بود کمال فرود آمد بر چنگاه آن بوم</p>	<p>بجای مشک غاشاک است خوش که در احم با بندگان هم نشین بمجلس و شاه مجلس افروز کمر بسته کلاه داران آفاق نشسته پیش تختش جلایان نماند از شرم نشانان پیش بجایم در کده این ملک شاه فسانه است آن طوط در خور بخوبی همچو فردوس برین ز خلقش شرم نماند گوید ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر وز و شکوه خود زستان بفرود شکر گذار کو خود خانه خیر سید باز بر و عیب بسیار که گستاخی کند با خاص باعام که آنکس خانان را در نساو اساس نهاده از عشق قبا کنا بد شکل بندی بر بند که شکر هم ز شیرینی تر و آ نشسته گفت گنجی حسین سواد می بد پیش از کشورم</p>
---	--	---	--

دری

گرومی تانده روی شربت نهمته باز بهر سید جایش شبی به فحاست تنها با غلام چو غسرو بر سر کوهی شکسته سر آرا حلقه ز و خاموش غلام فرود آورده دشت از شدید چرخ لک چون بر نشایا کاشیست در دهن اند شکر با جام جدا	بگاه نوشند ای دشت تان روز نشایا آغاز کرد و باد میخورد گفتار در رفتن خسرو و پاک شکو در یافتن او صدفایان قصر شیرین گشت برون آمد غلامی حلقه ز و فرس بر در حاله بر علف گاه در شتی چند را بر کار گشت و با سیم بر شکر چینی از ز خوا	نشایا آغاز کرد و باد میخورد گفتار در رفتن خسرو و پاک شکو در یافتن او صدفایان قصر شیرین گشت برون آمد غلامی حلقه ز و فرس بر در حاله بر علف گاه در شتی چند را بر کار گشت و با سیم بر شکر چینی از ز خوا	نغم آن لعلت ازاده میخورد چنین یافت اینجا بهر بیازار شکر برداشت گاه که شکر کوهی شیرین میخورد نمودار جهاندارش بر سر بدان بهمان اگر کوه برون بهمان بر لب شکر گشت نسائی که زندگایان خیر و بود
--	--	---	--



ز گیسو نافه ناله شک می کنیز من شتی روی پونی چو ماروت از فسون جایش میخورد	بنزده خانه خانه قدر میخورد که ایشان میخورد مثل می شب با شتری چون بهر میخورد	چو ویسه فتنه در شهر بوسی همه بر نیم شب نوروز کرده نشسته با به پیش او در خوا	چو ز این افق در چایا کوی بکار عیش و استاموز کرده بنی یار به چنان خانه خا
--	---	---	--



شسته شاه عالم در راه کلافی زلفی راه می‌دهد چونوش باو از لبش می‌آید کنیزی را که هم بالا می‌آید ملکش بد که در تازیانش کنیز از کار خسته و خسته زهر کس کو بی‌لاسر و بی‌لاست شبی کاسپک او شش ملک چون صبح آمد کنیز از جانی خسته هر پنجده از شاه پید او را خسته شکر و شمشیر و در شاد پرسیدش که تا همان پیش همه چیز به دست از خورده نکاح مردم آرد و بوی پاک ملکش خفته از آن خسته بزرگم شد و در آن سخن همان شیرینی بارینه درشت همان خفته نهاد آن سهم چون شکر بر حیل افتاد شست بجای شکریش داور شکر ملک گفتا پوینی عجب بهتر	شکر نبرد از شکر سرور شیرینی به دست شکر شکر بر خور است شمع از پیر بختن چاکلی سسای او بود شند و او شکران انگیزش که شیرین آمدش شمع و در خور سرمی گردن بالا تری او رو او دمی کسی فرستاد بدستان از ملک شد و خور شمانی با می خلوت آورد که خوش باشد یکی شمع و شکر بخله با او همان شسته ز شیرین پیکری حرب گوی تو با چندین تک چمن می‌کند گرفتند پند یکسال در دست بر آوردان درخت سیر سوزنا بشیرینی رسد به شکر یا شخته و دیگر از خود که در طاقش ملک سید باریش لب که یارم بود و یاری چون تو ببین عجب حال خوشتر نیز	چو در آنگین آن سخن بر بیانی زطل با پرتاب میکرد بعد کمان قول نهاد و در راه فرود پیش فرود و زور و زور وز و بوی شست با هم فسانه بود و شمع و در نکولی خوش مختری به از با و ام برای و ز که نصفی کم کشید بزرگ یک شکر شد کام فاکا بدان تا شکر که باشد از کام ملک پناشت کان هم پست جوابش داد کانی ز سر و ران یکی عیب است که ناید گشت بسوزن می شسته گفتا به تدبیر برین فسانه چون بگذشت شبی به عادت ویرینه درخت چو در می چند زشت عجب ملک نقل دان لوده می رود که چون من هیچ بهانی نیست ولی آن شخص انوشیروان پرسیدش که عجب کیست	وز آب خشک میکردش تر ملک اشهر بنده خواب میکرد برون مدخلوت خانه شاه فرستاد و گرفت از لبش شمشیر بمرد می در فسونی قلابها فسون گرفت و وقت آخر بشیرین سخوانی نشکر و چون سخن باغی در دم کشید شکر باز گفت حال با دم بگوید هر چه زویرسد جلدا کنیز شمع دارد و شکر او بود نزدیم مثل تو همان در آفتاب که بوی در نمک دارد و پناست سمن برگفت ساله خوردن مراج شد شاد حالی سجا شکر باز باری بسیار است پدید آمدن شاه بوسه بازی بامید شکر با لوده می خورد بدین غبت کسی در کشید تو خوش بوی ازین جوینان کران میهم گوی شستام
--	--	---	---

جواش داد کان چینی شکر	که یک ساعت نبرد کی در دور	چو در چرخ بایر کس بسیار می	چو گیتی بایر کس عشق باری
نگارین مرغی امثال جندی	چرا هر خطبه بر شاخ نشینی	خلایف نازکی داری در نیستی	که هر خطه کنی یازی بستی
جواش داد شکر کای جوهر	تو پنداری کزین شکر کسی	بشار یک شتر دوست پیشم	که تا من اودا هم بر مهر خودم
به با من کس شی پرونده نیست	دردم رگسی در دروغ نیست	بلی من باشم آن کاهل بیام	بشیرین و عشرت فزاینم
ولی آن لستان کایز خوش	نه من باشم تی باشه قصه	کنیزان نندازنها که	که در خلوت تو با ایشان
منم کاهل بیام میکنم نوش	چو من غم کنیز در آغوش	چو بشنیدین سخن شاه زبانه	بسته نمی گوای واد جانش
در می گویا بود مهر خدای	و بدنا منگی بروی گوای	چو بزدالتش مشرق نه بانه	طایع آن شاه از انجا روانه
بزرگان سپاهان الملک	وز ایشان پیشش آن نوش	یکایه همه اهل سپاهان	شدند آن پاکد امین گاهان
که شکر چنان چنگ خویش	نیارده هکلی بر دنگ پیوست	بیتاع خویشش چو بار دارو	که پیزی چند را بر کار دارو
سهندش که چه با کسین	سنان و پیشش آن نیست	چو زبان نیر کردند استواری	عروس کبر بود اندر عاری
ملک فرخ آمد راسی اختر	که از چندین کس خوش شکر	فرستاده سر می نوش خورشید	باین نه نان شوی نشاند
نسفته در یایش رسفت	نگین لعل با یاقوت شدت	سوی ملک اشن شد و گریار	شکر با آه بدایینا بخوار
شکر عشق شیرین خوار میگردد	شکر شیرینی در کار میگردد	چو گرفت از شکر خوردن شاه	نوشش با شیرین شد و گرا
شکر و عشق شکر بهار میخورد	ز خلستان شیرین جان خورد	شانه سوا می شیرین شود	گدازان گشته چون آب شکر
چو شمع از دوری شیرین است	که باشد عشقش هم اندک بینش	کسی کز جان شیرین باز ناند	چه سود دارد در من شکر فشان
شکر هرگز نگر جای شیرین	بجز بر شکر حلای شیرین	چمن خاک است چمن شیرین	شکر تلخ است چمن شیرین
گو شیرین شکر است کسان	زنی نیز و شکر شیرینی از جان	چو شمع شکر شیرین بر فروز	شکر زهر است چو سوز
شکر کان جاشنی در جام دارد	ز شیرینی جداوت هم دارد	هر آینه کو او شیرین بسیار	شکر چون آینه آینه گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند	بشکر طفل طوطی را فریبند	ز شیرین تا شکر قمر قاضی	که شکر جان شیرین جانی
پری رویست شیرین عمار	بود شکر از و در پرده واری	بدان هر که عقل تمیز	که شکر شیرینی عزم نیست
دلش میگفت شیرین بدم	که حدیثم را نمیدارد و شکر سود	سخ از بلور صافی تر بگوهر	خداوندان شکر که این



بدن تنگی بد گفت دل تنگی گهی گوی مرا شکر نسیب نماند می با شکر در عاشقی و شیرین از شکر شیرین آید گرم شکر سیاه بر سر گردد دیگر ده گفت کاین تدبیر خاتم مرا شیرین شکر در دو دو جام بباید کشیدن پس میل چنان غیب شود در جستن کام دل آن به کرد و مردی بر آید بهر و آن بر زنی کردن حرام اگر خود گویند در به به چنان در سر گرفت آن کس دام بین که فراتر خوش آن مرا هر دم بر آن آرد و شیرین بگیدان در خوش گفت کاین دل چاره آن غم نداشت چو در دیده بنخواستی که خوش گمونا گفتی در پیش انجیار مبندیش آنچه توان گفتی بجای چنان کن برده ساری	نذارم چون شکر و شکر این شکر گرم است از گرمی آید بشیرین تشنه گشتی در شکر نه گرمی و از شیرین شکر آید دل آن نیست که ز لعل گردد صبوری کن که بر دلی تمام چرا بر من تلخی کرده ایام که کس کار بر ناید به تعبیل که از نایافتن غمی سر انجام مرا در مردم از مردی به آید ز ناکاره هر دمی ناتمام نه بر شکر کسان بر شکر شکر که در خسته و نه خسته و کشد باز طبع کرد و طبع طاعت بر آرد که نیز استغفر الله خون بریز میدار از آری از می نگویند که در خوشی را محرم نداشت مصلح میگاید از خانه خوش نه با انجیار یا محرم ترین بار که نذریشیده به گفتی راز که ناید شکر را شمشیر بازی	مرا با خشم می و با جباری گهی گوی که ملو او و گسب که از شکر شیرین شدی چو بادل شاه را جلی در قفا بسر گرم نگردانم سر از یار مرا آن به که از شیرین شکر دل با این فیهان بی فیهان نیخواهی که زیر افتی چو سایه طبع کم دار تا کم پیش یابی بصیرم که باید در به نمودنی مرا دعوی چه باید کرد شیر چو پیلان را از خود با کس گفت چو ترکان دلستان کینه ز معشوقان و جاستن غایت من این از رم تا کی دارم مزن آن اولی که بر ستیزد دل آن محرم بود که خانه چنان گوز از خود با به بر می بخلوت اندازد و یار می اگر توان چنان از می خوش مردی کاین بیایان	اسیر شکر شیرین چو داری دل از ملو ای شیرین و گسب چرا بر شکر شیرین کشی دست در آمد شاه عشق معشوقان سری دارم مباح از بهر کار نه طعم تا بشیرین نسیم از پس صلاح کشتی در غزل مرد و مرد بان جز بایه بایه فتوح بر فتوح خوش یابی زنی شد از زمان کردن که آهوی کند بر من لیر چو پیلان در گلیم خوش خفتم ورش خانه دمی انجید چو گماید کس سبکا بر بیست چو از دم تمام از دم او را چنان نشن که هرگز بر نیت دل بیگانه هم بیگانه باشد که پنداری که دشمن ترستی که باشد از پس یواری گوش مده خاطر بدان یعنی بندش مرد و مرد سلطان انشا
---	--	--	--

کهن با یح بد محضر نشسته در ختی کار و دهر گل که کاره اگر صد وجه نیکو آید ت پیش چو پوشی صد قبا در شاد و شاد بخدمت خواند و کرد و شاد و شاد فرستاده و به پیش غیش خواند بتنگ آمدن شکی انتگلی حال شبی دم سر و چو لهاسی شاد فتاده یا سبک ایوانی است سیاست خبرین هر که شاد ز ناشنوی بهم خورشید و ز راه ز تار یکی جهان را بدید باری زمین در کشیده پیر شاد جهان از آفرینش بی خبر بود بدوزوی ستاره که دید مهر بر فلک چون کاه بر آ نه بود در زبان زند خوانی بهر گام از برای نور پاشی چرخ پیوه زت را نور مرده دل شیرین در آن خیره دانه نوش ستاین استان در شاد	که ناز و جز شکوهت نشسته کزد آن بر که آرد طمع و آرد چو و چه بدید و زان به بدید بدر سپاسی در نیکو ساسی خواندن خسرو و شاد و شاد بخدمت گاه آن هر که شاد که بود آن شنب و مانده یک بر آن نور و ده ز شهادتی روز برین عیان شاد و شاد زمانه شمع بر گردن نهاده رحم بسته بر آن صبح که را خاک چمن قطب آن اندر جا فر و آسوده یک سرخ و باری که کان شب جان بی گدو فر و افتاد ناگه در خم قیصر فلک ز پیر او چون آب پناه در خال انشا و پیر شاد شاد و زنگی باد و باری خروس بر زان آن غول مرده چرخش چون ل شنب تیره ماه که شب با شد پاک جان پناه	اگر و نا و گرنا و آن بود پناه سخن در فرج می پرور که در جام بچشم دشمنان بهیچ و غول ملک آنست و از رازی نور چو تنها ماند ماه و سر و بالا شبی تیره چو کوه زان بر سر کشیده در عقابین سیاهی دل از ده بر و شاد و شاد شبی ناخوشتر از سوگ غزل گرفته آسمان شنب و غول شمالی میکشید و در خواب سواد شب پیر و زید و پناه سرافکنده جهان یا صفت نهاده در خم خاکستر آلود تیرا چون کف چو شد بتقدیر بریده بال نسیم پیرنده شنیدم که شنب و باری چو شنب و آنکه با غول چون ز بیمار می ل شیرین خاتون بود بیمار می شنب جان پناه	ستاعت اکس همه بسیار رو گفتن ترا لیکو شود نام بدین معرفت شناسی نیکو که غم بر دانه شیرین به شاد ز نهانی مانده آید آن ماه نشان داد ز گسار لول و لا از آن جنبش چو زان کوه بر بر و منقار مرغ صبح گاهی کواکب شده در پناه خار ز و شنب و شنب بیامیز شده خورشید را مشرق غزل جنوبی طالع از اسیر در آب بنات نقش اگر دوزیم دور ز و من و شاد و بر سر غزل از آتشخانه دوران بهر دور که گردان و کف بتدور چو طائر بود واقع زنگنه خروس خانه بر دار و علی خروس می بود و آواز تکمیر که میکشید از لانت به جان ز بیمار پیر پناه و لای
--	---	---	---

کسی کو بر سر پیا باشد زبان بکشاود و گفتا ای نامه شبا اشب و اندودی پیا نه زین طلسمت می یابیم ای چو افتاد ای صبح لاجوردی مرزینسان که غمگین ای صبح سنان شمع که در شب نه ای بیای شمع دوران از منی سخنان ای مرغ اگر داری زبانی و اگر نشانی ای صبح روشن گو مکی است ملک بهیگای غرضار اوصاف اینجا کشاید	هر آتش خورشید پیا باشد شب است این یلانی هر باز و دوش پیا و دوش نه از نور سحر نیم نشانی که شب چون گر قفسه کار ندارم من اگر داری ای شب همه شب میکنم شمع زاری جهان بستان ازین کی بخوا ببخند ای صبح اگر داری چای چراغی برون از شک و متن دران کشور بیایی بر چای کلید اینجا است کار اینجا کشاید	ندارم پیا لیکم و بکست چه جای شب سیه بکست چراغی بماند می پیا ازان گریان شدم کتن کی گیر و دل من را بکست دل من با گر قفسه بکست چو شمع از بهر آن سوزم بر کوه بین بر سرم چرخ کس اگر کافر نه ای مرغ شبگیر درین غم بول پروانه وار کسی کو بر حصار گنج رفت دران ساعت که باشد نشو جان	نه پیا است لیکم و بکست چو زنگی آدمی بخوار بکست بر آتش سیرودی بیا بکست چو زنگی خود نمی خند و بکست نه صبر نیم شک بکست آغز پیا پر دین بکست که باشد شمع رفت بکست پیا خواند خندید بکست چراغ بیاوری آوار بکست که شمع صبح روشن بکست کشاید از کلید صبح بکست کل قیام روید بکست شود گو یا تسبیح خاوند چه تسبیح آرد انگوبی ز بکست ای بان نیز بان نیز داند خروس صبح شمع الفرج چو روزم در جهان فرو کرد برین غم در شام بکست اغشی باغیات بکست بسوز سینه پیران بکست بصاحب سری بکست
گفتم در مناجات نمودن شیرین			
بدرگاه خداوندی نیاید			
چو شیرین که پیا صبح در بکست شبستان از بروی خوش بکست شب آرم سیه از بکست ندارم طاقت این کوره تنگ توئی یاری ده فریاد کس بالمین غریبان بر سر راه	ازان بیجا کاری بر بکست بزار می باشد خوشتر بکست درین شب و سحر بکست علامی در هر چون بکست بفریاد من فریاد خوان بکست تسلیم اسیران درین چاه	شکایت پیش مرغان بکست خداوند شمع را در گردان نعمی ارم ملاک شیر مردان ندارم طاقت بیا چیدن باید طفلان معصوم پاک آیتی دین پروران	ازان بیجا کاری بر بکست بزار می باشد خوشتر بکست درین شب و سحر بکست علامی در هر چون بکست بفریاد من فریاد خوان بکست تسلیم اسیران درین چاه

بختها جان در بر خلق بسته	بمهر و مان اندر خون نشسته	بدان زاری که زندانی نماید	بزداد کوشش خوانی نماید
بدور افتادگان از خانه آنها	بواسر مانگان از کار آنها	بنوشافوشن ندان خراب است	بدر و آور و پیران مناجات
بوردی که نو آموزی بر گیر	بدر و س که سر می زنی بر	بدر و آور فریاد خوان	بسیار یاب خفا گلمان
بدان حجت که دل باینده دارد	بدان گیت که جان از دند دارد	بدر و یوسف اندوه حقوب	بقربان خلیل صبر ایوب
ببرجان شمار اشک بر اند	بقمر آن چراغ صبح خیزان	ببصایق که دار و راه پیر	بتوفیق که بخشش واقف خیر
بتوری که خلایق در حق است	بافاس که بیرون از حب است	بمسلولان خلوت برگزیده	بمعصومان لالین ندیده
ببر طاعت که نزدیک است	بهر دعوت که پشت منتهی است	بدان آسپین که عرش پیش	بدان نام مهدین که قرین است
بسکینه مسکینان مسکین	بنمیکه نمکینان نمکین	بروشی در ویشان دروش	بآنانی که جان او دزد لیش
بروح پاک نزدیکان درگاه	باسرار که کس از نیست آگاه	کریمی بر دل پر خونم آورد	وزین غرقاب غم میروم آورد
اگر هر موی من گردد در باغ	شود و پیران تبیخ خوان	هنوز از پیرانی خفته باشم	ز صمد شکر کی ناگفته باشم
توان هستی که بر تویشی نیست	تو هستی آن که بر تویشی نیست	توئی در پرده وحدت نهانی	فلک داده بر در سهرابی
خداوندیت انجام آغاز	نداد اول و آخر کسی باز	بدرگاه تو در اسید و دریم	نشاید راه بیرون از تسلیم
فلک بستی دوران کشای	جهان جان روزی در دای	اگر روزی می در جان نشانی	تو دانی هر چه خواهی کنونی
بتوفیق تو ام زیگوند بر پا	بدین عشق تو فیتی در افرا	من سکین عی بی طاقت عظیم	مده رنجی که من طاقت ام
ز من ناید واجب هیچ کار	گر از من ناید از تو یار	چو سکمی اند خواهی باقتضای	تسلیم فری ز من قضا
اگر چه بر قضای کان زانی	مسلم شد برگ زندگانی	با نعام خود دم و نوش کنی	که انعام تو بر من هست
ز تو چون پوشم این از نهانی	و گویشم تو خود پوشیده اتی	چو آتش که بسیار از دل با	چو آب چشم خود غایب بر ک
فراخی داوش از داند تنگ	برون آمد کاید کار از تنگ	چو ان شد گلبدن دولت بیک	ز تلخی رست شیرین شکر یار
نیازش در دل خسرو اندر کرد	دلش به خون فلک بر دزد کرد	چو عالم بدو انی علم را	که تو عالم باشد خار هم را
ملک را عبت نمهر برخواست	ز طالع تمت تقصیر برخواست	نعلی چون رخ شیرین کن	شدن شیرینی صحرانیت بر کن
خروش کوشش باک می برخواست	زین چون سمان از جای برخواست	سپیدان علم با کشید	و لیران قوت بر حرا کشید

برون آمد مهن شهسواران که در بسته و ابرو کشاده دش کاویانی بر سر شاه دران میشد که بود از تیر و شمشیر خزان چتر زین تاج بر سر گرافتاده میسر کین از سیخ طریق مقعره بر خاک و سنگ بنیبت کش و شافان سرک از حلقوم و راهی در افشان یمان پنجاه پیل کوه پیکر صد و پنجاه مجمر دار و کشتن هزاران یوز زین لعل بسته غریبی گوگرد کوهی در این راه شده بر عارض مشک و مشک چو در نالیدن آمد طبلک باز یکی هفته دران کوه سیاه بنه در یک شکارستان میاید هوانی گلرشن یوانه کرده است یک فرنگی قصه و لارام هوانه سر می آتش و شمشیر ملک بود و آتش فروزند	پیاده در رکابش تاجداران کلاه کعبه بادی کیج نهاده چو تختی از کافه بر سر ماه زبان گاه برده زهره شیر چو بر سگین جصا بر تیر ز نبودی جاسون خرنه تن ادب کرده مین از چند فرنگ روانده صد از هر سو که خوا مشکبامانی بر عین افشان بزیروست طبلک نانی در نهاده بویما خوش و خوش همه تیغ از دستها شکسته بدانستی که کرد و آنجا گذرگاه که شاهنشده کجاسیار آهنگ در آمد مرغ صید افکن بر باز فرستند از عقاب بنیست عقیان شکار افکن شکار افکن میر شاه انگیزش از اینجا خاوه کرده است فرو آمد چو باوه در دل جا پرنده آب را میگرد شمشیر همن مشک و بنهر من چو و خورند	ز یک دست است زین بسته غفور نهاده خاشاکش غور شید و ز کشمشیرهای ز رنگارنگش و مان دور باش از خنده می نبود از تیغها پیر مین شاه تغیر چاه شان و رشود و زین از بامین غم گرفته خرو کوه سما بر کوه سیل هزاره اشتر مفر نهاده سیاه صد و ششاد ستاد و سیاه صد پنجه غلامان قصبه ش باران با هر کجا کوه اسب بر اند بدان آئین که بیرون آید چنان فرمود و خورشید و گلگیر روان شود و با باز سبک پایانی بر زبان خنجر میگرد همه دست پوران فدا وز اینجا چنان و شمشیر شب از غنچه جانز کله می اگر چه در باشد سر شیر بخور انگیز شد و عود و قاز می	ز دیگر سو سپه سالار قصه بود رکابش کرده مد را حلقه در کوه بگردانده رنده زین جصا فلک او دور باش از دور و دست بیک میدان کسی امین پیا ز گیتی جستم بدر کرده و خور هوان را از روار و دم گرفته گرفته کوه و صحرای سیل رونده زیر زین و پور مانی پیا آب گل می شستند و ش همه در کلاه و حلقه و گوش بهر کامی درستی باز ماند باستقبالش آید و شمشیر که خواهم کرد و روزی چند خنجر چنان خالی شد از کلاه و گوش به خنجر گردید بر مسک که در دست به خنجر آن بهانه رکاب افکنده سوخته شیرین درست از عود و باد و سر می نشاید کرد با سر و اولیر هوانی که خود کافور بار
--	--	--	---

در تاج

فلک سرست بود از پوین چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خسرو شیرین نظامی چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خسرو شیرین نظامی چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خسرو شیرین نظامی چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خسرو شیرین نظامی چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست	خسرو شیرین نظامی چو لعل آفتاب از کان برآمد ملک زار که برخواست شادان چو آشوب بندش بر افشا دل از مستی شده قاص باو دل پاکش ز ننگ نام ترسید بدست هر یک از بنده شادان همه راه را طراز گنج برود ز سر نوک مرثیه کرده سنا برون آید که در آن گنج فرمانگش از زمین بخارا رخمی چون مرغ گنج برود گلشن بر خرق خود گشاید چو شیرین با چشم بر پا بدل گشتا که مانده پیر نمنا کرد باخ و آن گل که گزید از هم اکنون و ناک بگو شمع تا خطا پوشیده باشم بسا ناکشته را که در آرد چو شاه آید در قصر دارام دری دیدن چون شکست
---	---	---	---	---	---

تجربگی بزرگوشتن خواند وردی کج کوه شایسته غلام تو گاند لب لباب شسته واری تو خود دانی که من از چرخ دارم مگر خواهی که اینجا کم نشینم کنیز می کاروانرا گفت آسمان ز غار و سنگ خالی کن میان بنده در پیشگاه و شقه بر بند پرستار تو شیرین چون جفت صدواب آن شد روی تیرین گویی بهم آنچه مارا گفت باید کنیز کاروان بر شانی ز در رخ شیرین خجالت گشته پرور بدست چاشنی گیر می درشت مرو پوشیده گنار می پرند مائل بیکری اندر کاسه سینه شعری چو زلف عجب شاه و لیری در سر گرفته کشاد از گوش گوشتش لب سمان بعد دانه مروارید بهشتی دید و قصه شسته	که مارا نازنین بر در حرم فرستاده هست نزدیک پای بهمانی چرا در بسته داری ندام با تو در خاطر خفا رما کن تا سر پایت بنیم بنده هست خبر و بیرون شوی موی کز شک و غم نش پس آنکه شاه و گوگامی بافت خود و شسته چهرین که یک شب این منور نشینی چو گفتیم آن کنیها نکه که شای برون برو آنچه فرمود آن که نزل شاه چون ساز و پای فرستاد من هر چه می خوا برو بهر شاخ گیسو چون کعبه کشیده بر پرند از غول فرود آویخت ز ما و غم نیازی بیده باز می گرفت هم شب بیز را کرد تهنیت بفرق افشان خسرو کرد تیر	چه تلخی دید شیرین در من آخر که همانی بنده است میگراید درم کشای کاخ را به شام باید با منست و سوار گشتن بدین زاری بیگانه می گفت غلامش طلاق می یار این بسیار گوهر می درو می گستر نه ترک این سر این می یار که گر همان نانی ناز منهای من ایم خود بنده است سر کج هر چه در دست یاری یار چند ترشید کرد این زلفت چو از نزل شاه نشانی پرور پس آنکه باو را پیرایه برست کنند می بافته و اراکین سر آغوشی بر آموده باو بدین کار و دار می تمام سوی دیوار قصر آمد خندان و لعل و گوهرش آتش بر فرو چو خشم دید ماه خرم گشت	که در دست از نسیان بر خیز چه فرمائی در آید یا ناید بیایم خویش غم خوشتر ترا مادیده توان از گشتن شکر لبای شنیده ای گفت بزن با طاق این ایوان بر بیار آن کرسی شش پاییز شده نشسته این دست یار به آتش کت خود آرد فرو زین دو سهم بنیر می گشت مارا از سنگ از آهن برید فرود آور و خشم را و خود از جلا به شکر نزل گشت نقاب آفتاب از سایه پرست نه بهر حلقه جهانی معلقه درو بر هم چینیان افکنده بر سر روان شد چون روی خورشید زین پسید شده را چون طاق دل شده بر این جو غم و غمت چشم کرد از دل آن سرور بهشتی دار در بر زنی بسته
---	---	--	---

سخن گفتن خسرو از پایین قصه



ز کرسی خود است افتاد و می خای ز پیرشش کرد با شیرین شکریز	باشیرین فرماید ر بان بکشاید با عذر دلا و نر	بر بر دست خود بپایند و نشست سرت سبز و لبش رخ و لبش	ز عشق او که یاری بود چاک بغبار نی جای خویش جبرست
فلک سایه سر و بلندت ز بیم کردی چو مهر خویش با	ز گنج و گوهر و شمع و دیبا ز پس گوهر که در لعل کشید	جمل کردی مرا از مرد می با فلکندی لعلها در لعل کشید	که دایم تازه باش می سر قرا دلت را تازه کرد و آن خرمی با
بر رخ برشته لعل کشید			ز لعلکهای گوش گوهر او پز



ز خدتها نگردی هیچ تقصیر تو رفتی گن فلک با شستنی	بسن در ساختی چون نه شد ز عین ارم را کردی بیستی	بر دیت شاد و می شاد و می خطا دیدم نگار یا خطا بود	همین باشد نه افشان گویند ولی در بستنت با من جبر بود
چرا باید درمی بستن بین که نزدیکت نیاید بدنش	یه مهان تو ارم بر روی مهان نگرایی تو یا عورتی خوش	که بر حسن و رخت عفتی همان بهتر که من باز بیند	نگویم بر تو ارم بالا می بست که بیای که با مهان نشیند
که جز تو نیستش جان و جان ز لعل چون مرد خنده بردا	گفتار و پایش داو ن شیرین خسرو را		نشاید بست بر مهان ز حالش چون دل شیرین



چو آتش داد و سرو لاله خسار	که دولت باد و دایم بر جاندار	فلک بند که شمشیر باد است	تن پیل شکوه شمشیر باد است
سری که طوق تو بود و جلالی	مباد و آنکه نینداید و دلش دانی	مزن لعل که بر بال از دمی	کنیز آن تر بادا بود و نخست
علم گشتم خود و رسم جلالی	بالم بالایی سر بر تو دانی	من آن کردم که از راه تو آمد	اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی	دشمن بر سر پیر باد شاهی	من از حشمت بر در و ده	پیامی بر چو پندار سبایی
چنانکه از لعل که ترکان دادند	بخی رفتند و بخی بایم دادند	من آن ترک ششم برین	که پند و پی سپیدت مرا
و اگر بالایی سبب باشد شستم	شهنشاه که کینه ز سپهر شستم	و اگر گفتی که نمان کار چندان	چنین بر روی همان
نه دانی تو از این از شد کار	طمع داری یکبارگی بس کار	اگر نهانی اینک دولت جاست	من اینک چون کنیزان شوم
بصاحبی تو و صاحب	شاید کرد و نه از او نشو	حدیث که در بستم و او بود	که سر سبک آمد و پشیم خراب بود
چو من فلوت نشین شوم تو	شست بر سر و دم کی بود	ترا بایست پیری چو شمشیر	که من کردن ستاد و این
مرا بر دین اند خسر و این	خست از این که تو این	چو من شیرین ساری زنی از	عروسی عین شکوه پنداری
تو میخوای مگر از راه و تنان	تو قلام خور می توان	بدست می چون فلان	چو گل بوی کنی اندازنی و
و دختی بود و یک تخت	ز طاعت و سر یک شکستند	دو و دو شستن در یک لی	و دول بودن که می توانی
مرا و ابر عطار و شد و سپهر	تو خورشید می این ج بهر	تو از عشق من شمع نیاد	من بازی کنی و عشق داری
تو باشک توای کردن این	نه باشم من که باشک کند	شکر بر تر شکر تمام است	که شمشیر شمع و این حکام
را کن نام شیرین از لبش	که شیرینی دانت کندیش	کمر پده روی با شادمان	ترا آن پس که کرد می صفای
تو سلطان شو که با یک سانی	چون پند که یاده گوی با	ز ده گوی بد و سویت درد	ز یک گوی بد و سوئی رسد
مرا از روی تو یک قبله	ترا قبله هزار از روی من	اگر سید غمی فتاز کنارت	از آن سید از یک و هزار
ترا مشکوی مشکین بر خزان	میدانم شکست و هوئی لان	ز دور اندازی مشکوی شام	که در زندانی من نیست بام
بطاخانه که بگزین و نه خانی	بود سرو آتش آب زندگانی	شدم در خانه غمناکی خوش	نگهدارم چو گوهر پاک خوش
کل سر شوی ازین معنی که پا	بسر میکنندش که به خاست	بیاساید چه شمع و بای	نیاساید چه جان من چو بوی
من چو این مرغ در دای قناده	در می در بسته و بای کشاده	چو طوطی ساخته با اینین	به تنهایی چو غوغا گشته

تو در خرگاه و من در خانه تنگ دور و زهر اگر با دوست گذرد برین تن کو حمالی ز غفلت نه آن طغلم که از شیرین زبانی چون سهره از غنوی را که با ساز خسبش گشتن چرخ گشتی رطب بی شکر و آبی زان بسی هم میخوردند درین که این عشتاز من با و کردی ترا نو جان چو سبزه سبزه که ای بیکایه دادی سلا	ترا روزی بخت آمد سرنگ چنان کش بگذرانی بگذرد بسرنگی حمالی چون کشتی بجای ای کلیمه ششانی بیزارم بر انگاهی تو ام بجای تشنگان چو بیرون پس در ششانی زان ولیکن استخوان من خسته که این وزم از غنوی شاد درین تلخی بر شیرین گذار که ای شکر سندی پیا	چون باد تم فو کرم بدین خار بلی چون رفتی شدین گذار بگور چنان بر شیر از گدار درین جرس کی تو بر تو عیار چو آتش گرد آفر نو پاکم بعید یکدست با طرب بسیار با شکر جرس تو در ششانی زان نوائی زان چو پاره کردی که این چو پاره بر باد تو ساغر میروی با و شاد	نه سر هم با و در عالم نگار مرا خار ببردن به خرگاه که شیرینم نه آخر شیر خوارم بیکایه با شست حساب با دل نویت خرد و دنا کم که بی خار هم باید کس طرب ولیکن تلخ و شیرین چندین خد و بدی شاد که شیرین با بساز و پوداری که ای خوار می از بهرم کشید تو شاد پور میر و شاد بیکایه گفت کای سر و تن طیروز با طرب خونی چو شش سر جرس بلوق غنبت بلای نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم بنیان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم خرد و دناوری گنای که این فو سنی چون شش بند گان اینین بی پاک کرد
گفتار در پارتی و اوان خسرو شیرین فریاد			
گند ز چشمه نو شایه ارد بیا لا بشدن تا و لیست چو قار و شمر چو خاک ماند در دلت را حلقه می بوسم که این منجین کجا رساند گناه از آدمی رسم قدیم کن با سر زنگان سر برد	شیکویم که بر بالا چرانی بر بر قدر کش یک میل بالا دل اینجا و کجا خواهم کشتان شوم چون حلقه و بلوق کبر بر با خفا کنین رانی همه بندی کن شکر پیدام تشان خوی بد را با پیکر	بلا نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم بنیان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم خرد و دناوری گنای که این فو سنی چون شش بند گان اینین بی پاک کرد	بلا نهامی چون بالانهای شمار شک من بین پیل بالا تن اینجا سر کجا خواهم بنیان فقط گفت که چون به حلقه زد در ارم خرد و دناوری گنای که این فو سنی چون شش بند گان اینین بی پاک کرد

چو خاک انداختی برستم مکن کین ظلم را پرواز بینی نه هر چه از دست بر خیزد تو جرس بی وقت بنیان گشتم غلط گفتم که عشقت این شاه اگر بر من بسطانی کنی ناز وگر چشم کنی سر پیش ارم مرا هم جان توئی بهم ندگانی کسی کو خرمی شربت چشید بدان تا لشکر از من بزد کرد جهان داور خیم و کار سازی بشن باد بگره خرم بودم اگر کامی دم در کام رانم وگر به لبست طافوس بکیر روان کرد از حقیق آن لعل زیا کز آن افزون که در آن هست جهان داور جهاندار جهان باد مرا در دل خیم و صد عیار بنور خیم و سر شاه مرقد نیاز کسی کو عشق باریست درین گرام که با و سر و باید	پس انگاه بی بجا کاندازم گر از من نه ز گیتی باز بینی نه هر خوانی که پیش تو ایستد دل بی وقت و باک سر و نباشد عشق بی نر یا جوی بگو تا خط مولائی دهم باز پس این چشم و گرد پیش ارم گر آخر کس نمیداند تو دانی سر و کارش بر سوا کیست بنامی باد شاهی و زنگ و جهاندار از کجا و عشق باری بجان دل ترا در بند بودم جوان بودم چنین باشد جوانی	گو که راه من چنین فتنه شیر نه هر دستی که تیغ تیز دارد من این خوار می خود نیم وگر نه درد و سوزم را که یار مکن چندانکه خواهی باز برن وگر گو شوم بگیر می تا فروشی وگر گرد و سرم بر خجرا نه تو پیشیار می دستی گاه بگاه بخلوت جامه غم میزدیم ز رندی بودم و عشق تو ولی چون نام زلفت می شنیدم بفتوای کسی بی نخوردم بسی شیرین از نامت چو گل	چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز بخون خلق دست و توره گناه از سخت پیغم نه از تو چنان وزم بدین وزم کردی مزن چون بندگان داری کنم در بیعت بیعت خموشی بسر گردم نگر دادم سوز تو نکردم جز خیالت از لعل گاه به جست جامه نو می بریدم که طنبور می بدارم کویت بتاج و تخت سویت می خورم خلاف دوستی کاری کردم بگو با من سخن ای من غلام کشاد از درج کو کو تنگ شکر سخنهای نگارین زو یا شب روز و زمین آسمان بسرنگی سعادت در کاش بنور از راه جبار می آئی تر شاه می سندی عشق باری که بازی بر نیا عشق باری پس ای گرم تابستان دیدم
گفت ادر پاسبان داود شیرین بشمار و			
زمانه حکم کش و حکمران باد ز شاهی بود ز دیگر شاکر دینا کین عجز و از عشق و که عشق از بی نیازان بی نیاز دل سانسبت باطل در باید	بفرشی کو اکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیاز نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم	بفرشی کو اکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیاز نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم	بفرشی کو اکب حسابش بنورم ناز و دولت می نمای بنور از عشق باری نیاز نسازد عاشقی را سر فرازی من آن غم که بر گلهای پریدم

چو گل بودم ملک باغی سقا لب	کنون در پای تو هستم چو گل لب	چو سبز لب بشیر سر نشانی	چو گل بر چشمهای نازم
درین گور گلین و قصر سنگین	باید تو کردیم صیبر خدین	چو زریا بودم از گریه گریه	خسروم چون رخ از سری چشم
نه دستی کاچن چنین تو گمان	نه غمخوار یک باو دم توان	همه وقتی ترا پنداشتیم یار	همه جانی ترا خواندیم دادار
تو هرگز در دلم جایی نکردی	چو دلداران مدارای نکردی	مراد بگز گشتن که بودیم	که جان کردیم شمشیر تو تسلیم
ترا و بر زمین چو پست یا تنگ	حسابش خاک بهتر داد از تنگ	گر م عقلی بود جایی نشینم	و گرنه بینم از خود هر چه بینم
گر از من بر نیاید هیچ کار	که بر شاید گرفت از وی ستار	از نم چندان ظلم بر زمانه	که تا تیری نشاسم بر نشانه
پیر باید که چون مرغ هزاره	بود در بند محنت مانده ناشه	هنوزم در دل از غمی گریه	هنوزم در سر از شوخی بیهوش
هنوزم هندوان آتش پر	هنوزم چشم چون کمان مستند	هنوزم غمچه دل ناشکفته	هنوزم در دریا بی لطفه
هنوزم در لب آب گدازانی	هنوزم لب جوئی جوانی	هنوزم سر بالا ناخسیده	هنوزم قد و بالا کشیده
رخم هر خیل خوبان طراز است	کینه خیل تا ششم کبر و ناز است	ولی نعمت یا حدین النسم	ولی عهد شکری در چشم
چرخ از نور من نروان کرد	ریشه تو پندم و پوایه کرد	عقیق از لعل من بر خور کرد	گل و نیم ز روی گل بر دور کرد
ترنج غنیم را اگر گیتی یار	ترنج بر خود ز ناز پنج نوار	چو سید بن خنم بر پست خان	چو سید هر یزداد و سید خان
بهر در کز لب و دندان سخنم	ولی بستانم و صد جان سخنم	من آمدم در بلبلان سحر دلی	غزالان از من آواز ندازی
گوزان از حد شرابین چشم آ	زمرگان هر یار لایه تر با	گر آمو یک نظر سوی من کرد	خواجه گرو نم در گردن کرد
بنازی را دم را دوستجویم	بیوفی با ختن در گفتگویم	بهار گشت کش شد و ز کشتی	در ز گشتیم صد چون استی
بدین تمی که دارد طبع متا	نیاز در ختن بر دست من	بهشت از قصر من در چنین نور	عیار از ناپستانم بر دور
چو یا تو تم پسند خام گیر	بر شوت با طبع نه و جام گیر	بفره گریه ترک استانم	بوسه افروزی نیز دادم
نگار یارستان مرا کس	که از نرمی بگیرد پداز پس	مگر گلزار خندان این نشان	که آواز بگیرد هر جهان داد
ز شلم هر یک خرابه بیند	ز خلستان هر خرابه بیند	ز پس کاورد دهام چشمه مانو	ز ترکان تنگ چشمی کرده نمود
ز تنگی کس چشمه در نیاید	که کس با تنگ چندان بر نیاید	چو بر پیشک از نهجیر سازم	بسان شیر کنز و خیر سازم
چو علم بر شکر نادر و گیسو	بسام و انگهی نادر و گیسو	شکر نه شیر دندان من شد	و فلانم بستر جان من شد

لب علم جهان شکر فشان جهان ناز دارم صد جهان شرم رخم زیکه لغو زو جهان را چه شور شها که من ارم درین نخورده زخم دست رست جز ملک رو گرفتاری لی افروز کمن با من حساب خوب روی فرخ شمع می دور نمی تو دور تو که آینه دیدی صورتش گرت خورشید و خورشید سوی هر و آن زمان چرخ ارم با اسکه رویت کلبه است گفت گریه بشکری خواب کرده صد و صد جان بر آید کام کام بدین خوبی که رویت شکایت مرز آخر چو برین باد شاهی رکاب که چشمم را از کشتی اگر چه رسم خوابان تنه خوبی کمن بیدار بیا رفیق تو با آنکه اشتقاق دارم مرز اول بود و آب تر با	سز ز فم جان من کشاست در می چشم دارم صد آرم بزرگ می فروشد از خواست چه سکینان که من گشتم بدین بدست چپ کند خشم چپ کار گفتار در پاسخ و ادون خسرو شیرین را چرخ صبحی ای نور علی نور چشم من در صد او پیش که سر بر فلک افق شکستی که سیدین یار تو بر ناز و دوست و عدالت چون از آن آید ملیر و را و من بر آید کنند و ارم از آن ناز و دوست سیدین چو شود که در پی تو بدینسان خون من میگشاید نفاق که میخوری چنان که در پی منم که در پی که گزندی نگار ارم بزرگ ملوک نورش خدایان و جان بگذر که جان چو تو	ز خوش تقی که می جام بزم اگر چه ناز سیم گشتیم ز غیابی که هست این گشت برو با تو بکشایم خون دست تو سنگین شدی امری بدین پامانی از گوهر فشان ترا که بر من گویم دلارام دل شکری از آن بخت که در آن خوان آن بخت فرز که از آن بخت هر حکم که از آن بخت که از آن بخت مبارک چشم من خدایان اگر شاهی نشان گوشت نه بد گشتم نه بد گشتم نه از آن بخت چو با و از آن بخت چو از آن بخت گر از دست دیا بر جدی	شکر و دامن با دامن جهان عاشق کش خاقل فریم نیالای چون هر کسی دست که در گردن چنین خوشم است چنان که از لاله خیزد جان گفتن گفتن از بامید و روز که صد و بیشتر زانی که گوی ولی افلا تو آب زندگانی و با خشم بشکر گردان که با تو بت بپوشد که در آن بخت شکر و لای می ازاده بدر رتبه ای می بیند بخشم که با تو فرشتی که ز من چشم خوبی را که و اگر شیری آخر شکرت کو و اگر گشتم با احمد بزم بخت شیر چشمم گرایند بخت پاک تو ارم چه بزم که باشد مستحق بخت ز دست دل کجا یا بخت
---	---	---	--

بسی این بسبب خفا برین دوان مراسل است کین با آرزوم خفا کردن بس فرخنده قامت چو شمع از پانی ششم ازین بار گره در دل حیران روی همیدن شیر اگر شیرین بود مر شیرین ی از جان شیرین ز راه پاسخ آن ماه قدس کشاد از درج گوشت فعل بافت ستون سرور افشای آموخت چون است اشت همدست نمودن ز چین تارومر توقع است هر آن پالوده را کوب و زرد بلی تا گشتم از عالم پدیدار ندیدم در تو بوی مهربانی نه عشق آن شهوتی باشد بسمانی غزالی چون شو شیر سپند و سحر و درج کجی آن چو سیلی کامدی دروغش می کنند افکنند بر قلعه ماه خزنا سفته را اگر سفت باید	گرم در خاک که در خون بند سارک باد بسیار از نوم مکن امشب شبی آخر نه گشت که چون من هست شیرین می که او را نیز شیرین است هر بند بطفلی خلق را نسکین بود	بشیرینی صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل محکمت دل خوش کن که غنچه از دست بماند شب از آن آب دیده چرا نخل سلب دل خود در خاک بشیرینی روند این یکدو سکن	پاسخ شیرین بخسرو	رطب افتد و او فلفل آفت چو غنچه تیر شد چون گل آفت برون و فو تی بر دل بون سراخان بنده و قیصر غلام بچربی و بشیرینی توان خورد ترا بودم سجان دل خریدار بجز گردن کشی و حاکم رانی کجا عاشق تو ای غافل کجا بکنش که عقابی کی شود پیر بخور از سنگ خاکستر کجی آن مراد و لیشتن بر سر و خواهی چو باید چون نیایی به فلک سخن هر گوش دریا گفت باید	مثنای داد و مداد و سوار می بخدمت سینه و بر گوشت با نخستین گفت که ای ارای عالم نیتها خاک تو خاقان چین من آن پالوده را و غنچه آرام نی پی در جستجوی کس فشرم حساب آرزوی خوشی کرم مراد بلی سوز کور اکتم بند تو که سر می من پیش تو خاک زبان تاشی خوش منفرود ز طوفان تو خواهم کرو پیر شب بازی فلک در گری برم باغ ارم پوشیده شایخ	بتلخی باسخی چون می دوان بسا انده که در وی خرم است ترا خواهم بدین کار آمد که او نیز از لب شیرین دیده مگر که به شیرین شد گرفتار تو شیرینی ایشان نیز شیرین ترش روی مکن با تو چین ز شکر گوشه حلقه در گوش بر آتی مشک او پرده ای بسودش خشت پخته نقره خام بر آورده علم بالای عالم چینست چرخ خاکی بر زمین که جز نامی شیرینی ندارم نه جز روی تو کس بجز ده بر روی دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بند نه آخر مرد و همسیر از یکی جان خوش آن باشد که دیکت است بدین خواه منشین خواه پیر بافسون ما در بر نگیری گرم جانتگش روزی شایخ
--	---	--	------------------	--	---	---

مراجم نام آید ندگانی بهار نازنده باشم کردخت شکر نوش لبست ابر نشاید ز شیرین شکر خیزدین لای بشکر نشکند شیرینی کس شکر خوردمی شیرین نیز خوا من از خون جگر باریدین بیاد من که باد این یاد بدود ز غم خوردن لی ازادواری ز تو گر کار من بدشت بگذا که باشم من چه بازی کردی که یارم ظالم ست میکند جور ز در بستم قیسم سخته باشد اگر بر در کشاوت نیستم دست ولی باد از من تا بر بود ز جوش سخن دل چون باز گفتم پیران نشانند از طرف پریش جمال خویش او خروضا گهی بر فرق بر آشفته میبوی ز نیکو کردن بنجر و خلیال شقائق بسته باد بر گردن	تو آتش خوی آن آتش جوانی نگردم کرد من در این دین نگردندان که او خوش بخاید که از قصاب رفتند قصب با لب شیرین من شکر شکری شکار ماه کن با عید ماهی نبرد از مپس خاریدن خوش نوا خوش میتری که نکسلد بدم داوون سهری بر بادوی خدا می هست که نیکو کند کار عروس اینجا کجا کرد او شکر مرا غده و بد بر گردن دور خزینہ به که هم در بسته باشد تو انم از تو دور گیسور من رسن بازی نمیدانم چه بود شبست خوش با در زنت خوش جهان پر شد قالیبانی هند پوشیدن بی کرد اشکارا گره می بست به مشک می نه نیکو کرد بر پنجه پان حال کنند از خسته بر گردن شاه	تو آتش کاب آتش در هم افتد بر دهم باشم میکن شکار بشیرین سه را باز از تیر دو باشم جبین بر در و تیر ترا گزنا گوار می و ازین پیش هوای قصر شیرینیت تمام نیاید شمع پرستی دیگر از من به تندی چند گوی با اسیر چه باید ز هر خون غرون غر نشینم هم درین پیرانه وادی بس این یکره که در و ام و فنا چو شد در نامه نام شکسته ز قند من شمراد در جهان کرم باید که می جاست ارم همان پس کاشچ من بدم زدا بگفت این چو سوز خاک است پایینی که خوابان را بود گهی میگردن سرین قصب ز نور راست کردن میشد ز گیسو که کم نیکو که تاج دران حلوا پری گردن شمشیر	کز ایشان فتنه در عالم افتد ترا باشم شیرین نیست گدا که شیرینی لبش اخانه خیر یکی بر شرم ناز و یکی شگ ز شیرین سگینی گل شکر خوش سر کوی شکردانی که دست پرستاری طلب چاکتر از من تو میگواناویستت شیرین بدم فرشته شدن پیش لای بر انگیزم ستادی بر ستادی بهم از سرچ و هم از بام و فنا در بی نام و ننگان باو بسته در قصه سی شمر قندی است بزلت چون رسن با بست نسوزم روغن خود در چرا جبین را که گرفت فرق ارا ز سخندان می کشود و لطفی گهی میر و شقائق بر ناک که پایش بر سر شمشیر میشد بدان تاج و کمره گشته محتاج که حلوار بسوزد آتش گرم
--	---	---	---



<p>چو بهر پست اینجه پست تو کنی در آن چمن که زلفش تابید بلورین گردنش در طوق سیاهی بر عنای گذشت ز گوشه با نشست این نرگسان به پیوست علمانی که عاشق را گند</p>	<p>بگرد آن خوب و در خوب روی سهرش ساق را سیاه میداد بدان شکین بن سیکواری ز شاه آرام شد چون دلدارم بدان این جان آتش برآ عجب چست یاد منشوید</p>	<p>ز شوخی پشت بشه کرد حال بکیسوی سن را ز لبش ولیک از عشق آن سلطان بسی ادش بجان آتش سوخت بروستان که دلش بدو ملک چن بدنازی نیازی</p>	<p>ز خورشید ساق اگر خالی چو افعی بهر که امیدیدی رسن گردنش با خود می برد که تا پا از آمدن عنای لید نمود آنچه از نسون شایه نمود سپهر لنگ از آن شمشیر بازی ز شیرینی شکایت چن کرد همای گلشن طاموس غم</p>
<p>سرم رالنج و تاجم را بر سر مراد لبر و دل داری از تو گر نتم کز سن آری گرفتگی بگو گفت این سخن بهقان و کمن باز که یار آرد نیاید غم از حدت غمخورم گشت نشان گفت با نرغ و لان جان را چون چون من بود فریب دل بس است دل فریب بس است این طاق برور کشاد غم عالم بر این خورده نهادی شب خون شکسته چند ساد خرومند که در جنگی نه پاد</p>	<p>د تو مستی بهر بشیاری تو بی غم چه یار بهر گرفتگی که کشتن میراید کاشتن تو نوازش کن که از حدت باز توئی و در تو غمخورم گشت مخالفت در ساز و ساز با ساز بود با ما بهر یار با کسی بود مکن غمی که از حدت شکیم نظامی را بطافی در نهان رها کن غم که از حدت شادی رها کن کاینک از حدت باز بماند آشتی او در میان جا</p>	<p>ندارم خبر توئی کاشن کشت بدین دیری که می در کنام چو خواهی عذر با جان هر دو بنوسیدی لم را پیش شکن غمی کان بول و دان شود فر و گیر از سر یار این جرم ازین روانه کو بالا و زیر پس از این دست گارم که تو در فرخار بر غمخورم گشت میروا بر غم خوردن غم ز دلش باشد آتش نه فر درین جنگ آشتی نختی برنگیز</p>	<p>همای گلشن طاموس غم هم از پا افکنی هم دستگیر نه تاجی نه تو کاشن کشت بدین دیری که می در کنام تو دانی عید و قربان هر دو نشاط را چو زلف خورشید به هم حالان و به سالان بآسانی بر آید این کینفس را نخود اندستی که تا ویرست ز سر نشان خوارم که تو بجوی مولیان بر گل شکستن تو شادی کن که امر و افتاد که وقت آشتی پیش آ در جنگ زمانه تازه شوتاکی شوتی</p>

گفتار در پاسخ و ادون خسرو  
شیرین



بر روی دوستان محبین افزون درین لیستان سرگونی و بیستان تو ای بسوس ترین بهر جنگ فرود آ از سرین کبر و این باز هم آخر در کنار و بستم افقی چه کار اندا و کین کار و قضا گلیم خوشی تن بهر کس آب اگر خواهی حسابم را و گر کن نخواهی کاریم در خانه خویش بیدار روی فراموشی کشم دست ز شیرین محرم بر دارم و گریه دل و دیار گشتن چاره ساز بسیار شمع بانوی خلخ	که تار و تشن شود چشمم هم روز ترنج غنچه نامی و لیستان رما کن بر روان خمی پلنگ فرود آورده خود را میندان بدستانی هم اندر و بستم افقی هر چه مانده چون سخت است تواند بر کشید از دست شتاب ره نزدیکی از نزدیکتر کن سیار کباب گیرم راه پیش بیاد ساقی دیگر شوم شکر نامی بچنگ آیم و گریه	بدستان اندم تا میوه چیم ز چشم و دل درین لیستان بد سنان چشم و تیر طعنه تا چند در اندیش از چه کجاست ازین همان بازی کنم با دلفنا نه بوی شفق در سینه داری چو دورت بینم از دسار گره بکشا از روی طلالی بدان ماه کا دم و دم شد بجلا بگر فوشین کنم جام نبیند تلخ با او می کنم خوش	منه خار و خسک در استینم گهی شکر کشای گاه بادام ز جنگستان این بیکار و بند که شاه بهمنی شایم کمین که با من میکند بهر شب زیات نه حق صحبت میر نه داری ز هم نزدیک شد و باز گشتن خرینه پر گهر کن خانه خالی چنان کا دل دم و دم داری بجلا ای گرشیرین کنم کام کنم تلخی شیرین فراموش سخن کوتاه منزل را زبست زین ابوسه داد و داد باخ بصاحب دلتی صاحب قران باش
---	--	---	---

## گفتار در پاسخ دادن شیرین

### بخش

نخایار چشمم زخم از و در دست گر آنکس خودم بادت زانو حکایمهای با و انگیز گفتن ز دین برستند بی بخت بدرستی نیاید با سر و گل آر وید لیکن بزنگیز بهر آنچه در دل آید برز با	بهرارت حاجت نامه ای با بس سبب این شکر گوشتان چون آیدن با چه تر زین بصید اندر کسی نمی کردن تو زین بازیچه با بسیار توان روی که پایانت ندانم کسی در دل چو دریا کینه دار	مبارک دلی تو هست قلیم را نور کسی کو باده بی مروت کوش سخنهای ضنون نیز گفتن نزار و بادشاهی را اگر مرد چون کنی که محرم خاک خلات آتش که با من نگیرد من آن خواستنی ام کارم عیا	زین ابوسه داد و داد باخ بصاحب دلتی صاحب قران باش بهرارت سال در شاهای با برافسون خوانده افسانه خوان نهادن نیتی بر قصه شیرین توفیر آموسته نخچیر کردن وزیران افسانه بسیار خوا چو در یار از پنهان ندانم که دندان چون صدف سین
--	--	---	--

<p> شکر گفتاریت چون نوشتم  سختی کنی نتاج و سخت گونی  چو من با تو گویم تا نسجم  سخن در نیک بد دار و سجم  هر سنگ ست نام سنگ نه  سخن باید که بسیار باشد  سخن گو گو سخن از مغر گوید  شبی صبر کن میگوئی پی  گرت باید یک پوشیده پی  به این اشک و اید یوم  لب چون ناز و انهم برین  مبارک ویم اما و عاری  پران موی که در نفهم زفت  بهر ص این شکار از نفهم  نه بینی رنگ هر کار وانی  غلط زانی که رحمت طلق  بد ریاید شدی در شط است  ترا من یار و آنکه خبر منت یار  بستن بر حصار خوشتر  بر و فروش کنی و مانده را  چو خولی مانده در بنوعا </p>	<p> کزین چربی شیرین شود  جگر سوزنی بس سوز جگر  که هر مار اندرین غار از و  که من آینه بر دارم تو شیر  که چشم زاع پیش از پر بیند  پاما نام تو مستی سجم  گرا سخت لشری آید بکند  اگر چه بد گوید بد گوید  از من گفتن تو یک کشتید  پس نه عالم عروسی چشم دار  که عهد غنیمت زیر غنیمت  که غنایم دارد در تنگ  که در هر غمره دارم و نشسته  بشدیل رخ آتش در نگیر  دورنگی کم بود این هر شا  نه بند و هیچ نوعی در کلوک  غلط شد در و بیابل از ماند  دل روزه بشکر یار کردی  که کردی پیش این بسیار  بخشی واجبست نشان  پیشمار بلقمه بروریده </p>	<p> حریفی حرب شیرین می  زمانی نیز می بینم و گریخ  سخن آید گفتن تا نسجم  ترا از کار یاد بر وقتدیر  درین هنر کسی شد  سختی چند گونی از سر  سخن کان از دماغ بر کنند  سخن گو چون سخن بنجو گوید  اگر نیک ست در کشتن  عروسی که چون کردی  بماه غنیمت بین که چوست  که بر وقت و شتم زنی سنگ  لکن استخامی از چشم بر  ترا با من م خوش در نگیر  دلت بسیار کم میگردد و از راه  سحر که تا نیامد کار و آن  هرستان خدیت پیدا  سبحان اروی شیرین ز کردی  لکن چندین کن غم نشد  بریم غرق در یامانم این  چو فرزند می پدر ناوریده </p>
--	---	---

ز تو کامی ندیده در زمانه چو باشد زیر بالاسنگ گل افشاندن بخار بخت بس این کز بهر تو بیار گشتم من سبکباز و شهر دین تر مثل تو باید سر بلندی بنامی و شوی بر باد وادی در غمی که خوانی کو بهر بخت ولیک مشب و در شان تو مشب باز کرد از حکمانی بعالم وقت هر چه بخت چه وقت بدکترین و بدست فسونی چند با خواشینی بود بلا بگفت کامی مقصود جا	شده تیر ملاست از نشانه بپوشد گریه باشت گنگ نمک خردن نمکدان بخت ز خان مانع شش او گشتم چه شاید کردن بقدر کاین چه بر خیزد چون مستی مگر کانون سانس نهایی چو خشک سپر کرد و شورت اسید جبهه و ایر و خنک که مستی مست توان بهمانی در هر گنج را وقتی کلید است ز فرمان تو شد سر تا سرم	دین سنگ را کنی برون در چو فرو می کنی این بار هر آفرود شادی کوید و بس ستاین شک بر خیزد همان میذارم می لدر و چه آتجا کن کز وانی بر آید گلیم نو کز و گریه نیاید قدم برداشتی و بر نه بود هنوز این بازی و یک خاست چو وقت بد که گرد و خسته ای نه منی مرغ چون بوقت خاند چو خسرو دید کان مشورت	و گریه برون نشود کور گل افشانی کن از ره خار که شیرین از ما گریه شهر که گشتم از تو چندین بار که افتادم ز شد برون رگ گسازن کز و خونی گشت کهن گرد و کجا گریه فرید کریم کردی خداوندی نمود هنوز اسباب علوانا تمام توانم خواندنت همان گریه بجای پریشانی سر نشاند ز سر برون نخواهد کردن فسون کردن بابل کی بود چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی بدینسان عیب من تا گویی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شد ز می شمارد بد روز که این بر و بگرید که یابی چشم او بر روز و شب بیادش ده که بر و بخت
گفتار در پاسخ وادون خسرو شیرین			
سرم را بخت مستم را خوانی بعشوه عاشقی را شادین چو کوری کون به بند کور می ز لعل این سبکهای برون شب بد برون میسر ز دریا ز آنکس است که شاد تو بر آنکس و شوی باشد حلا	دل را جان جان از زندگانی مبارک شده آزاد میکن بعیب یگان مست و زین بناک افکندیم خون منگین ز رخ مهر حق آتش و بی تاب که روز و چشم خود در خانه تو که خوابیشی اندر جاده و ملت	چو گردون باد تم تا کی کنی نه بینی عیب خود و تند خونی چو کوران چند لعل از سنگ یلام کردی از تیار خوری کمن کاشب بر تو خوابید مدان آن دست را بخت و خونی ز خفی کو بود بر تو حسد	چراغ دیده و شمع روانم سرم بی و غمی تا کی کنی بدینسان عیب من تا گویی چرا ره بینم و فرسنگ سرم عفا که شد ز می شمارد بد روز که این بر و بگرید که یابی چشم او بر روز و شب بیادش ده که بر و بخت

مکن جان خون جگر مرا تر بهشتی میوه از نور سیده طلب بر خوان طلب خور یک مشب ز خوشمیده یا با فلک برقع از محراب نشید منسج هم توانی کرد و رست مکن با نیمه نرمی درشتی قدم گیر چو عیار آلود باشد کسی کا ندازد او بر سنگ گذر بر رخ کن چون لنوار مکن بر فرق خسر و سنگبار سفیدی کن حقیقت یا سیا مرا تا پیش سجانی که خاموش ترا تا پیشتر گویم که شتاب یده کشت عدو چون گفتار کن بشور انگشتن چندین مکن دور ترا در ابری جستم چو بیتاب گلی دیدم دورت سرخ و دشت دیده روی دانه هم بهشت ولیکن حق خدمت میکندم اجازت داد شیرین با لب	دارم پیش ازین چون جلقه در بجز باغ بهشتش کس ندیده سکندر تشنه لب آب میوه که تا خاک دست او سم فلک که جستمند برقع نیستند که هم با قوت هم غنیمت ترا که از قاتم نیاید غار لیشتی نظر بازی ز تو خشنود و باشد باز آید سر خود دارد آهنگ بمن بازی مکن چون مهره بان چو فرماوش کش در سنگسار که نو و یار ماهی مار ماهی چو دریا پیشتر بیرون کنم شوی الپین چو شاگرد در کتاب مکن کار کمی در کار من است که شیرین تلخ باشد چو شوش کنونت یافتم چون سرنی آب چو زو یک مدی نویم تنی ترا نه یکسان دیار و سستی ده	عذابم میکنی وین با صواب بهشت قصر خود را باز کن اگر ممکن نباشد و کسان بزانوی او بهشت نشینم که آشفته شدم خوشم تو بود لبت چون انگبین در می بر در چنان کن که تو خوشدل باشی و گریا من نخواهد شد لذت شکست سر کند چون بزرگ نه هر عاشق که یابی است گهی با من بصلح و گه جنگ شدی بدخوندم که چو کین مکن چندین جراحت تلنگ یکام دشمنم کردن نه نیکوست بر غم دشمنان بنواز مارا بمن چربی که شیرین است چراغی عالم افروزنده بودی عتاب از حد گذشته جنگ توانم من که اینجا باز گردم	بهشت ست این در دوزخ خدا درخت میوه را ضلع مکن غریبی ایک مشب با او بد و زرم دیده انگ در تویم بهر چشم که سر خوشم تو بود زبان در من کشی چون پیش بیدار تو عشرت ساز گرما بد شواری توانی غدا تقای گرد تا برگردن افتد نه هر چو دست شد بر تو خدا دوری مادت ز دورنگ مگر کاین معشوقان چو کین دشمنان من نه خواستند که بد کار است دشمن کامی بدو نهان میوز و میساز آشکارا که شیرینی بخری ساز گارت چو در دست آمدی زنده بودی ز این چرخ خست گرد و سنگ به از تو با کسی مساز گرم نظر صحبت میریزد دارم که در گفت آورده شیرین طبع
--	--	--	--

گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را

ز پسته پرده عتاب برداشت نخستین گفت کاشی و دیوان ببالای دولت اقبال است پس آنکه تاز شد چون کوه آتش نباشد عاشقی جز کار نکش نه یک ساعت بمن تیر دیده از و دیدم هر از نرم لب و لب از آه من بر سر کردن پیونم بدان تلخی که شیرین کرد روز بود عاشق چو دریا سنگین سباده اشک گل آتشکده تی خونم در کش بحر و دست یارم هر اسباب محنت پیش حرور هو کافر بزمی می نیاید هو داری مکن شب و روز شیرینی آن شعار خوانده است فلک طعنه که گوی من آمد برو که بزمی زونی در گنج از اول بزمی بگر چوین بروز برق کسب اندوختی ملای غریب بازان شرکار	چنان که لعل جان آید تو آراسته هم تاج و تاج ببازوی تو گردون گمان بخم و گفت کاشی سالار کش که عشق و فتنش باشد در جهان نه از شیرین جز اوازی شنیده که نشنیدم پیامی از تو بگذرد باز زین کمر بستن بخونم چو عود تلخ شیرین بود درون منم چون کوه و اتم سنگین که با یوانگی صعب رستی که دست چن گیر از انشایم تو رخت خویشتن بر دار و گرد هوای ما اگر سر دست یار چو باز جره خود تیر پاش و گرتازی زندانی جو نمانده است شکن خود کار گیسوی هر یک و گریه می که موی بر نشسته چو صبح اکنون دوستی بزمی نشاید غور و بیش از روی مکن چون گر گسان مرد آهوار	عقیق از لؤلؤ نازک بگرفت به تیر می تو برده خواه پیوست زیادت باد بخت بختیاری تو شاهی و کشته عشق باری مزن طعنه مراد عشق فریاد مر افرو باد آن مهر بانی مرا خدای که گل دران خار مسی از وی مراد میسر بانی چرخ گو شیم را بر فروز بزدان باده چون آهوش چو مستی ارم و دیوانگی هست همان کار که آمدند با و من اینک باده ارم و آتش چو ایر از شور سختی شد سنگین شد آن فسانه که مر شمشیر نه آن کم که این تازی ندانم دلت گر مرغ باشد بگریه اگر صد خواب سفت از این بدین بزم گیاهی بر گزید گره بر سیند زین بر سر خود مرا شیرین از آن خواند پیوست	اگر می سفت مر و اید پیوست قلم را پاسی باد و پیوست که پشتی وان پشت فر کار تکلف کردنی باشد مجاری به نیکی کن غریب مرده را یاد بزار خوانده بود و آنجهانی به از سر و یک هرگز ناورد بار به از پی می که در دستم گذارد به از شمعیکه رخت در اسبوز دل از شادی دست و ستان خبر نمی نماید از دیوانه دست ز باغت بر و بر گه با دوا تو در من بین عیبت گیر بزم دل از شیرین شور انگیزد گذشت آن مر بانها که دید شکر گاه می طناری ندانم دست گر صبح باشد در گریه همانی و همان عیبتی بس خرم سپهر بفر ختمی در دین خرم اوب کن شنیده را یعنی که خاک که باز بهای شیرین نم زد
---	--	--	--

یکی را تلخ تر گریه از جام ببیند تا لیم بگذارد دست رو شیرینی گنج باشد بهم گهر سنگ خراست با خار ز بونی کان حدیرون تو چو شاهین باز ماند از پرین کسی کو خاک شیران آید پس انگیز بران آورد گن بهر قشک در فروس کس پایان خبر ده که او هر گز بدین تن نمی خستد و نمی تنه از آه و بیهوده شیر ملک چو آن بوی نافه وریده تیر و قله با می کو پار بزی خبر و از برون درم بسی نالید تا صحت کنیا چو پای از شیب سحر گذشت ساز پس مانده میشد بول شکاش راه را در تو نشسته مگر بوی در گم راه بهانه چو آمد روی لشکر گاه نوید	یکی را پیش خسته و درم از نام که از بولیش بانی سال است رطب با استخوان به جوی باغ وز نیسان بخوابی گنج بسیار بهودی شد بهودی و می تو رگنجشکش لکد با یکشین چو شیران بکه دندان نماید بهوشن بر که رای خرمند بهر حرفیک در خستور خاکست بیداری که خواب آورنگی ز دست افشاند گنجی اگر بیا	کلامم گر کنم تلخی به پاک است چو نام من شیرینی بر آید در شتی کردم شیرینی است تخل به خود کمن به منونی چو خرگوش لخته اند به پردبار شتر کز هم جدا اند قطارش سگان قشک و شست به گز بقر گنبد پیروزه گلشن یقیا ضی که فکر را خورش که بی کابین اگر چه پاوشاچی شباهنگام کاهوی ختر کج	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ است بسیان می که در زیر شتر است نه تا آن حد که آرد و خود بونی کتد بر کود که بروی واری نه خاموشی کشد موشی هار نه بیکر بیدندان باز گردند بهر چشم خورشید روشن خود را جان جازا برود نه من بر ناپدت کامی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر کج بدین بهنر شده آرا گز عتاب یار آه و چشم دیده ز برت از زیر راول میگذازد به شکلی می نگرفت موس چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاه زان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه گهی ستاره چه بروی می بر آمد با بتاب سخت و شن
گفتار و خشمم گرفتن خبر و رفتن از پیش شیرین			
شده بازنده چون بهار نقاب نقره خنکی بسته شد بصدق صفت نشد یک کج ازان در شاه دل به جو ر به جو نشستن بگفته در پیش چو مر و ارید بر گل خوشه بماندی رختم اینجا با وانه ولش میوخت از گرمی خورشید	ز بهیست کو و چون گل ز بانفش موی و بهیست انفیرش گریه بهر دم تیر فرس میراند چون به خیر نه پامی آنکه راند اسپ تیر بدان حیرت که آفت کز درین گهی میوز تند می شست درین بر سیاه از سیر کشتن	ز بهیست کو و چون گل ز بانفش موی و بهیست انفیرش گریه بهر دم تیر فرس میراند چون به خیر نه پامی آنکه راند اسپ تیر بدان حیرت که آفت کز درین گهی میوز تند می شست درین بر سیاه از سیر کشتن	کتاب آن به طبعش تلخ است اگر گفتار من تلخ است بسیان می که در زیر شتر است نه تا آن حد که آرد و خود بونی کتد بر کود که بروی واری نه خاموشی کشد موشی هار نه بیکر بیدندان باز گردند بهر چشم خورشید روشن خود را جان جازا برود نه من بر ناپدت کامی که خوا ز ناوت پیشک خود را کفر کج بدین بهنر شده آرا گز عتاب یار آه و چشم دیده ز برت از زیر راول میگذازد به شکلی می نگرفت موس چو آتش هر زمان خونریز بود ز دیده بر فرس سیاه زان نه دست آنکه بدو پای شد پدید آمدی یا کوه یا چاه گهی ستاره چه بروی می بر آمد با بتاب سخت و شن

شورش فوجی با چرخ سبک پاسایش نمودن سرسید بناخت هر دم آن استا دلش آدمی که شیرین هر با میخ از گری شیرین رنجور ملک چون جانی خالی دایم بدی شرمی نمودن آن حد شیر نارون گستاخ میزد ز بالمش سر سبز تر بود ز تیزی نیز من ارم نشسته ز بس سرری که چون پیشگاه سرشت طفل بد را وایه اند چه خواهش کان نکردم و شای شب آمد و شنائی هم نشید عز او نداد خوار می نیز بدی اخوه گشتن بهوایی چون در سنگریزه کان گشت بناخن سنگ کردن بکس مرا شیرینست عالم در گری خستین خاک ابوسید شاپور کزین تندی نباید نیز بود	کنار نوبتی را شقه بست مرا ز زانو می حسرت برید بر نقشش گریستی که خوشی در آن طمعی بسین گذر با که شیرینی بگری بست شکایت کرد با شاپور بسیا چون گشتی کجا شرم کجا بازده عذرین اشاخ میزد یکایک عذرش از جگرش تپید مرا در کالبد هم هست جان فسون هر دو را بست تو شتم بدی همسایه را همسایه داند نه پذیرفته جد شد تو را شکست او و میانی هم نشید نمک خون جگر خوار می نیز از آن به کز غم زنه خوار می چوبی و غن پرانی جان گهر باز حاجت بنزد نامه دار گوزنی چون کند با من بگر شکایت آینه کرون خسرو شاپور	نه از دل در جهان نظار میگرد ندیم و حاجت جاندار بود ز روی بر نقش سوزان آب بود شیرین که شیرین چشم اگر شیرین شکریک دارد که دیدی تا به رفت امر و زبانی کله چون تارون پیشش نام نه از سره نوازش گرم کرد بلای تیزی تا دیار بایار اگر روت بابل شد حاشا غمش را که شکید بانی فزود مرا او و منی آمد نهاسی سخنهای شش از بهر هم و زبانی اگر چه وصل شیرین شکست بزیریای پیلان شد زبانی همه کس در آب پاک باید چو باید ملک طراوت بشوخی مرا چون من کسی باید نباشد چو بر شاپور محرم راز یکشاد	و لیکن جامه از وی باید میگرد همه خفتند محرم ماند و شاد برویش در خندید می میتاب ز شیرینی بجز صفر آنچه نیز رطبتانی که سر با خوار دارد چه کرد آشوب عالم سوزان باستغفار چون سر استقام نه دل آن سخت ولی سر کرد نه تا این حد که باشد خوار و گر بر سنگ بند گشت من غمخوار سپیدم که چو نهفته کین طاهر مهر بگفتم سالی نشنید ما از شیرین تر نمی بزرگ است باز پیش حسینان شهنشاد کسی کز خاک وید خاک باید که نشیند کلا غش بر کلو که باشد محرم طراوت طراوت ز بس فکر بی تکیه در داد پس انگیزد بر نقش آب کاغذ چو المودیت عذر انگیز بود
--	---	--	---



ستین عاشقان چون برق شب گرت سرگردان صفراش چو شیرینی ترشی هست در کار بجو از نیکوان توان بدین شبه باور تو دعوت چنین ز خوبان نوسن هم قدیم است گر از هر باد چون کاهی بلری بران مهر کشانی کرد توان مگر ماه و زین از یک فروز گر از کوه و فاسک در افتاد یکی امشب صبور می کردی به ناز می که پرو ملت کند بران کفن که از تو کفن رام بصبر او بند گرد و مرد بسته امیدم هست کین سختی مهر ز دولت بر رخ شه خال منور که چون بی شاه شمشیرین مژه بر نرگسان هست منور پسوار بسته کرد از آه بریان ز شرکان خون بی اندازد منور سرتن بهتر که در غم پای ارو	میان تازه دشت فرق شب ز سفره دور کن علو اشیرین گرت صفرا و سودا هست گداز بیاد ناز عشوقان کشیدن کلید گنج زرین آینه نیست چو مارا بی بود ز خمش سلیم اگر کوهی شوی کاهی نیزی که بام دست بازی کرد توان که گرد بندی از رور در آید ترا بر سایه او را بر سر افتاد که شب استن سست تا خود بیدار نیاید و لای را و شتر نیست کنده تشنگی با کوه غم نام که صبر آمد کلید کار بسته مراد ما بدین و دمی بر آید چو اختر میگردد شت این فال منور	شیرین خود همه خسرو دانی مگر شیرین ازین صفا خیر دانی عجب ناز خوبان و دسیه همه خوبان می باشند بدوی که این گل بودی در حشا رهای خوابی از سیدانده هر کامت بنا کاهی بر آید ز دست آفروراند ز بند شتاب تو پنداری که ازین قفس دور و گر خاری و حشمت حاصل همه وقتی نباشد کام گاری کجا پر کار گردش ساز گردد بصبرش حاقبت صابی رسان کشاید بند چون شوار گردد بدین و عده ملک انشا میگرد همان صاحب سخن بر کربل	ندارد و قمر بی استخوانی که چندین سر که در زیر شکو چنان که سنگ سگی در شیرین عروسی که بود بر ننگ بی که این خط بودی زخم پر کا قدم بر جای باید بود چون که بوی عنبر ز جامی بر آید که از پاست فرو و آید چو پست نه دور است و گریخته صبور ترا بر دامن او را بر دل آمد گهی باشد عجزی گاه خواری بگردش گاه اول باز گردد که بروی بر کراخواه شتاب ببخند و شمع چون شتاب گردد خرابی را بر رخ آباد میکند چنین گاه کرد و در جوت حال بدل در میر و آینه سنگین لی ز دست دل بسر بر بست منور ز بدین آب اواز چشم گریان ز نرگس بر سیمین جایب نیران از ان گسترخ رویها خجل شد
گفت اردو پشیمان شدن شیرین			
از خسرو پیر و پیر			
هر چه می سر شک تازد میراند دل آن بهتر که در غم پای ارو	چو مرغی نیم گشت افغان منور چو از بیلا قتی شویده در		



بگلگون برکشید آن تنگ سوی باز یک جان بر کار کرد جهان پایش در گیتی نور و همی نشسته باشکوه گاه خسرو همه افیون خور و متاع گشته بهم و شد و در آن نظاره کرد برون آمد سوی شیرین خان که شیرین چار سیدی دور کرد عجب بداند شاپور از سپاسش بر سپیدش که چون افتاد است گر نقش و ست میکش و پیش نور آن افسانه مایه گفتن چنان کار خود بچاره گشتم تو دولتین که تقدیر خدای کنون خود را بتونی بهم کرد یکی چون شطرنج آتش کرد بدان تالاب و تالاب این که آتش می سوزد و نه آتش پور و شش گشت بر شاپور و و کوکب شستی خسرو پیر خنجر را بسان پاره او	فرس گلگون و آب در گلگون شبی تاریک چون گلگون سبدی پرده زینت لاجورد جنیت اندر بزرگ گاه خسرو نه با افتاد و هست خواب گشته نسیب نیست و در چادر کرد نکرد و اگر کسی را از خلا و گر باز آید اینجا مور کرد فراتر شد که در حق شناس که مارا تو تپاش خاک است حکایت کرد و با او قصه خوش سخن چون مرغی بی سنگام که نترس از صبر آواره گشتم مراد و دست خوابی نهند بر آمد ز می تو تسلیم کردم جهان آواز نوشا نوش کرد جمال جان تو از من این یک تن تپش تار و ستار و بند و گند شد پذیرفت بر آمد و و بگوهرین شریا سوی آن خواب که نور و شاپور	برون آمد بر آن خوش نخت نگار در دره و بار یک میزد باین فلانان آه برداشت زبان با سببان یک بسته زور گاه ملک میدید شاپور افسوسه و در آن تپنده بد و گفتای پیری یک چو گلرخ و در شاپور نشسته نظر چون بر جمال نازنین پیری یک نو از شاهان و از آن شوخی و ناز وانی نمود نمود و آنگاه که چون شسته نگار وزان بچارگی که دم دلی چو این ناله است بر غم دو حاجت دارم و در شدم مراد گوشت پنهان نشانی و دم حاجت که چون این و گریه تار و خورشید گیر بر آخور است گلگون آتش یکی ظالم بر سر پا و خور گر نقش و ست میکش و پیش	چو آبی بر سر آتش نشسته خدا و در شب تاریک بی شبنم و شبنم حاله ای سحر گاه که می آید و سوار می شود ملک که در ده و در آن چو گلرخ و در شاپور نشسته نظر چون بر جمال نازنین پیری یک نو از شاهان و از آن شوخی و ناز وانی نمود نمود و آنگاه که چون شسته نگار وزان بچارگی که دم دلی چو این ناله است بر غم دو حاجت دارم و در شدم مراد گوشت پنهان نشانی و دم حاجت که چون این و گریه تار و خورشید گیر بر آخور است گلگون آتش یکی ظالم بر سر پا و خور گر نقش و ست میکش و پیش
---	---	---	--

بیا این شده آید رخ کشاده ز خواب خوش مراد ناگهان باقیال تو خواب خوبه یوم چو باغ اسحق عجب با دل افروز در خاتش کشیده بر لب ووت گلشن صد گنج هر بار کرده ز شیرین گر چه صد تا می کشیدیم چو غم ز غمور شمع متاب بروز آید و خدا این تیره شب را بیار ایتم فرومایه پس تو می کاغذ بود در جام بریم سحر که چون و آن نه خورشید در آمد ز دلی مشرق بسک بختبانی در غار ابرو بال در آید شهر بار از خواب توین بر آمد نوبتی را بر سر افلاک ز سر پنگان سلطانی حاکم بدین نیز سر برده سپاهان صد بار بود در پایین او تنگ ز که و کهای و را دو بسته بسا در شاه و از افکنده زلفت	بخدمت کردن شاه آیتاده جبین از فرخت چون سر فلک که آن شادی گردون کشید نیمش تاج خواجه با دوز چو دست عاشقان بر تخت گیاهش بریزد باز کرده نخواب خوش درین باغ آید نکین پیر تا چون باشد این هوا گیر می در کنار آن شریک برای سال خورده گس وزین دریا و آن کشتی گریز	زمانی طوفان میزد و گرد گلشن ستایش کرد بر شاخ و بر بسیار چنان دیدم که من در سخن ر با حینش از دست میوه گیاهش بر سر بریده چراغی یافتیم در شمعین بجای شمعین با این کاشا و نایاب بدین خرده بیابا با ده شمع چو از مشرق بر آید چشم نور نرخ شاه از طریق چون لاله	زمانی شمع را سیکر روشن که امی من خفته بود و چشم بیدار در صد آن روی روشن دارای می از آید آتش مغز نیک طوطی بر شاخ و نایاب چو خواب و بیدار بر رخ با چو باران شمع در جنگ سید که چشمش و شنی باید بلک زین یکم بیای اصل شمع مر آنکیز و ز دریا گرد کاغذ چو ز گس از شاه این سخن جهان پوشید و یور با می عروس صبح را ز یور بر آور و نه مرغان با کمال
گفت از عیش و نوش و شمع و مجلس آتش با شیرین			
دلش خرم شده زان و شین بهان چشم به چون گنج و خاک در و درگاه از آن شین عیش بسته و من بسیار تیرخ تنگ چشمان بگذرنگ مرد و خورشید چشم از دوز که می بود و بار می گزشت	ز تو فرمود بسین با کاهی کشیده بارگاه چشم دست زیر سو و ملی کرده و یوق سپاهان عیش کان چندی طنا بستی کیس و سیل وزین کردل شسته و شین ز خاکش باور گنج روان	که با او بود کوپی همچو کاهی ستاده بر خلایق دست بید فرشته کاویان بهر نوبت چو شب با ماه کز به منشی نبوت بسته بر و پیل پرل در این دیگر قداوه شور شیرین مگر غوغا با و اور آن بود	

منادی جمع کرده پیمان را	برون کرده ز دریا مخرمانه را	نمانده در حریم پادشاهی	و شاقی جز غلامان سرای
اوب پرورد بیان خرمند	نشسته بر سر کرسی تنی چند	نماده توده توده بر کراهنما	ز یا قوت زمره نقل و استدا
لبالب کرده ساقی جامعین	بیای کرده مطرب خمره گوی	نشسته بار بد بر پا گرفته	جهان را چون فلک خطا گرفته
بدستان دست از کیسه روان	نبر خمره زخم دلمار اشفا ساز	ز دو ددل گره بر عود مینزد	که عودش با بگد داود مینزد
پیمان لغو و غش در جبین است	که موسیقار عیسی در قفس است	ز دست کسی بر طرف غنچه	مکمل کرده از غنچه ترنج
ملک از درشت افشار در	که افشار درون پیشه در	چو بر خمره فکند ابریشم ساز	در آورده از پیشه را باواز
نکیس نام مردی بود شک	دریم خاص خسر و سخت	از خوشگوتری در کهن آواز	ندید این کلاه پشته افروز
زود را کرده بر خمره فروز	بوقت خود سازی عود و ساز	چو بر دستان دمی شکرین	سجواب اندر شدی رخ سیم
زود و آواز موزون را بر آورد	عباد از زخم تقطیع او بر آورد	نواهای چنان چالاک میرد	که مرغ از در پر چاک میرد
چنان بی ساختار اندازد	که زهره چرخ مینزد و گردون	جز او کافر و دشمن از هر دو	ندوستی یاری کس با بدو
درین مجلس که عیش افروزند	بیکجا چنگ بر لب ساز کردند	نواهای هر مرغ از بر لب و تنگ	بهم در ساخته چون عود و تنگ
سوامی نور و آواز در جبین است	که از شیرین بد و شیرین است	ترجم شان خمار از گوش میرد	یکی که او و دیگرش میرد
بناله سیندراسو رخ کردند	غلامان انبشه گستاخ کردند	ملک امود و یکسر غلامان	برون رفتند چون یکسر غلامان
منفی مان و شایسته شایسته	شدند آن یکران از پیکار دور	شبه نامی بار بد بکن نکیس	جهین بهره اگر نه همین جا
سده نامی بار بدستان میرد	بر شیار می هستان میرد	نکیس چنگ از خوش کرده او	فکند در غنچه از خمره او
ملک هر دو جان انداز میکرد	در گنج و در دل باز میکرد	چو زین خرگاه گردون و شایسته	برآمد چون رخ خرگاه بیان
بگرد خرگاه آن چشمه نور	طلوئی کرد چون پادشاه	ز گنج برده گفتن با او	که از آن مطرب یکی از جبین
بدین درگاه نشانش ساجد	که تا بر سوز من دارد تنگ	سجده حال من پیش او رسا	بگوید اینچنین گویم بدو باز
نکیس ابدان بر دوشاپاد	نشاندش بگرد گام از پیش او	زین خرگاه محرم دیده بود	سجده خرگهی زانده می پیاورد
نوا بر طراز این خرگاه مینزد	رسمی گوید تاج او میرد	ازین سو بار بد چون بکشد	ز دیگر سو نکیس چنگ بدست
خروج شمعهای مشک آلود	پشت لب و آتش باغی از دود	ملک داده نامطرب چو سازد	که امین راه دوستان از آواز

بگوش جنگ آبشیم ساز نگار خرمی با مطرب خوش مخسبانی دیده دولت شاهانه بر آرزو صبر می بیند بسا زای بخت با من در گیتی ز سر بیرون کن ای طالع گرانی بگذر تاب دل در موج خویشت اگر برفت ندانم ریخت و اگر نقش ندانم دوخت آخر بپندارم چو سایه بر رخاک سرایت این خدمت که خواهی غریبی چون بود غمخوار مانده نه هم نشستی که پشتم گرم دارد با میدی جهان بر باد داده نه یکامی که تنها نشستی مگر تلخ آمد آن آب جودم نخواهم کرد بر تو حکمرانی نوا از پرده عشاق بربست سم گاهان که از می نیستم بهار مشکبو دیدم بدان باغ گل صند برگ با هر برگ خار	نگنزه حلقه های محرم آواز غم دل گفت کین گویندیش لو ساز می کنونی پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور مسرو و گفتن نکیسا از زبان شیرین فرماید رما کن تا توانی ناتوانی گر آری هستی قشش کنو توانم کرد بر آتش کس بجای سپند خانه خواهم سوخت آخر که من خود او فدا دم زار و غمناک پرستاری کنم و عویش شاهی از کار افتاده و در کار مانده نه سختی که غریبان شرم دارد به پنداری بدین غذا و قاه بسا زدم که ترا کامر نمیست که وقت سوختن سوزد و چو جودم گرم زمین بهتر کرد از تو دانی در افکند این غزل چو جودم	لو ساز می کنونی پرده تنگ نکیسا بر طریقی کان خنم خور بغیاری بر آری و دست ز زمین افتاده ترینی شیفه اگر جلا بیاورم با نشایم و اگر جیبی ندانم در نشان چو نه در خانه بیرون نیست باید مرا پرستی که چونی زار و زیم چو گل در عاشقی پرده دریده چه خاک ما جگاه تیر گشته مثل و غرقه چون می مرد و جبر چو بنیاد مرا کامی که باید هر این سوختن سوزد و جبر یکسای چون نه این فضا بهر عراقی وار با ناک این مرغ گشت گفتار و مسرو و گفتن باری زبان خسرو بترند آن کرده گنجی در حصار حصاری یعنی در بسته در	غزل کیو کشان در جنگ فر گفت این غزل در پرده است مگر که خوشی با منی نشانی و هم را چشم روشن و جودم کلید خواجه و بخت از سرین بر افکن لشکر غم را است زین جان باز ترینی حریف فغانی است خورشید توانم کردی از دامن نشان چو زبهره در پرده نیست باید چه میدانی و میپرستی بگیم ز عالم رفته و عالم ندیده چو لاله در جوانی پر گشته که باید مرده را نیز از زمین بسا زدم تا ترا کامی که باید که سود و کاسدان سود و جبر ستای باره بدید و جودم با سنگ عراق این پرده برداشتن بستی بر دریا غم گذشتم بپنجک زانغ و در خون جنگ حصاری قفل و شکسته
--	--	--	--

بشیرین پیکری از جان مستش بهر روی پرین در خانه کرده و گریه و زخم بر زند تاب همان کان پیر روی خون بنوائت گس عاوش سگند بیانک پورش که شور طالع بعین سووش برگشته تاج بطاق آن چه ابروی خمیده بچشمش گریه عجب کرد و رنجور بدان گیسو که قلعه اش را گزند بدان جو شکلی هست و جی سنگ بدان سحر و دوانه کو گو تر سپاهان رخ و چشمه ماه آن سپید چرخ مار گرس افروز آن ساعد که از لبش نوب سپید باق او گفتن نیام که در دهنم سد کارم بدش در آن پرده که خوانندش حسا و لم خاک تو گشتای سر کار ازین مشکین بکن چه سبک اگر گرون کشی که دم تو شیر	ز چرخین پیوه ای تازه و در نه پنداری ما غم نیست بخور پری را هم دل دیوانه جوید گران گنج آرم از ویرانه بر بدو و افکندن آن که گشت بزدانو و ده و سیاهی مس بشارش گزنیان شبی نیاز آن شرکان که چون به چشم بدان عارض کرد و چشم گریه بما افسانی آن که در پیش بدان نرگس که از تر گس برود بسمان و دوا دام کم برند بطوق غنیش گری که آید نقد قهای سیمیش در آن نازک میان شوشه انداز بخاک پای او گردیده است چو رو با ریزین چه چو گفتار در سر و گفتن یکس از زبان شیرین فرماید رسن گرون می چون سیر	ز پیر پیوه و خسته شمش و لم را چون پیر یوانه پری را هم کند دیوانه و خوا درین تیرانه زان چه گنج که غزش کرد با و در آن هزار و نه صد ساله امان بغده آمد و غش بر شمش حاج بشالی را و دهنش کشیده بشیرین کرد و گشت و رنجور چو سر قاشش بالا بلند که برین و برکی نشکر رنگ که دار و قفلی از یاقوت بر که دل آری از آن چشم که تاوان بسته از بار شمع نور چو سیمین شد بر تخت سیم که گویم شب خفتن نیام در آن جان کنم جایی شمش	ندیدم جز خاوشک در سر که از خاطر نمیکرد و پیر در آبادی نه در ویرانه جوید تا چشم به زان رگن که چنان و دافکنان شمش چرخ و شیرین کاشمش بغده شش کان پس شمش کند شمش لای و شمش ز تری که گشت و پیر چون پیرانی آن جمله گشت آن سیمین که شمش بلطف آن و عیان شمش معلق کرده است از آفتاب که قادم را بر شمش و لیک شمش از نقره خام بدو سوگند من جانی شمش یکس از و چنگش چنین که می و نواز عمار بر افکن سیه چون بر و رنگ رسن گرون چون من سیم و و خالم در یکی دیران من
---	---	---	---

نما بر پامی پیلان خانه مور سجده آوردن و شیشه بنگر بعد از آوردن چندین گنگ سجده خاک را چندان گنگم چندین خواندم ز طالع ناله ز جوش این دل خوشیده با تو و هانم گریز خور می کردی گنگ و گریه چشم بنگی تری می کرد و گریه سرمه از فرمان بری گنگ گزار تو جود خویش آشفته دید اگر خطت کردند و سجده عقیقت گریه و خونم زین کسی کو جز تو بر نام گشت اگر چون خندم بر سر زنی رطب چینی که با تخم ستیز کسی کو با ترنم کار دارو نیکو این غزل ناچنگ گفت که این آب خورشید از چمن جو مگر بر آگشت آهوه گاه مگر شب هفتاد آفاق قیوم مگر شیرینی شیرین در آید	نباشد پیشه با سیرغ نهم در سجده این کاوریدم دیدم اگر عذری است بد آرم خواهم که اقبال دیدم شورا زرم که صاحب طالع پیکان بود پیامی اشم پوشیده با تو سجده در میان آوردن بعد از آمدن چندین گنگ هم از سر تا تن تا دیب آفت برنجیرش نگریه و گشتیم نیایی نقطه دار از خط بر دم بر و آید زنده نشن گشت بشق از آب انگورش گشت ز عیانم نیاید جز تو کسنگ ز من جز خاک پیش بر نه خیز ترنج آساقدم بر خاوار سه نامی بار بد با سازند که این باد را با شیشه چمن بو کز زونا قه بر طرف خرگاه که مبار و سجای برف کافور که ناگه شوری از خسر بر آید	سجده کی فرو آید سجای در آنحضرت که خواستم و هم چندان این بوسه بساطت این چندین گنگ من آن بیکم که طالع ماوراء پریدم تا پیامت اگدا زبان گریه و از آتش زبانه غم ابرو گریه بر کمان بست و گریه غم مستی تیری انداخت چو مشعل سحر آوردم برین و گریه خیالت کار بست من آن باغم که میوه گشت جز آن لب که ز شکر دار گشت بر آنکس چندان است خند دبانی کو طمع دار و بیم اگر خود آفتاب آید و گریه نسیم و مست می یابد و غم ز سحران خفا خود در گشت نگری ماه کردار می گشتی مگر در باغ شیرین گشت خمر مگر غناب شیرین شد شکر که طوطی گشت سلطانی چو پرنده	که گنج بهشتی در گنای شیشه بایدم دان جز گشت که ششایش بر آید کون گشت که از خاک آبروی بر تر گشت چو پیکان پامی از دور راه هم از گنج تو دوست را گدا نهادم باه و لعلش در میان بزن تیری ترا اگر آن گنگ بشمار می از خاکت بگدا نهادم جان خود و شمع سر بایده و من کی شربت درش پیدا کلیدش ناپید ز باد ارم نیاید کس نکند که جز تو نباشد خواهد ز قدم بوم سرخ چون طفلش فریم بدین میوه نیاید جز تو کس خیال گنج می بیند چراغ که می مستور بودم از زبان کزین و فرخ پدید آمد بهشتی که میوه دید بهاری تازه از نو که طوطی گشت سلطانی چو پرنده
---	--	--	--

مگر وقت شدن طاهر و خورشید مگر ماه آمدن روزن در افتاد مگر از سفید آمدن فرزند دست مگر شیرین فعل افتاد ز تویی چو در دام آید آن سوی طمان بگو ای دولت آن شکفتی ای منم چون خفته گندم در دوده ندارم نیم دل در پادشاهی دلم خون گریه از غم چون گریه چو لب زلف تو بیدل بودم چه فرمائی که سبدم بدین کار از آن حقه که خرمم بسیار چو بر زردی بایزد بنیان ز بهی چشم بیدار تو روشن خیال شد پیشانی آب خوردم تو خوشدل باغ مشکبزم مرا پیشی و چشم را چرخ بجالت جان جوانی جانم ببین آن یکنه چینی یکن مگر خود آن چشم منت لب بلال دور که او در این است	پراشتان کرده برگ از چشید که مار از شنی بر نظر افتاد که گلزار شب از رخ سیه که از هر گوشه خنجر خروشی که بر صفا و خود کرد و نیمه ناز که باز آرد به نیک اختر می مرا جو داده و گندم نموده ولیکن در دل خندان که می که زمین بیدل از غم خون گریه دل خود را بر طفت بایستم گرت باریست تا بر بندم بده را پنجاه و دهن که نماید نکیسانه و از آن خفته او	مگر سر و بی طاهر سر آورد مگر بیاست سینه ز گدازد مگر باو پیشانیها گذر کرد مگر کاهال شمع تیر افروخت بد شواری تواند رفتن از دوا تیر بسیار خصلت جز نکو می مبین که تو شنی خنجر می نمودم لکدر کو بخت گشته است تتم ترسد ز بجران جان ترسد بشکوت بالیت ارم شهید گرم خواهی بخلوت باروان چه باشد که چنان آب حیات شکفته چون گل زور و خنجر	که مار از سر بزرگی در سر آورد که مار از زنده دل دارد و تنها که چندین خرمی در با اثر کرد که چون پروانه مار بال پروخت که بود نگاه تو سن آن زمان بگویم بیاست مرد می گوی تو اضع بین که چون نام تو بود که بخت بد لک زور و خنجر که این کار از بجران ترسد وزیر خیم کردی ترسیت کار بجای گل چه باید خار و دان بغارت برده بخشی ز گل بنور ز این غزل ساختی سر کوی مرا خوشتر ز گلشن خجارت تو تپای چشمم درم رو تو روشن خیر از صبح خیرم از آن می خور که آن می از گل ز عشق خود دل غم دست یابی که سر دم نقش دیکس نبرد همه آن مصرعیتی تاب خیرم هر کسی هست که رحمت یار
گفتار در سر و گفتن نکیسانه از زبان شیرین فرماید			
چو می خور می که رویت بدست تو نیز از این بهیروست یابی کسی نیکه بر گفت چه گیرد اگر در آتش دور آید بهیضم تک بیدل گفتن از این	چراغی چشم را نشسته با کسی با جان جوانی در بنار که باشد خوشتر از این خنجر که نماید خنجر تو صورت کس آبی تو عمر شیرینم دور دست		



<p>گویند ترا یک من باز بهر حال بود کنون کاقدوم که سستی و زنی مرا ساقم بر سینه خد زنی ز قتی کشیدم بر دست ترا گردست بالای پرستم چو دالم از جمال خویش بجز خوشا و قتی که آنی در بر تنم شکلی فعل می گویند شوم بتو دادم عنان کارساری نکیسا چون داین طایفه بر مرا در کویت می شناسد اگر چون گویند می بری دل مرا می بری اندیشه است</p>	<p>ترا این درد انگه من بین بود گرفتی دست لکین پای سستی عزن در میفرنی بنوار بار که سختی او می مردم را کند بجای که ز پیر دشتی ز پرستم ر با کن که تا می میم از دور می نامم و می بر ناله چنگ بخشیم تا قیامت بر یکی و تو دانی که گشتی می نواری سه تایی بارید بر داشت</p>	<p>گمان بروم که چون سستی می بس این یاران خود را زار حدیث بی نیانی بر زبان و گرنه من کیم که حصن را داد مشو در خون من پرست جوانی را بیاد میگذارم بادی من سزایست گیر من زین لب می می می بپشت کشته و انگنه بام آواز حزین چون غزل خوان</p>	<p>در این سستی باشی و شکیر چو اندوهی نباشد یار لبان در لبش را در سپان پیرای را بر بدن آرم بدن چه نقصان که بر از دست بدین سید روزی می شمارم چو شمع بچشم پشت می ندارم پیش ازین تاب فرا ازان بهتر که عیون نده روان گردان غزل در حفظ فلک آینه پراکنده است گوی پای خود روان ایام همه صاحبان از اندیشه است نباید دل که از خدمت دور نه از دل نیز بارت بگرفتن که آسوی تو چشم را بخت چو مایه کوه جدا ماند ز دریا عنایت امثال تازه در کم از یک شب که بوسه خاک بوسه نده گردان مرده را چو از چشم بلب نندگانی</p>
<p>تنی کو یار این دل برباید بسی کو شمع که دل بر دارم تو بدان جان که چنین جان فرماندم ز تو خاکی و تو سید مدارم پیش ازین چون در بهری که بود به چاه شصت مرا قمر حود روی تو دید چنین دان که رسم بر خنده</p>	<p>بهر بازی غم دل برباید که بس و نوق ندارد و کارم از تو که جانم بتو در غرقاب است چو زره کوفه ماند ز خورشید تو دانی در سرنیک طشت باغ چو باید صد گره بر پای دوست سباز که باشد از دست شنید که بیشک می ده راز نده کرد</p>	<p>چو در خدمت نباشد تو نه بتوان دل ز کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تور بخور و تنها چو در ملک جالت تازه شد پیش عمری که کردم پده جا تنوری بر فرزند آسوده را مدان آن شد که چشم</p>	<p>گفتار در سر و گفتن بارید از زبان خسرو فرماید چو در خدمت نباشد تو نه بتوان دل ز کارت گرفتن بدان چشم سیه کاهوشکار چو گشت ز تور بخور و تنها چو در ملک جالت تازه شد پیش عمری که کردم پده جا تنوری بر فرزند آسوده را مدان آن شد که چشم</p>



خدائی کافریش کرده است چو شیرین دست پرو بارید بزن ای که شبهه برآه گردد بسیارای یار با یاران گره بکشای با یارانشکی چند زیاری حکم کن تا شهر یار بروزی چند با این شکر خوش آن باشد که شبی خوش جهان بسیار باز یار نمود گلای کورانبود آدمی ز او وران حضرت که نام در نهاد چو بازار تو هست از نیکوئی در شتی گر چه دار و کار و بار نه دوستی ز عشق حلقه زد چو باید رفت با و می سر تو منم در پایی عشقت فتنه زد نگرم از تو تابی سر نگرم کنون پرده خون خواهم فدا سخن تا چند گویم با خیالت بجنبانم تر من بخورم تا در غوش اینچنان گیرم	ز تن تاجان پدید آمد ز دست عشق خود را کا بر مگر گنجی دوری کو تاه گردد گفتار در سر و گفتن بکسی از زبان شیرین فریاد بدین سختی چه باید کرد انان باشد که فرما باز گوید جهان ناویده جان چو چو هنگام خزان آید برو با چون کس حساب آید کساد می آید چون رونق بگیرد شکسته بسته نیز آید بکار بدین میم خریدی از فرو چه باید مرد باری در بر تو بزم حمت کرده و نهاده ز تو تا در نگر دم بر نگر دم چو برق آویده برون آید برون انم جنیت با جالت که من هرست خوش باشم که نبود آگهی پیر است را	امیدم هست گرد می آید نوائی بکشید از سینه تنگ نکیس او ترنم جادوی ست گفتار در سر و گفتن بکسی از زبان شیرین فریاد بسیار که ماند از تیرگان چو بر فردا نماند امیدوار بهار می داری خوشی خور گل آن بهتر کنو گل آب خنجر لب یا وانگه قطره آب بخز کالای کاسه تا توانی اگر چه روزی از فرون عیار تنهای من از عمر جوانی پیغامی تو را نمی شنم من آن سایم که در بال او ز بهر سخن که تا اکنون نمودم چراغ از دیده چندان نور شد بجای تو تیا گردت شام سر زلفت بکسی باز بندم چنان بر نقش دل دارم	بروز آید شمع را هم یک روز بچنگه داد کاین ساز چنگ پس انگ این غزل آهوی که شب فتنه خواهد ماند شباب عمری پیشگی چند ندارد هیچ بنیاد استوار بسیار که سگبان و گوسفند نباید کرد از شمشاد که هر روزی نخواهد بود نور گلای اگر گذارو گل بر ز سرخ خورشید و انگه گرم بکار آید تر از روزی دانی قراغه زیر با هم در شاد وصال تست آنگاه که دانی بر آیم زین گزین بشنم ز پات سرنگرد انم شیر چو سخن مطربان در پرده بود که گویند غزل آتش بوشد گهی بوسه گهی دست شام گهی گرم ز عشقت گاه خند که از دست ندانم استیت
--	--	---	--

چو لعبت باز شب پنهان کنی زان نشینم در بر تو خرم و شاد خدا یارده پیروزیم گردان بعد فریاد گفتای باریدگان با ستادی نوازی بر در کار بخشای صدم بر عذر خواهی گر از حکم تو روزی بکشیدم پشیمانم ز بهر او یکم خوردم گر فتم هر چه کردم گناه است سگم و ز سگ بتر بنیان چو گویا اگر محروم شد گوش از سدا نداری دل که آئی در کنار کنم در خانه یک چشم حایت ز تو بدر فویم خواند گویم اگر تو رهی کنی دل خراب تو بر من تا توانی ناز می ساز تو گرسازی گریه من بزم و گر جان میدهم در هر دانی سبب آن شد که لب تو را تو چون فریاد رگشتی به تپا چو بر زو بارید در چنگ و	من اندر پرده چون چشم بزم دعا گوئی تو باشم از غم آزاد چنین بدوزی روزیم گردان قوی کن جان من کلابدان کز و چنگ نکیساشد تگوسا گر از دستم چنین کاری بر آید زیز روان دولت نخواهم شد چو خسته و گوش کرد این بیت نکبسا چون شاه آتش بخت ز ترکیب ملک آن خلل را	گفتار در سر و گفتن باریدار زبان خسرو	نزد آخر آب چشمم عذر خواست گرت جان از میان جان بگویم زبان را تازه میدارم بخت و گرداری من این طالع نذر بد بگر چشم و بزم خاک پیت مر این پس که من کز روزم رسانم میستان صحت که تا جانم بر آید یک چشم ناز که سوزم غمست تا میتوانم ترا باید که باشد زندگانی بگفتن مر و ز بهوش داری مر ازین بهتر که تیمار بدین تری که من گفتم سرور	قلم در حرف کش بی آیم را نصیب من تو در جای هستی گر فتم دل عشقت خون کنم خون ازین پس سر ز پایت نذر درین تب گر چه بر نازم فضا نحانی کز غمت غمناکم حیا مر اگر در روزی رفت بر باد منم عاشق مرا غم ساکار مر اگر نیست دیدار تو روز اگر من بر بخوردم زان بکوی خلافت نکه فریاد و گفتار تو داسم مان که صحبت و آ دل شیرین زان چربی فرو	ز بهر غار بیم گذاری بر آید مگر باشم بدید تو فیر و ز ز حالت کرد حالی جامه بپا سه تایی بار بدانی بر و رخت بزی رفتن در گفت این ل که صد عذر آورد و بر گزینای بسی ز بهر شیمانی چشیدم گر فارم بهر جر سیک کردم شفیع آرم توبی خواهم را سلامی بود و آنهم با زنی و فاد دل ز داری حق کن رخ از خاک سیرایت بنذر گرم بر پی ارم هم را نگوئی من که رسیدن چاکر ترا هر روز روز از روز به باد تو معشوقی ترا با غم بکار تو باقی باشی عالم فروز تو بر خود دار باشی خوب و زی بنفسه می که افتاد خیال سل مانم و گریه بال زبان که چون و غن مرا غن عقل است
---	---	---	--	--	--

چنان فریاد کرد آن سرور در آن پرده که شیرین سخن ازین سوره ترانه بر کشیده ملک بود تا شاید رسالت آمد در زمان شاه پور پس آنکه گفت کین و ازین حکایت گرفته شاه شاپور بر می بیکر برون آمد ز خاک چو حیاران مستند مصر ز شادی ساختن مرقع چو کار در پای بونی تر آمد ملک حیران شده کان کوی ز بهر آنکه دورا تا بر آورد چو شمشیر است کان هم برود بزرگان جهان جمع ساز یک شب شادمان با هم نیم کوت پالین بخواهی در آمد لبش چون می قدح در دست دل رستی چنان محمودانده کششایان غیبت کشاید چو جو آید که خضر دل	کز آن فریاد شاه آمد هم تنگیش کردی شپه وز آنسو شاه پیر این بجز خسر و سحر اگر دخال گر نقش دست گفتا با نگار گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسر بپایه شده در افتاد آن که شپه را تاج بر سر نه بر پا آقا ضامی من بوسی بر آمد چرا شد شاد و چون باد تل بنام نیک در و آن انروز بر رحمت نیار و جز پیوند بکامین کوشش گون فلان بر روی یکدگر عالم به نیم سز لطفش بر قاصی در آمد بهر عه سابقان است که نه که اسباب همادور مانده چو قنای طیس کاین ارباب برون آمد شادمان کل	چو شاه نشسته شنیده از شیرین چو شخصی که بوی راز گوید چو زینسان از دو عاشق بدان آواز خرگاه می آید اگر چه کار خسر میشد از دست گفتار در بیرون آمدن شیرین از خیمه پیش خسر چو شپه معشوق مولای پیران خدمت کاین ساز از آن آتش که در خاطر گذر کرد نهان گوش خسر و گفت شاپور کنون ترسد که طلاق شوی بسی سوگند خورد و عهد با ولی باید که می در جام بیزد چو عی شاه را شنید شیرین خوشش میروم را تا به ز شادی چون تواند بیا دماغ از پاشنی می کشد ولیکن بود صحبت زینهار دل خود را چو شمع از دیده	رسلی کرد و شد مساز شیرین بد و کوه آن حکایت با گو صلوات مطربان از راه بر خا سوئی خرگاه شدی بهر برون چو در آتشگیر می دید چو آواز است از شش در برون جهان دیدند کسیر نور نور چنان که زیر ابر برون سرور را بیزیر پای خود مکان فاش کی ده باز کرد ترش ولی بشیرین اثر کرد که گرمه شد گرفته هست نزد خال خجالت بر رخ ماه که بی کامین نیار هم که از دست آنان آن بر خرد بخنه بر کشاد آناه پروین ساع مطربان خواب دوه که نه مطرب بود و خورشید زلزلت کرده شهوت افرو که دنداز و فاز نه از خوار پرنده ماه را پروین بر بود
---	--	--	--

<p>بهرگان دیده ابراهیم خست گهی مرغول جعدش باز کردی که از فرق سرش بجز کشادی گهی بر بار سپینش می دانی گهی مستینه از ساعدش تو دانی که آوردی فروزان شمع در پیش نشاط پر دو در شهوت پرستی زبانک به با می شست از تو بدیشان هفته و سناز بود شب دمی قناعت یافتند ملک فرمود تا هم در شب نما نشینند تا بعد تکلیفش آید سپاهی چون کواکب در پیش چو رفت آن تقدیرین را شنیده کوی که در نزل خوش بفیض بر سیاهی درخسته زیر دایره بی تو فیروز یا شبی فرمود تا اختر نشان که شاید مبدان ماه و دیل افروز بقیروز می جوید بر زره گون شبه از بهر دمی را نشینی سا</p>	<p>شکر و بجز و عود و میوه خست در شب ماه مشک انداز کردی غلامان کلاهی نهاده که میل زید چون سیاه پیوست باز و بندیش بار و نمود در ویدی در حال دل خوش بشیر مست از شیر پرستی زمانه از خنود کرده و فرمود گهی عیش که در ناز بودند پوشه بختین از اختار</p>	<p>گهی میبود بر سرین پریش گهی سودی عقیقش از پیش گهی از کیوش بیسیار بند گهی گیتی تم را جان توئی تو گهی غنای مال را با پای کن دلش در بند آن پاکیزه و بند صدف پیدایشش خوشتر دل زن چون دل اساز کرد بروز آهنگ عشرت داشتند شب هشتم که کار از دست شد</p>	<p>گفتار در رفتن شیرین بقصر شیرین</p>	<p>ز تقدیم شدت جهان تنگ گرفته راه دار الملک در پیش چهار ازنده که در گنج بسته نه بی باران شود دریا میا کن از دیشه و شوارش سا بهرج آفتاب از دکان روز عروس صبح را پیروز شد آمین فرستادن مهر و جنت شیرین</p>	<p>ملک بر کرد زین باد باغ بشهر طلب ما کار فرمود در آمد مر در انجمنده دارد نه بر مرد و نه بدست است با بجویند از شب تا یکتا رشد بدن بر و شکل کشا جهان ست از هر قریه پاک که خور از شکان آید از اندا</p>	<p>گهی می بست بندش گزین که آوردی رخ چون سیاه که از لعاش نهاد می و جان گهی گفتی مرادمان توئی تو بجای طوق در گردن بگفتند بشاید بازی آفتاب گشتند که تاب و زینت توک الماس هنوز این لایه آن ناز میکرد دمی بی خوشی می گذشتند غرض میوانه شهوت مست بهرج نوشیدن و شستن کنده چو به در محل زینش آزند که از پیری خداوند حساب نماند از سیم کشیده نشانه بر آسود و ز می خوردن بیاد زمین تا در بنار و بر نیار و نه از دیر که کس خواهد خرما بر روشن خاطری ندی مسکه طرب طالع میمون نهادند عجز عالم از بس چاره کرد که خور از شکان آید از اندا</p>
--	---	---	---	--	--	--

نزار اشتر سپه چشم و جوان سال نزار اشتر ستاره چشم و شیرین گال نزار راه رویان قصب پیش نزار شهرها که پرویا و زرد بود یکی مندی بزرگ کیست که ده همه ده عرصه ترکان چون شکر بر زبان عروسان بر سر راه پشت بین بر اسپان دادند بدین آتش بدین جوق بدین بجای فندق افشان بود بر چو آمد مد شیرین مدائن بهر کاری که کش چون نهار چنان کردین هم بر زبان شاد فرود آمد دولت گاه شهید ز شیرین قصد با بر انجمن خوانند ز من پاکست این مهربانی می آن بهتر که با گل جام گیر همه گردان جبینا بر گرفتند سخن نقش بر این است سعادت چون گلی بر روی سخت آفتاب بر دوز و کلاه	سر اسیر خرمی ز غم حال که دوران بود باز آستان همه زین کلاه و حلقه گوش ز صد گداز که پانصد شیر بود ز بهر حاصل و ترتیب کرد عماری بر عمارت ممد تعبهای شکر گویا به ناله نگیسه که به شکین تاز بانه چنین آتش از چشم بدور در افشان هر کی چون تری	نزار اسیر صاع گوش تادم نزار از اجستان ناپستان ز صندوق و خزینه چند و آ ز طاووسان بین مد عمارت ز حدیستون تا طاق کسری ز مینا عرض نیرنگ داده بگرد فرق بر سر و بلند نگیسه در نهاده لولو ز زر یکایک نشاط و ناز قهند بجای طره گل ناز و مشک	همه زین تمام و آهنگین بخت هر یک مرغ بخت پرستان چو مشک آگنده از لولوی بهر طاووس کبک بهاری جنیت باروان با طوق موار رنگ برق رنگ داده عراقی و از بسته فرق بند زده بر لولو ز زر لولو ز زر باستقبال شیرین بافتند مرصع لولو تر از زرشک غنی نشد این خاک از خزان شهنشده بخت پایش نثار درم ریزه هنوز از لپشت تا همان کار اگر گمان بخور از بهر مهرش که نوازم نواز بدو کردن فرازم جان بگاو آهین که داند سنگ است بیر خود خواند بود اگر نشین درون پرده خاشاک بیار آید پس آنگه عهد خواهد چو وقت آید نه بد فرق
گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوی مداین نرماید			
چو در برج محل تابنده نشید که کس جان شیرین سوز افشان که داند کرد از نیشانه گانی که بر مرغی بخت را می گیرد این شغل آفرینا بر گرفتند برسم موبدان کا بهین است	ملک مود خواندند موبدان را که شیرین هم مرخت است گر او در خفت سازم جابین چو بر گردن نباشد گاو ز گرفت نگاه خسته دست چو شدش بر مجلس می داد	گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو	

ز دریا در برادر و مرد خواص	بکم مدت شود و برناها خاص	چو شیرین گشت شیرین ز جلا	صداد و داد و خسر و راکد در پ
بجو کین جام باده نوش با تو	بجو شیرین بند فرودش با تو	بجو شیرین بزبان نیکبامی	فرستادش بوشیاران پامی
که جام باده در باقی کن است	مرا هم باده هم ساقی کن است	مشو شیرین پرستار می پستی	که نتوان کرد بر نقلی و شکی
بجو شتی مرد را بر سر زند و دو	کبا پیش خواه تر خواهی کنی	و گر چون بر سر او نشاند	بگو پیوست بود هم مستند
و گر مالای می مدد بگریزند	بشیار می بدید گشت کشند	و سامستگاه نقل خوشین کشند	بشیار می ز دروان کردند
خوش آن بدین سخن شاد و هم را	بگفتا هست همان آن جنم را	و لیکن با در و ز با و جو و د	بگو خواهی نمیشاید است
نوامی بار بدین نیکبامی	بجین بره را کرده زمین	گویی با باز بگفتی می از جام	بزن کامسال با دت نیکبام
که گفتمی بباقی نغمه و دو	پدره جامی که باد این عشق در دو	اکت بر باد شیرین تلخ باده	لبالب کرده و بر لب باده
نیشاد می سر و دانه می خورد و کا	بدینسان تاز شب بگذرد	چو آمد وقت آن کاسوده و	شود سومی و سومی و شام
چنان شد است کرد و می شود	بجای غایتش مردوش و	چو شیرین در شینستان گهی نیت	که هستی شاه ناز و خوشی با
بشیرین حال از شاه نرفت	نماوش بخت شیرین او نرفت	ظریفی کرد بیرون از طریق	نشانید کرد و باستان
بجو می بود و مادر خوانده او	ز نسل ادران امانده او	چه گویم چون کین گشتی نیت	ز چون گریه کنی و پیر
و درستان چون و نیک آفت	ز زلف و زور و ترن تاب نیت	تنی چون خر کمان از کور نیت	بر دو و شوی که نیت از دور
و در رخ چون زمین بی نیت	چه غفل بر کی ز هر بی نیت	و بان و بخش از پس شاد و	بگو رنگی و جاندا و فرانی
شکای بر ویش بر لب ناده	و دانش اشکنجه بر نهاده	نه بی نیت نگر که بر روی نیت	نه دندان بکاز بر نیت شکسته
و در ریخته چشم آشفته مانده	ز خور و دست و دندان مانده	بعد از یوری بر نیتش آناه	عروسانه فرستادش سوی شاه
بدان تمشیش ناز آید	که در از ابر فرقی و آید	ز طوفان پرده آمد پیر بیرون	چو یوز می کا پد از نیت بیرون
گران جا که گفتمی جان و دیش	بند برب که کین دیش و دیش	شده از مستی و نیت چنان	که در چشم آسمانش به پیمان بود
و نیک این مایه بودش به نیت	که خوشتر از آن و دیکه بسیار	کمان بروان از ده نیت	بدان لکاپی می فرود
چو صید آنگاه شد گاهی نیت	وزان مدد گرگ و پایی نیت	کمانی دید بر جای نیت	شده در مدد می اثر و نیت
بدل گفتمی این نیت و نیت	نیال خواب بود ای نیت	نیت شیرین نیت و نیت	چو شیرین نیت و نیت

خون چون غول تنگی بر تنش بود	لکمان افتاد گمان لعل زلفش بود	در آمد و از سر تنی بدو دست	فتاد از جا چو شیشه شکست
بند بند و بلا برداشت او از	که مردم جان مادر پاره ساز	چو شیرین با گمان خوانده نشنید	بهر پاوش رسیدن مصلحت بد
برون آمد و در دست پیر	بنام ایندو زخی بهرخت کرده	چو گویم چون شکر شکر که است	طیروز چو که او هم ناتمام است
چو سروی کو بود و خوش تر	چو ماهی کو بود و ماه قنبرش	مرغ نورشید با خوش تر	گللی از صد بهار ملکشیش
تنی گامه پرستی این حالش	بهشت نقد بادوی آن حالش	بهشتی پیکری از جان شسته	ولی نام طمع بر رخ نوشته
جهان انفرادی بند می چو بند	بهر منشا گل غرور با تندر	بهار می تازه چون گلگیر	سز او از کنار خوشمندان
خون دی زرد و شیرین تر	چنان که ز قنبرش که کیم می	ز فالتش چشم بد را خواب فیت	ز دیده نقش او بر آب رفت
ز گرمی داری آن مشک چنان	تر از دگاه ز میز و گوی سنگ	لب و دندانش از فخر آفریده	لبش دندان دندان گنبد
ز گوشت گردنش لوله غرورش	که رحمت چنان لوله غرورش	رخ از باغ سبک سبکی نسیم	و دهان از قطعه موهوم سیم
نیمش در بهار مستی جان بود	تر از داری ز نقش بهار بود	حقیتش چشم زنگش سنگ در	که تاب بر حریف او کس نداشت
کشیده گردن مشکین کمر بود	چراغ بسته بود و سپید بود	بنامی قلب گشتان دیده	بوسه غل خورستان دیده
زخمی چون تازه گداز می لایق	اگر از شرم آن گداز می	نمی چو به شیر با شکسته سر شسته	لبا شیرین با بر شیه شسته
سپید زخم چون قلم بر پوست	کشیده چون قلم قلموده	ز تری خواستند از شکر پیکر	زبان نمی لغت از شکر پیکر
کشاده طاق ابرو تا سرش	کشیده طوق غنچه تابان گوش	کرشمه کردی بر دل سنان زین	خمار آلوده چشمی کاروان زین
ز خاطر با چو پاره گرمی بود	ز دلها چون قهر در می بود	گل فرشته کردی این گل شکر	بد و دامانده بسمل شد کبر
ملک چون جلوه دخواه نوید	تو گفتی و یو دیده ماه نوید	ز نور و زی آن ماه از افروز	شبتار یک شتابان نوید
چو دیوانه ز راه نوید رفت	وران مستی آن قنبر شکست	بهر که چون با دشت گشت	بیا لیرم بد سرو یا سیمین بار
عروسی دیز با جان دوست	نوری که عالم از آن دوست	نبی تو بلخ گشته ساز کارش	شکسته به لوسته شیرین خاش
نهاره بدو مالش ساغر مل	شکفته در کنارش خرمین گل	دو مشکین طوق بر نقش ماه	دو سیمین بار بر شیش نهاده
شقایق با نقشه در زماقا	شکری گشت فی التا خیر قات	جو از پیش روی ماه بر قات	شکيب شاه نیز از راه بر قات
خروباروی جهان تاب	شراب چینیان ثانی فریب	بخورستان آمد خوابه سر	طیروز و میرود و قد غیبت

ز خوشتران صبور بوی دیده	ز صبحی آن سباز کمر دیده	شده از اول گل جبین آمد	چو گل آن گل بخندد آمد
پس آنکه عشق را آواز داد	صلای میوه های تازه در داد	که از سیب سمن نعل سبک	گهی ببار و گرسن بپیش
گهی باز سپید آمد فرات	تدر و باغ را برین شست	گهی از پس نشاط انگیزه باز	که بوتر چیر شد برینینه باز
گوزن ماده میگویند با شمر	برو هم شیر نر شد عاقبت	حصاری یافته چون قفل	چو آب اندکافی مهر سر
نه بانگ نای مظلومان شنیده	نه دست ظالمان بر دیده	شکری کرد تا خازن مهر	بیا قوت از عقیقش مهر
برون برد از دل بر در داد	بر آور و از گل نی گرداو کرد	با برین عقیق آفرینش	شده پرور باورینش
خندنگ غمره پاکان	پیکان لعل کانی بخت	مگر شیه خضر بود و شب سبک	که در آب حیات فکند و خاک
چو تخت میل شده تخت	سبب عشق وقت شخت	بضر و شتی برست میزد	دیرانه کی در شصت میزد
بلبر و بانهاش سباز میکرد	ز عنایش شکار باز میکرد	نگاهیم در نشانه تیری شد	رطب بی استخوان شیر شد
چکیده آب گل در سبکون	شکر بکده رخته در منبر باجم	شده چنبر میانی بر میا	رسیده آن میان بی جا
صدف بر شاخ مرجان	سیکیم آب آتش حمد بسته	ز رنگ آینه تری آن آتش	شبهستان گشته شیرین گشته
شبان وزی تبرک خواب	بهر درید با قوت صفت	شبان وزی گر خفتند بدو	بنفشه در بر و ز گرس خوش
بیکجا هر دو چون طافش	که بحق خوش بود طافش	ز نوشین خواب سحر گر خفتند	خدا را آفرین از سر گرفتند
آب اندام را مادی که دند	نیایش خانه را ترتیب کردند	ز دست خامگان چه ده شاه	نشد رنگ و سی تابکیا
همیلاوسن برگ بیاون	ز حنا و سهارا کرده گلگون	همیلاوسن آن تبار ناپرور	که شیرین با یکایک عیشها
ملک وزی سخاو نگاه	نشان از آن بعثت از انبر بر دست	برسم آراشی خور و شان	ز گوهر سرخ و زرد زردشان
همایون انشا پور گزین داد	طبر ز و خور و پادشاه	سمن برگ از برای پادشاه	همیلاوسن یکسایار خوش
پس آنکه او با تشریف نشو	همه مرز مبین با نو بشاپور	چو آمد دولت شاه در کار	در آن کشور عمارت کرد
ثورا و تاکه صحنش نهاده	بنا گویند از شاهپور دارد	ملک کار از آن پیش می	چو دولت با نزارش میدی
جوانی و مراد پادشاهی	ازین بهتر گوید دیگر خوی	بنو و می فرو و شب بی دارد	همان خور و باقی کرد و دارد
جهان خور و نیکو نشو	غم کار جهان خور و نیکو	بخوش طبعی جهان پادشاه	تضای عیش چندین پادشاه



پیش از یکین چون بیدار دل شد	از آن بهیوده کاری بخشید	چو مویش در بیان عارض گشت	جوانی را ز دیده موسی بر کند
ز هستی تا عدم موسی است	در لعل کان گز موسی سفید	چو در موسی سیاه آمد خفیه	پدید آمد نشان نا امید
سگ بازی که آموگیز کرد	بگیر و آموش چون بیز کرد	بنفشه لعل از چندان بدنا	که باشد یا همین را چشم خود
کمان ترک چون در افتاد	دنی باشد کهن با طرب پیر	شب چندان توان دیدن	که بر ناید فروغ صبح گاهی
چو باشد نذر رستی و جوانی	صلوات چون از زندگانی	چو بیماری بپیری راه گیزد	چه شکی دل چراغی کو نمیزد
جوانی باغ چندان بود گرم	که سبزی بر سفیدی اندازم	چو سبزه بر نشان برفت کافور	ز باد عمر دگر و باغ رخسار
چو کندم را سفیدی آتش	شود و تلخ از بود سالی در کش	چو گاه دشوی گز و جابر خاک	خورد و مقرر اندام مقرر لعل
بخار و گیسو کف بر کرد	همه مطبخ بنجا کشته بر آرد	سیاهی مطبخ را گوشتش	که دارم سیاهی چرخ در پیش
اگر مطبخی باشد شک و غم	شوی زین سیاه کافور یک	بر آنکس کاسی اگر می نوشاند	نخاند کرد چون خود را فشانند
کسی کاغذ بر روی آساکر	بهد و ریانشاید غسل کرد	جوانی چیست از دست بر	وز آن سودا شناسی میسر
چو پیری بر ولایت گشت	برون کرد از سرین اسود حالی	جوانی گفت پیری را چه بدید	که یار از من گریز و چون شوم
چو پیش او پیر نفر گفتار	که در پیری تو خود بگریزی با	بر آن سر کاسیاب برزد	چو سیاه از بت سیمین گریزد
بود نیمه عمری مرد ناست	که مره در نیمه می باید ناست	جوان را دولتی باشد بهما گیر	چو در دم پیرش دولت شود
سپه مونی جواهر غم زداید	که در چشم سیاهان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانند هیچ رنگی نام غم را
سیاهی تو ییای چشم است	که فراتر رود و بند و است	من سیاهی سر که پیری بر سر	سپاه صبحگاه از شب بر آمد
از پند شد تا گوشت کفن بود	هنوز از پند پیرن زاری بود	چه خسرو و بنفشه یا سمن	ز پیری در جوانی یاس من
اگر چه نیک عهدی پیشه کرد	هر آن احمد بود اندیشه میکرد	گهی بر تخت نرسین بر و میا	گهی شید نیز چون تخت پیتا
گهی میگرد و چنگ ببارد گوش	گهی میگشت شیرین هم غوش	چو تخت بار بد شیرین شید	شدند این چار ز تنگاه پیر
از آن خواب گزشت یا خوش	خرابی در دل کبابش آمد	چو سید است که خاک کعبه	هر آنچه آبا و شد گزید و خرابی
نه نوبت بیدار و نه خواب	بیدری چون سید نعلین	دخست هیوه تا خام است خیز	چو گرد و بنده مالی بر بریزد
بهر دست بود یا خیر و عمل	بهر دست بود یا خیر و عمل	بهر دست بود یا خیر و عمل	بهر دست بود یا خیر و عمل

خسرو شیرین باخسرو از عدل

زین بوسید شیرین کامی و نه جهان اگر ده از نعمت آباد خدر کنی آنکه ناگه در کینه ندارد سودت اگر با کینه درختی کاوول از پیوندی است چو برگ باغ گیرد ناتوانی چو سیلی سختن خواهد به انوه بدان سوز عجز بدست جور است ز مثل خود جهان چون قوت ز خون بر خاک مظلومان تو اقبالی برادر و دست ناگاه خرمندی شاهی هر دو دار کسی کو ز ریز تر کسی سازد جهانی مال خواهد تو باشد فرخوان قصه دارا و شهید بزرگ امید را تو و یک خیمه بدو گفت ای بزرگ امید پریشان خاطر و شوریده ایم مدام فکرت اندر خیزد چیر است هر آن که راه خوشیم اگر می داد چو فرمودی تو فنیق الهی	ز دشت سوی انش کوشن خرایش چون تاجان کردن و غامی بهر کند خلوت نشسته که نهرین آوده باشد ملک با نشانید غریبتش کز دلش خیر پیشی بهر باد و خزان بفرود کو بهر از سر کوه بزرگه گر عیبت نواز نه جهان خود را با شوق که این بیچارگان را بهشتند کنند دست دراز خلق کو تا سفید می سیاهی هر دو دار قیامت است که ترتیب سازد بخشی تو شنه راه تو باشد که با هر یک بازی کرد و خیزد	بسی گو شیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاند و دست نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو در از حاضران میهر نگر گریزند گشتن بر کشته کس دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سبزه باز گیرد ز چشم اشک نیر و آهوان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گران ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگان چو خسر و دیدگان یار گری	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد ز دیر سحر که بر نشان سیه گشت از غیبه و آهوان همه کار بی بر موقع کند کشیدش از آن بدو بدو رسد خود بوی گشتن شیرین رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جمل خلق خلافت شاه کرد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود چو که دانی پیرو گو شیده را راز ز دشت جوید و آهنگان بامید ز گردش پیش نشانند هر آن که بزرگ امید کرد همی با فکر خود به نیام گشته است شکام آن نشانند که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من گشت این
گفتار در سوال کردن خسرو از			
بزرگ امید			
که آتما نزد بهر و انا عزیز است شوهرم زو بهتر از شایسته گویی من آنچه دانم کرد و خوی چو آن که از دانا می سخن جهان را و بهر پیران	و قومی نیستیم بر سر آتما چو آن که از دانا می سخن جهان را و بهر پیران	بسی گو شیده و رکامانی چو آن گاوی که از وی شیر زن پیران نفسهای طوطی بسا آینه کاند و دست نشان چو دولت و بی گرد اندازد چو در از حاضران میهر نگر گریزند گشتن بر کشته کس دولت چو باشد بر پیوند رمق و رمی که در سبزه باز گیرد ز چشم اشک نیر و آهوان خلایق را چونیکو خواهد کرد نجات گرفت را کار گران ببین پیش از تو شاهی که درین پیرو آهنگان چو خسر و دیدگان یار گری	بسی گیرد بکام دل برانی لکه بر شیریند و تا بریزد ز دیر سحر که بر نشان سیه گشت از غیبه و آهوان همه کار بی بر موقع کند کشیدش از آن بدو بدو رسد خود بوی گشتن شیرین رعیت نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد قد سیلاب ایوان نشان با جمل خلق خلافت شاه کرد درین منزل رفتن با خبر ز مال و ملک تا با خود چو که دانی پیرو گو شیده را راز ز دشت جوید و آهنگان بامید ز گردش پیش نشانند هر آن که بزرگ امید کرد همی با فکر خود به نیام گشته است شکام آن نشانند که ای از بد دولت بزرگ باید کرد با من گشت این

خبرده کاهلین خندیش چه پیر است	که آن خندیش بر دانا عریض است	جوابش داد و اما مانند گاسیم	وز اول برده بیرون اند گاسیم
ز واپس ماندگان باید در است	نخستینین اند اند جز نخستین	و گریه باره به پیر سید شهن جهاندار	که در از من قیاس اندیشه پیر
نخستینم در دل گیرین خجانش	در دوش جانور بیرون اویت	جوابش داد و اما در دکانه پردانه	که نکته تابیدین در می بیند از
حسابی را گزین کند بر دست	جز از این داند اند که بر جوت	پیر آنچه بد شد آن بر می دارد	در و روی آوریدین و می دارد
وزان صورت که با چشم شعله است	بگستاخی سخن بر اندن دروا	بلن را می که راز آهسته گویند	سخنهای فلک سرشته گویند
فلک آدمی در بسته دارد	چو طرزه کو سخن سرشته دارد	و گریه گفت کاجرم کو آب	بگو تا بهر چه بر کو بندر کب
شنید ششم که بر کو کب جوا	جدا گاه از من آسمانیت	جوابش داد و اما این بهم شنید	درستی را برین قالب ندیدیم
چو در حسیم کاین صورت چو	رصد نمود کاینه فی محاسن	و گریه گفت اینجا چه بر ایم	کجا خواهدیم رفتن از کجا ایم
جوابش داد و گفت از پرده این	نکرده کشف و با پرده بسیار	که در و در ستین منزل که میار	ندیده راه منزل چون نیار
پوزین گشتگان پانی پانی	بدانی خود که چونی در کجانی	و گریه گفت کاین نامی پانی	چو در صفای و چون میار
عجب از من زیار اینک گفتند	که خواب دیده را با کس گفتند	همه گفتند با ما در زمین است	نگوید کس چنین فتنه چنین
و گریه گفت و نامی نهانی	که نقد این جهانست نهانی	نگویم این ترخم را بدین سان	مخالفت باشد از برواری
نفس در آتش آری می گیرد	و گزاش در آتشی می میرد	و گریه باره شده از بیدار بخشش	سوال میرکانه کرد بخشش
که گریه جان از این چون کالبد	چرا با کند در خواب ناورد	و گریه جان ماند کز قالب شد	بگو تا جان چندین کس کجاست
جوابش داد و کین محکم سوال	ولی جان بی جسد بدین محاسن	نه از جان بی جسد سید شهن	شد بی بر کار خندیش دید شاید
پوزیر کاوتن بیکار گردد	فلک را خندیش بر کار گردد	و گریه گفت گریه جان است چنان	ز نقش کالبد است چنان
چو می بینم خواب این نقش شهن	نخستین زنده این نقش شهن	جوابش داد و کز چندین شهن	خیال مرده را با است عادت
چو گریه خواب را فکر شاید	دران عادت شود و فکر شاید	و گریه گفت بعد از زنگانی	بیا و آرم حدیث این جهانی
جوابش داد و پیرانش آموز	که ای دشمن چرخ عالم افروز	توان نور یک پیش از محبت خاک	ولایت داشتی بر بام فلک
ز تو گریه پیرید آن نشانه	نیار می هیچ حرفی یار از نهانه	چو روز می گذری زین محبت آباد	ازان ترسم کز ان ترسم ناورد
کسی کو یاد نمار و قهوه دوش	تواند کرد و مشبه با فراموش	و گریه باره گفت ای فرخ تها	تفکر چیست اند آدمی زاد

جواب پذیرش او چون در نمودار می نمودن کاشما جوابش داد به کز سپید پیری جهان را اولین طبعی ز می بود جوابش داد کامی باریکانش بیاشام و بخور و دیگره دور پرک خوانده اسم گاه چو بر حد عدالت و نبردند جوابش داد کز او نبرد ورین شکل فرو ماند و نبرد بسی کوش که برین آورد دوم موبد بقصری کرد باند زمانه دست باز و نبرد هم آخر کار چون بختیار کرد رباید گو سفد گرگ خوشخوار چو گرگ افزون بود و چراغ عروس در کنارش بختیار هم آخر چون شود دیوانگی چهر چو میزدند میگفتند سبیل کبریا بران کاشان این اند که شغفه در عجب جوی گشت	که چون بر سیدی از حال فکر تفکر با تفکر عیاشی جاست زمینی هموائی چند پیری زمین آ آخرین طبعی او می جهان جان جهان آفرینش کم و بسیار نه کار و تباهی رسیدند از تغیا بر چشمه سار بمهر و می سیری هر دو دند نشانید گفت الا از شنید که ازین چون و جهان برود ندارد و سووش آن کوشیا که برگردون کشید گیتی بخاوند وز افتاد و نصرت بنید و نبرد بهم او هم کنگره بر تاب کرد ور آویز و شبان باو به پیکار شبان را کرد باید خرقه باور بد و دیوانگی در یافته راه گریز و مرد از و چون هوا کزن باز میچو و افتاد و نشاند بنا محرم نه گویند آنچه بنند به نسبت دین و بادین ماست	تفکر و عظیات است و گریه گفت کز دور ملک هوایا و لیست کز ما و بند و گریه گفتش کز هر بند طبیعی یکی نکتة نهفته است زیسار و زخم نگذر که خاست یکی کم خورد و کاین جان میگذا و گریه به بر سپیدش که جانا شنیدیم چار موبد و نبرد یکی گفته بدان مانده و نبرد چو از خواب ندر آید تابنده از شخصی فرو افتد گرنگ شکجه گر چو پیش است سوم موبد چنان دوستان کشید گرگ از یکی سوتاوند چهارم موبد گفت کاین نه توان خاطر از خویش چو ورین اندیشه شغفه قصه راند نه مرده هر کسی افسانه راند سخن چون شد به معصومان جوابش داد کان مرد اسی	در سبیل شد به حاجت که خوا زمین ایاب و انشوری انگیز زمین خاکی ست کز خاکی نبرد طبیعیانه در امور می کشید خدا آن نکتة را با خلق گفته نگذار عندالایست تمام یکی پر خور و کاین جان میفر چگونه بر پرند از آشیانها مسلسل گشته با هم جان چار در انداز کسی خود را بفر هرای باشد از خوابنده از بیم جان ندر کنگره چنگ کشد به نبرد کنگره سبیل که با گرگ گله راند شبانه ز دیگر سوشان تا اوله ماند بشغفه مانده از حمله تاز نه از دیوانگی یا او توان ورق ناویده حرفی چند نمرده راز هر کس نداند مکاشه سیدش از حال است بر نوست از سپیدی سیاهی
---	---	--	--

نکته در کشد این قوم نام دارد کن با لای این پرده پرواز نحوه شیار و سپهر اندام و نیز اگر بد روزی گریه نکند و نیست بخواهش گفت کای هرگاه کلیه می کشد زنجیر و پیر بزرگ اسیر چون گداز گفت نخستین گفت که خود در خدایا	بیرون از گنبد است و از این نیم زن پرده چون نیم زن چون نام کباب از آتش تیز ز نیک بد کرد آن کار روز نمیده چون توی چشم نهاده گفتار در پیر پیر شیرین از بزرگ اسیر و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه	نه از انجم گوید از نیرخ هلاک لکن بازی شهاب دین تازی ولی چون سخت پیروز می شود چو شیرین بیدکان برین ستاد چو بر خسر و کشاد می گنج کاه گفتار در پیر پیر شیرین از بزرگ اسیر و گفتن او چهل قصه با چهل نکته از کلیله و دمنه	که این نقش اند و او شاگرد نظام که دین حق است با دین نیست صلح احمدی و زی نبود در گنج سخن بر شاه بکشاد نفسیه و ده مراد از شاه فرود آمد از کلبه که گنبد چهل قصه چهل نکته فرگفت چو گاه شد تنه زبان شیرین	که از بونینه بخاری نیاید چو زاهد مسکی در خرقه بازی که با می خوار و پادشاه خد چنان کان پیرایه یافت چنان کان خورشید از موج بریا که دید آن ساد مزاج که می چند چو آن مایه شش مهر کنی هر بدان نقاش چادر سودا چو زن بیکاد و آن شاد چو موش دام بران و بر سوز که ناگه خنجر بر دل منیر ندر ز سیلان بین که خرگوش آید نه دروغ کسی بر گوشتش	که از آن طبل فریده خود رها که با تو آن کنه کار مرغ که با شیرینان چون گداز که از شش شش سر باز کرد بطانرا با کشتن فصلی عین چو باز رگان اما مال نادان که موش این خور و کوک علاج او دست نادان هر چو آن مرغ نگار پیکر است که موش از دایره چو در آید نساند و با خرد چو شاد ز روی بگرده می بر چو چنان که در چشمش از شادی
---	---	--	---	---	---

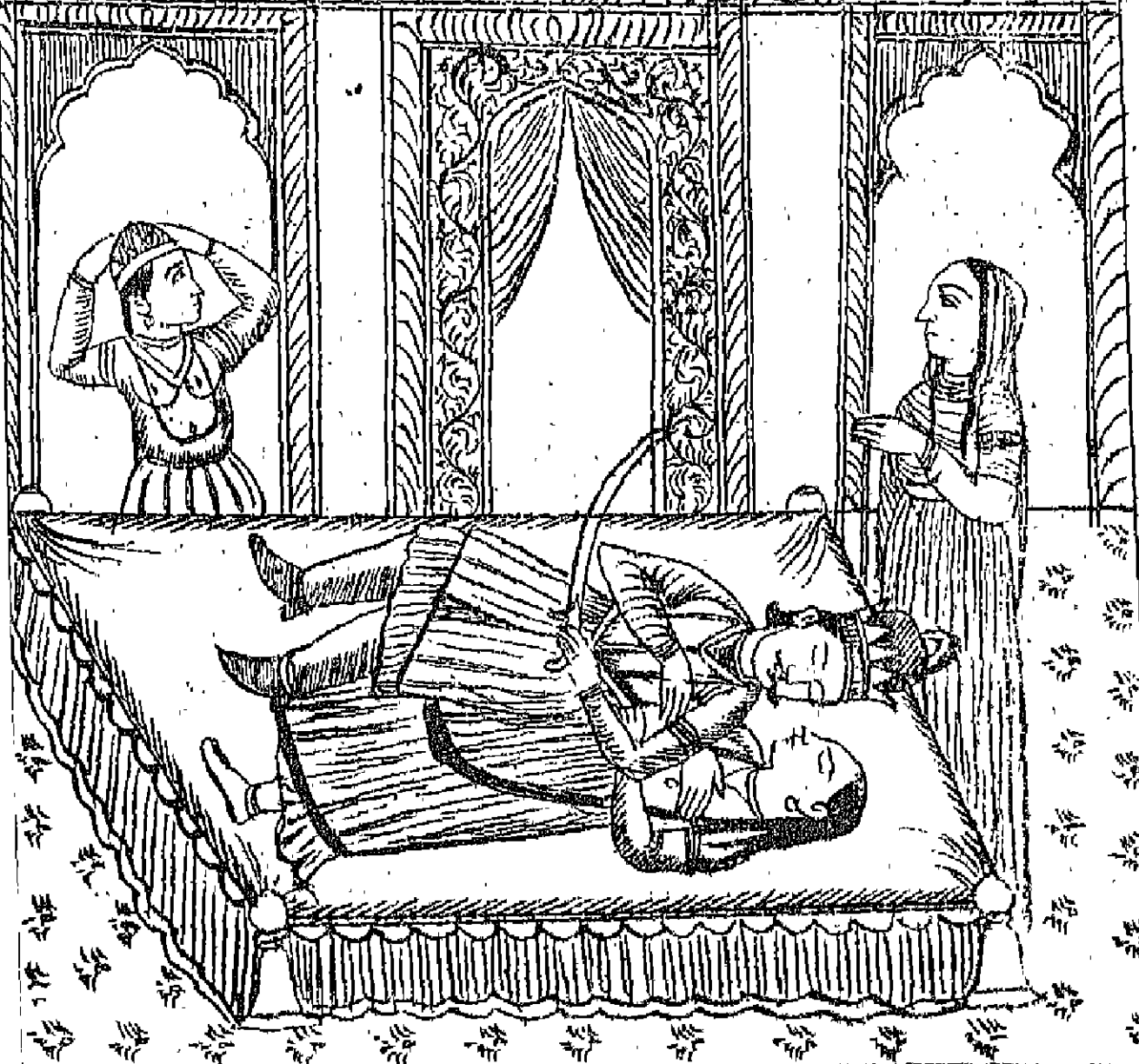
رما چون باشی از خدایان یاد اگر بپوشی با بد مشو یار بهره با عذر آن پادشاهی بشت بشمار بی مان خود را ازین بصدق همین فی شمشیر مزن بی پیش پهنی گشت بقدر مرد شد روزی نهاده پشیمان شد ز بد معاویاد من خاک کزین محراب بچشم میار از خاطر آتش پرستی بسی از سخن کان لای پرو نم دانسته در پر کار عالم که پرسد از مراد بر فلک از آن نقطه که خطش مختلف بود سب خط چون کرد بر مرکب خطی توان نیست عالم را نیابت خداست آنکه حد ظاهر دارد بدان خود را که از راه عالی توان نوری که پر خورشید است چو خسر و تحفه حکمت در آموخت خری خریط و مغرور می زنجیر	چنان کرد و بود و آن بر سام چنان کان موش نسلی او می که را سومی این بیگ گشت چو موش آن گریه از دایم چو آن اشغال از جنگل چنان کان کبوتر یاد و گشت ز بازرگان سحر پاشا نهاده سری عدل او کرد و نیاد چو با چشم دولتمند بر خست چو خرافات نباید درین حساب سیما می کرد و پیش بیرون و نال فریادی درین سخن خوار می مکن چنان تو نسکی کن ترس از خدای چو ز گفت این سخن و سخن ولا اگر روشی شمع بر افروز گفت از در صفت پند گوید	چو با چشم دولتمند بر خست چو خرافات نباید درین حساب سیما می کرد و پیش بیرون و نال فریادی درین سخن خوار می مکن چنان تو نسکی کن ترس از خدای چو ز گفت این سخن و سخن ولا اگر روشی شمع بر افروز همه خج فلک و دل بچرخ ز سر پایی این برین گشت بدان خط چون گشت از دست خط است آنکه سبب آنکه از چو نقش این نمونه گشت ظاهر خداست شو که پیش این بدین تریکست آینه پیش نظامی پیش ازین از نهانی ز هر بیم بود و گشت ندان بسیار روی و از زرق چشم	چو سحر یک لوح ازین بیاموخت کزین غفلت از خور و دریا چو آن جلوه ای تقدیر ازین چو مرغ قیرو زین قیوم چند کز آن بی بی گشت ازین چو یکی بر و جان سحر ازین دولت خسر و صدای ازین ز شمع آتش برستیدن ازین چو تو صدرا بگشت گشت در آتشخانه خاطر گشت چو ایم چون کسم و امن نگیر با صراط لب حکمت کرد و عمل کتم کر گوش و ارمی بر و سبب چو چون مروی شد پدید که ابعاد نشان کرده نام بیک تنگ سید و در اول بحر تنگ باشد حساب ازین فلک است بود و بدین می پیش مگو تا از حکایت و انانی چو شیران بدگ شیر و پند سز و از خم گل سز و خم ز
--	---	---	---

از وفات گرفتار گریه بهرمان از وجودش تنگ چو شیرین اعروسی بپوشید سرای شاه از پرورد بود	نه در طالع نه در طاعت جهان باز از و لنگ بود که شیرین کاشک بودی را پدر پوخته ناخشنود بود	ز قتی جز خفت از کارش شنیدم من که آن فرزند ز مهرش باز گویم بکینش بزرگ اسیر گفت ای خرد	نه بدختر خیره گفتن بیکار در آن طفلی که بودش در کار ز دولت یازدانش باز پیش ولم بگفت ازین اثر و فرزند
ازین با فرخ اختر می سرهم ازین با خوش بنامید ملک سر تاج از سرش پادشاه بود نه با فرخ می پیغم نه با ملک	فساد طاعتش ای سرهم چو خاکست بود و فرزند آتش خفت بر خفت با شمشیر بود بهر و سنگ بگزید و سنگ	نه بدفعی که در در سر خوش چو دو دوازده شمشیر خیزان نگویانچه کس و کاش آید نه بر شیرین برین مهر است	چو گرگ آتش به برادر خوش ز سر نهاده ولیک از سر کین همان گوید بهر که خوش آید نه با شیرین کان شیرین است
بشخصه بیند آن یو ای می نه برین بود و نه زاده فرزند بزرگ اسیر گفت ای شیرین تو خدای فرزند کردن	که خرد پیش پایان گری نه هر گل سوه و نه هر فی قند دل پاکست هر یک بدگاه دل از پیوند بی پیوند کردن	ز من بگذر که رخ دگر چویم بسیار گانه که صاحب فاج گر ختم کاین پسر در دست کسی بر نامه و نه دلگدرا	بلای مارم که چون و مهره ام ز خوشان پیش دار و تنگ نه آخر پاره از گوهر تست که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توستان از آن ملک خوار قبای چه در پیرایش افتد جوانی داروشنیشان از جو تسار و با حالان هم نشستی	که دارد چه خود را تلو نسد از و هم نه بود و کارش افتد بپیری توئی کرد و فرما کن چون بودان از تو می	تو نیکی بد نباشد نیز فرزند اگر تو سن شدی نه بد جاش چنان افتاد از این پس ای می چو شیرین را با تشنه شد	بود تره تخم خوش مانند ز نامه خود کن پیش تو خوش که آتشخانه باشد جامی سر چو شیرین شد شیرین شد
بر آن نگدشت خند کرد در آن تلخی جهان بر نشانی نشاند نامه را گفتا بندش چو کوه از زلزله کرد و بد خیم	که بر شیرین کسی نگدشت باو که روزی هستی کس پیش ز افتاد بلند از ابویم ز افتاد بلند از ابویم	دل شیرین بهر و تشنه شد ز باوی کو کلاه اندر کرد بهر جا کاشی کرد و ز اندود بهر جا کاشی کرد و ز اندود	که با صد بند گفتا هم آزاد کیا آسوره باشد سر و خور بسوی نیکوان خوشتر شود بسوی نیکوان خوشتر شود

هر آنکو سخت تر باشد تو در دشتی اگر دولت شاد که در دولت چنین بسیار کشاده می و می باید بود برمانی ز دل بر دارم را ولی چون چاه خشک آب باید ساخت بر هر نایب و کس از روزگار زرم داده نماند کس برین در سپیده فلک مملکت پاینده داد اگر دولت سراید بر تو مهر چو بر لب هر که او شاد نیست بشود نیزه که پشت اند بغین بتردن برین که کنند زمین ز خرسندی جهان بخرسند می آید سر که بسته همان کسب که ناپیدا در کوه چو از دست تو ناید سحر کار و گره چاره یابی باز خویش چو بالایت باشد بر شوریز تو پنداری که تو کم قدر واری	شکار افکن بود خوشتر ز بید سحر و توتوشی همه هست گهی شاد می و گهی تیار شد که یابی و سر نیاید و در بند که غم غم را کشد چون گامگاه همان از آتش که تاب گیرد که از زورش گاوی بشنود یکی کو مردود دیگر کو زاده تو نیز از بیم نهانی تا سر بجه ز کجسر و جسر و کس فتاد چنان پندار کافیه باری و ز رنج گوشمالش ناگزیرست حقوبت برین که چون پشت که بر پشت شکم چه یلستند نه بر اسودگی زمرت تان بلای حکم آمدن پرسته سیر و از قناعت ست از نه بدست گیران میگردد سعادت نامیوسف نیست که باشد هم شیر از دم شیر توئی خود کرد و عالم دارای	هر آن سخته که دنیا بشن گشت شکر لب نیز از وفای خود شکنج کار در هم چون نشیند نباید کرد بر آزار خود زور اگر جامی ترا گرفت بدخواه درین کشور که هست از برای ستیز روزگار از شرم دور بزن چون قناب آتش درین اگر بودی جهان را پایدی کسی دل درین نگذارند ز تو پامال ماند یا توانی چه ملک است اینک چون خجالت برین پشت من بر پشت پاک گرفت عفت است بی بوی بیا چو نانی هست بی پادمی کش همان اهد که شده در دامن جهان چو نانی از فیچ پیچ چو در بند می آن پیش خرسند درین یک لب بر زهر دارد چو زیر آرد تو جامی باشد دل عالم توئی در قوت بدین خرد	بدنیا لش لشمی ندان گشت دلش او می خرسندی بود نمیرد هر که در ماتم نشیند که صد بیاید و گشت از گوی متفق نیز داند ساختن ماه سیه کا قور و اعمی رو تنالی از دوری طلبی کارم دور که بی عیسی نیابی در خان هر کس چون سید شهر پای چو گل زبان بیشتر که بخرد پس آن بچو خانه تا توانی هم از پشت خود اتکین و تر مار شکم داری طلبی پشت پاک بدانچست هست از نرسید که هست از او طبعی شور خوش بخرسندی مسلم گشت از غیا تر آن به کز دور و سپیدی که تو گنجی بود گنجینه در بند و رانکس است کردی هزار علم و ان هر که بالای تو باشد باین هست توان گوازان گشت
---	--	--	---



چنانچه این کار و خلق کرد و گر باشی بخت تماچ محتاج شب آید چنان آن سرواز شبی تاریک راز راه میبرد	جهان حاصل نمی آفریده است زمین است خردمند شیدا سخت شدن خسرو از دست شیرین	بدین اندیشه دل آتشا بدین تسکین خسرو سوزش سخت شدن خسرو از دست شیرین	رنده مال ملک آزاد میکن بدین فسانه خوش خوش میبرد سخت شدن خسرو از دست شیرین
جهان میگفت کاذب گوی شهنش پامی را پانزین بشفت ساقهای بندیش بهر لفظی درین پرورش میکرد	سیاهی بر لبش سمار میست نهاده برو و سپید شاد شیرین همی مالیدی می پوشید پیش	زمانه با هزاران ستیز بست بنجیر می سگون حکایت های مهر انگیز میگفت	فلک با صد هزاران دیده بود بزرنجیرش بر مهر می بست که بریانک خاکسای خوش توان بر آواز شنش گوش میکرد

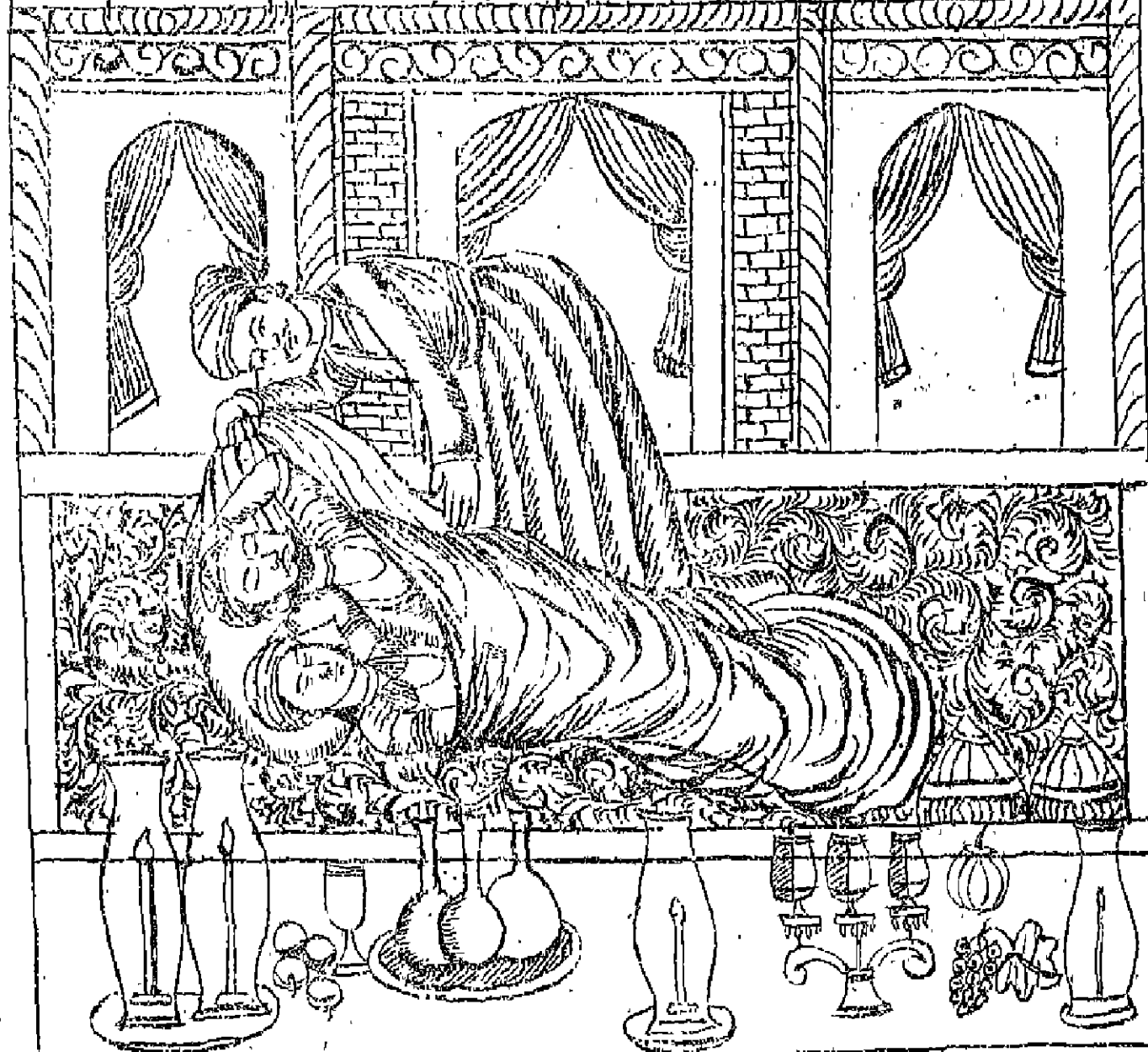


چون خسرو گفت کز شاد بخت بشیرین سرایت کرد خویش دو یار محرابان خواب رفت فلک پیادان چشم بست
---

خسرو شیرین نظامی	چو قصاب از غنچه نعلی	بنوده در سرشش هیچ مهر	خود آمد ز روزن یوچهر
چو لفظ از بهر تالش نشا	بیا این قصبه آید تیغ در مشت	سر شاه را بالاجی بست	چو در دخانه بر کالاجی بست
جگر گاهش برید و شمع کشت	چو از ماهی جگر آید قصاب	که خون بر جیبش چون آتش	چنان زد بر جگر گاهش تیغ
برون در سر روز چوین عقا	از خورش خوابگاه طوفان گشته	کشاده چشم و خود را کشیده	ملک خوابش بیداریده
دلش از تشنگی در جان گرفته	و گریه گفت یا خاتم گرفته	کنم بیدار و خواهم شتر تی	بدل گفت که شیرین از خوش
که هست این تازین شبنم	همان بکین سخن ناگفته ماند	نخسب و دیگر از قمر یا دورای	چو بین برین بیدار و خوار
چو من مرده شوم او خفته ماند	بنگلی جان چنان و آن ناله	خدا ایستگنا و هرگز نمیرد	کز اید کو چو من عاجز نمیرد
که شیرین انکر از خواب بیدار	بر آید ناگاه بری تند و سست	بسر سبزی جهان داده	شگفته گلشن بینی چو خورشید
بخون یزد یا همین تیغ ورد	چو کرده و باغبان غمت بیدار	کران گلشن نماده شایخ و بر	بدان سختی فرو بار و تگرگ
بیان اندر نگل بند نه گلزار	بیس خون از تشنه رفت چوین	چو گل یزد و گلادی چوین	چو گوی که غم گل خون یزد
بر آید کس شیرین خوش آب	ناله بگریه و سوسوی کور	ز بانگ نای بی بیدار گشته	و گریه که سختش یار گشته
بخون گرم شاهش کرد بیدار	پرنده از خوابگاه شاه برداشته	که بود آن آفت و خواب بیده	پریشان شد چو مرغ تافته
یکی دریای خون بده برداشته	سر بری می دید سری تاج کرده	در یغا نقش آمد در خسته	ز شب محبت نور آفت
چراغ روشنش تاج کرده	بدان جل بد که از مهر منشأ	سپهر مرده سپهر سالار مرده	خرید در کشاده گنج برده
فدا سازد تن خود و نازنین	بگریه ساعتی شب اسپه کرد	به پنداری و گریه شفته بود	نمانی در دلش کار و کرد
بسی بگریه است آنکه غم ره کرد	فرشته شش گلاب بکافور	بدان اندام خون آلوده	گلاب مشک و عطر ترخت
چنان کز روشن بیستاف	چو شمر کرده بود از آتش	بسیاریدش کران بهشت	چنان بزم که شایان طر
بکافور و گلاب اندام	دل شبر ویرا شیرین	بدین اندیشه صدف اگر کرد	همان آرایش خود نیز نکرد
ولی حور آن بونی را نشیت	چو هفته بگذر و ماه و هفته	یکی هفته درین غم بارکش	نمانی کس ستاوش خوش
شود و در باغ من چون گل	چو گنجش بریزد پوشیده ام	ز خشم و بدبختی دارم شکو	خداوندی بهم بر هر گز
کلیه گنجها و اسباب	بشیرینش پیغامی فرستاد	چو سر که نهدش چون شیر	چو شیرین این حکایتها نشود

<p>بجا آور هر پنجبر که گویم چو اندر دوستی گاهم از تو چو آید با تو مارا وقت پیوند گفته از مرغ دولت پال و ش بصر ح سبازی از یاقوت چو این اندیشه داری با تو یار هر آن چیز که او فرمود گفت پس از نگه هر چه در حساب چو صبح از خواب بوشین سپاهی از جیش کافوری قلعه زکی بر ماه میاید گرفته عهد را بر تخت کرد شاد آن عهد را بر دوش قلعه گشت فقه بارید بزرگ امید و امید گشته یا و از عزیز افغان آورد کجا کار مصر دنیا شوم چو در راه چیل آمد و داد گشیده سر و اورنگ پندرز و چون آمدید کشاد و پای او میدان</p>	<p>که من خود یکبار و صلح و بجا آور اینچنین بنوا هم از تو ز هر یک تو خوانم گفته پند بستوان شاد و دان ش که دل از غم زداید دیده بستوان کرد و کاسه سر آید بکر و از هر آن که در دوش ز غنای کهن و دیه نو</p>	<p>بسی که هست چندی در کار اگر چه روی دارد در گرانی بگو تا از نخستین وقت چو این که گفت از جام بشید چو کوه تاپی می این دوری را چو بر شیر و پند پیغام شیرین فرستاد او تا باشد پیش بمحو مان و محتاجان اند</p>	<p>که مهرت بر دل من ببارست در آن سودی بود کین بستی که در اندام گمیان که تا با نیست خشنده چو برفت از باشد یاوری را بداد از پادشاهی کاشمیر نهاد آن کشتی در دوش ز بهر جان شایسته فکرو بلاک جان شیرین آورد شد اندیشه کافور و</p>
<p>چو در قلعه شد تکی خنجر بر آمده بر و ارید گوهر بشده برو وقت بهجگان بریده چون قلعه گشت یلزدیدن چو برگ بسته که مار مرگ شاه از جان لوی پرویز و که گشت چو پرویز و چه کسری او عرو سانه کار افکن و پرو حریری رخ و خنجر که در قفس پایش</p>	<p>دفن کردن خمر و کشتن شیرین خود را</p>	<p>بفرمودش بر سم شهریار باین ملوک پارسه عهد جهانداران شده یکپاره نیکسار و خیش گشت پیش و دست بر بند شاد پناه و پشت شاهان خداوندان چنان اقبال کشاده سر کنیزان نهاده گوهر کین حلقه و گو پس مد ملک سرست کمان افکند بر کس که شیر</p>	<p>کیانی مهدی خود و قمار بخواه با نید خمر و اوان بگرداگرد آن عهد پناه بجای جنگ خنجر زگرید که در چشم خویش سر و سال از شمشیر و علم چرا و دمی از ماستی چو سوزی میان خیران فکنده حلقه نای لفت پرو کسی کان فتنه و دزد ز بهر مرگ خمر نیست</p>

همان شیر و یار و دل گنای چو مهر شاه و گنبد نهانند در گنبد بروی خلق در بست بایستی که دید آن خم رایش پس آورد انگلیش به در آتش	که شیرین ابد و دل هر جان بزرگان و می رود ایستادن سوی مهر ملک و شنه در دست همانجا دشته و بر تن خوش لبش بر لبها و دود و شش	همه و پستی کو با شیده نهان سیاه و بست شیرین و پشیمان جگرگاه با کتاف مهر و شست بخون که شمشیر است این کار پیش روی بلند آواز بر دست	بدینسان تا بگنبد خانه شاه افراشی و درون آمد بگنبد مهر و آن حسن کوه در جگر دست در احست تازه کرد از نام شرا چنان کان قوم از او از شرا
---	--	--	---



که جان با جان تن با تن پیوست بآمرزش سادان آشنائی نهی شیرین شیرین دل و نه هر کوزن بود نامر و باشد	تن از دوری جان و دوری ر که چون نیخارسد گوید و خانی زهی جان و جان جان و زن آن که دست کشید و باشد	بهرم خسته و گشت بهشت کاهی تازه و این خاک را ترا چندین واجب بود و عشق مرن بسیار عمارت با کوشش و پست	مبارک با شیرین شکوه و پست بیا فرزان و دیار مهر با ترا بجانان جان چنین باید شیرین بسا و بیا که شیرین نور و پست
---	--	---	--

غبار می برسد از راه پیداد ز روی شست باوی تند بخوا که حسرت نماند ای شیرین دو صاحب تاج را بخت کند که خبر شیرین در خاک رشتست چو باید ساختن بخت بخت چو روز می چند رفت از رفتن منی که غولش تن شود پیدان چو برق از خنده میاید چو سندل بر جهان کین و کس چو بخشد در این سفلیا بصد منت بدجانی با غار چو بر پای طلسم هیچ پیچ نه در چنبر توان پرواز کردن پنهان به کاندین بخت خطرناک شنیدستم که افلاطون شنبه روز پرسیدند از و کین گریه از انزان گریه که جسم و جان به پی خواهی شد از کین دیده گو بر بام گرد و پاشان چنان که عقل فتوی میانی	شب بخون کرد بر سر شمشاد هزار اگر دانا کین بدین است عروسان ابدی و می چون در گنبد برایشان بخت کرد کس نه بهر کسی خود را بخت که ممد می سر و زار بدین فروریزیده شد هم رسوایم کنند ز آوازش خود خاک دور که اندر آب باشی که در آتش	بدر آید از ناز و ریاسه اندوه بدر گمان چون شد ناگاه ازین چو باشد بخت نیکو در می وز اسباب از پس گشت غمت نه در راه داده را گرد او باشد بسا شایان که فرمودند او اگر در ممد و علاج و آهوسته با تش سوخت باید و اثم دور نظامی خوش بیرون اندوه	فردا در وسیلی کوه تا کوه بر آورند حاسی یک آواز نشاید کرد ازین بهتر و سی نوشته این مثل بر لوح خاک بر رفتن به که مادر را باشد سر بر سر خویش از خود و دل با فریم بریزی هم بویست غیوران در عرق شون خود پیاده ماند گار اگر دود و و فاداری نخواهد کرد کس که یک یک باز نماند در بنام بیک نوبت ستاند عاقبت نشان ده کردن کین است چون کشادش کسی با چون کشایم که بر ما کم کسی گریه چو مار بگریه داشتی چشم جهان خور یکفنا چشم کس به پوده نگر همه بگریه هم بدان روز جهانی رما کن شهر بند خاک خاک که چون شایه شدن بام این از و بر سر انچه می پرشی کس
<p>گفتار اندر پند و گردش فلک بیمه در کج رفتار</p>			
چو افتاد می شکستی هیچ پیچ نه بتوان سر ز چنبر باز کردن که جور خاک نشینیم به خاک	درین چنبر که محکم شهر است درین چنبر کشایش چون شایم بگریه از براسه خویش بسیار	گفتار و سوال کردن از افلاطون که شب روز چه کردی	
بسم خود کرده اندازد که باز به بی برگی مشکین دور است توان رفت از خود و بر تو رفت علم برکش بدین کجانی	جدا خواهد گشت آشنائی بیانی به این شد بر فلک پیر عقل و داندیش ستان خبر و شیخ آشیخ و رومی		

سمن کز نسل این سر کشت برین زردین حصار این سر کشت روند این همون غمناک با تو برگ و زندگی در خواب هستی ازین شب خیال کاروان چو عیسی خبر بدون ازین شب بسا تشنه که بر نهد به بود درین گاو پشت آدمی غار حصار چرخ غور زدن بهر چو بهمن بن شبستان خورشید بهرست درین بر سبیل ازین جنبش در نشو و نبات علم تفکر که عالم تنگ نیست درین هستی که یابی نیستی و دل نشین کی یابان نشینند درین یاس از غم بر بسیار بفرساید زمین لبشکند شک جوان مردان که ره برین نمانی در جانی خوب گیری گر اندام زمین باز خوشی شکر باین که در خواب خاک	بر پیران بال شاین نیست که از خود گرفت این بهی سیاه به چاکس در خاک با تو توئی باخو لشتی بهر جا که هستی عنان شان علم بر آسمان بمان پای گاوان خنجر فریب شور که در دشمن شود بند بر پشت گاو افکن برین کر بسته بگردش و دایست حریفی کردن این از دانه بشد عیسی بهرست نرسید ورختان و مرغان از اجاس عنان کش که مرکب لنگ بیاید شد بهرست نیست نشو نه بر بند کایشان چیتند فر و بر غوطه و دم بر بسیار نماند کس درین پیو که تنگ زبان بهرین بهرین بستند بمیران خوشترین اتان میری همه خاک آدمی بکرده گوی ندانم کین چه دریای کاست	خود پای طبیعت بنیاست که مال ملک فرزند زور و دور رفیقانت همه سار گزند مخلات آن شیخ که در هر کار گاه چو این جفان که از پارت زنده ازین خرم نخر یکدانه کادر بسا ما جیکه خود را زشتند اگر هر شوخی بن بار گاو چکو تر تلخ بنو و عیش آن مرد گرفت خود نیست سو خورین سلامت باید کس ایاز درخت انگن و کم رنگانی نفس و از این نامی گلنگ زمین خون باس که ندارد ورین کشتی چو توان یابان بدین خوبی جانی کادمی پی خولان این پیو که لنگ ز جان کندن کین جان خور بسیار که گفتند آه نیست کجا بشید افریدون خور که دیدی کجا اینجا کوشش	نفس یکدیگر سواران بند همه بهرست با تو مالک کور ز تو هر یک بر راه باز گردند مخالفت یافت خواهی گاه بدان کار نکر کارش آرد بر روی لرزه بهر خود نیز پیش که تلخ از در شک با زشت درین پشت هم پشت گاو که با مارش بیاید بعدی درین هفت تیر با یابی مانی کادش در عوض تیر نیست بدرویشی کشد خنجر بانی گره بکشت ازین پای کس لنگ بالش که که خنجر خاکس ندارد بیاید زشت و ریافتان اگر بر آسمان باشد زمین است فرشت شوق دم زمین فرشت که پیشش مردون و مرد خواهد بعد زاری کنون نیز نیست هر خاک گفتند نمی شناسان که بر نایب شبی با لب ملیش
--	---	---	--

اگر در خاک شد خاکي شمرست جهان بين تا آسان ميگردد حکایتهاي عالم چندگوني بهاري که شد گيتي فروز چايتناهي تر شيشه تنگ بره دنيا مکن کز خبر پيچ گل سنگي شد اين ياره نعل نوگر غيبت بري فسانه نالي بحکم آنگه آن کم زندگاني سبک چون بت قحاق ميون همايون پيکره نغمه خروند نش خوافته چون راه آبر چو ترکان گشته سوي کوچ نگهدارش فضل و رحمتش منت پروردگار و زري خلد چو در آئين گره و دهرات پادشاهش تا پايست نشاند بنا و سیکه گوید عقل ناس چنين گفتن ان مهر پادشاه که از شهباشي شرح میناب خران گشته بر تازي هم	در انجام وجود لاهمست فلک بين تا به خرم ميگردد پوشش اين گريه را و خنده بيادش برده ناگاه رسد بهره ريشه کن شيشه تنگ همه اين چرخ گردون تا پيچ در واره دست پاي گل چه پذاري مگر افسانه خواني	پيش آرد زبان کان بزرگد نظامي بين کن گنگار خاشاک در خسته لاکه بين تازه پيشش دیدستان و حجاب ناز مگر در پاي پيل گرم کيسه ز خود بگذر که با اين چار بوند درين سنگ و ميسر گل موزون درين فسانه شطربان	چه افزايد زمين کان درنگد چه گوئي با جهاني نپيد در گوش کشته و زني ترشکي چار بخش بجز داد و ستد کاري نذر شکست ساز دامن سرنگينه نشاید رست از بين بهشت نه گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ بشيرين فشان چو گل بر باد شد در و خواني کمان افتادگان افان ميون متش از پير اين تنگ شين مرا در بهسري بالش نهاده آهي ترک ادم را توداني تمام خوشترين قات که خنديدم چو با هم روزي از راه هست غيار بر خيز علم بر کش عليمي کان خدا ز بهي افزانه فرزند نظامي که زان آمد خل در ملک ويز جمال مصطفی را و در خواب ره اسلام گير از کفر برگرد
گفتار در نصيحت			
فرستاده بموي پادشاهي ورنده بر من ساخته چون شمشير تير کي بده ختم را تا باج تو نيايش را بين دوستي نش نه بر تو نام من نام خدا ياد بر افرورنده انجم از جلالست تو اسم اخوان که تا پايست گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب ميدن او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	بر منش مرغ دانه مرغ پيش سر زنگوش پادشاهي نهاده اگر شيک کم از نگر گشتاني بين اي هفت ساله قره اي درين در بلایي شاد سينه شخصيت از بهشت پيچ قلم در کش سخن کان هوا گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب ميدن او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	پيش آرد زبان کان بزرگد نظامي بين کن گنگار خاشاک در خسته لاکه بين تازه پيشش دیدستان و حجاب ناز مگر در پاي پيل گرم کيسه ز خود بگذر که با اين چار بوند درين سنگ و ميسر گل موزون درين فسانه شطربان گفتار در خلل پذيرفتن ملک پرويز و خواب ميدن او پيغمبر عليه السلام را مسائل که گويي و چو کند بخش و گفت او کي نابو امرد	چه افزايد زمين کان درنگد چه گوئي با جهاني نپيد در گوش کشته و زني ترشکي چار بخش بجز داد و ستد کاري نذر شکست ساز دامن سرنگينه نشاید رست از بين بهشت نه گل بر گل نندزه سنگ سنگ کتاب تلخ بشيرين فشان چو گل بر باد شد در و خواني کمان افتادگان افان ميون متش از پير اين تنگ شين مرا در بهسري بالش نهاده آهي ترک ادم را توداني تمام خوشترين قات که خنديدم چو با هم روزي از راه هست غيار بر خيز علم بر کش عليمي کان خدا ز بهي افزانه فرزند نظامي که زان آمد خل در ملک ويز جمال مصطفی را و در خواب ره اسلام گير از کفر برگرد



چندین گفتند که بانی سرگردم از خواب خوش بیدار شد یکی روز از خواب بیدار شد از غمی که در سر برنگردم چو از خواب بیدار شد بجمل گفت با شیرین که خبر بسیاریم آنچه باشد در خزینه بزدیدند از جواهر بر زمین پاک یکی زان شکار او دندان بود ز گنجوران کلیدش باز ز جوی و نسجه پیش او در گنجور ز جای باز بست از گنجور چو خاریدند از سنگ شکار بفرمان شد آن در بر کشاوند بران لوح از زر و سیم شسته چو آن ترکیب کردند خارش رزان از انجم و گردون شست ازین بیکر برون آید نشانی ز ملتها بر آرد پادشاهی بهر گز گوش واد و اختر ترا چو شاهنشده در آن قعر نظر کرد چنان در کالبد جوشید جانش همه گفتند که بر مثال منظر محمد کایز و از خلقتش گزید	سواره تند شد از انجا روانه سند ماه از ترس ناکی بود و بار بیایا در خواهر خانه گشت وزان بی مایگان بایستیم خریطه بر خریطه بسته ز منبر بهر گنجینه یک یک سینه کلیدی در میان بد از زنا چو شمع که پنهان بودید نشان او ند چون گاه شش در و بسته صندوقی ز مهر طاسمی میدشاه از سیم سلوه طلب کردند شیرین کاف و خاند که شاهنشی کار و شیرین بکاف ز سفت اختر چنین بود و بین سنگوی و دیو خوب دیدار کسی را پادشاه خوش دارد بد و باید که وانا بگرد و نو بعینه گفت کین شکل همانجا پرسیدنش پیران جهان گرو نماند جز بدان منبر پاک برون شد شاه از آن گنجینه	به تندنی و برو یک تاز بانه سختی هیچ شتاب ندو و تها بجویم آنچه از دل میسر روان از این دوش بپوشیم از خبر تا یکی خبر میسر مطامعی را که ناپسندید چو شمع در میان این بود همان از راه گنجور ز مهر او را که در دست بدان و بند و یک یک بر و یکپاره لوح از زنده شدند زان فرو خواندن بپستی پیشوای چایکان که در چرخین قران از دور امین راست و عدل است یک حکم شرح او در پیش دارد که جنگ و زایش صلح او سواری بود و کالبدش در خوا که در گیتی که بدست آن نمر کز و در که عنبر بوی شد خاک وزان هر فتاده بر سرش سنگ
---	---	---



چو شیرین و پیرینه را بشو و منور در آن چو کیک پیش از نهفتند چنین پیغمبر صاحب کلام ره و دهمی چنین بازمی نیاید ز با و افزایند و سرگرد بشیرین گفت خدیو است گوی ره و دهمی نیاید چو گنج گرام در آن دوران که دولت نام رسول با همه تها می قاهر	پیشانی خاطرش آن پاکیزه سختی را که پیوسته نگفت کز و پیشیند کردند این است برو جامی سلف را می نیاید باقبال ابد پیوسته گردد بدین حجت شریک است گوی ز شاهان گذشته شرم دارم	بسته گشتای میزبانی و ساد بچندین سال پیش از مایه کار بشما صده حجتی دار و است اگر بروین او رغبت کنی برو نام نگو خواهی همانند ولی را می که نزد آن فرست ولم خواهد ولی بختم سازد	سزای تاج و تخت کینست رصد بستند و کردند این بود و بد بروین او حجت گوی نماند خار و خاشاک درین راه همان در نسل او شاهی باشد نیایان مراد است پدید است نوا این آنکه سخت و روان بود و شرفی تا به ضرب نام بود نبوت در جهان میگردید گویی گیش حکایت باز نیمیش گنج بخشی زهر میگرد بنام هر کی سطر می شود ز بهر نام خسر و نامه سخت کوبی جایست بی او نیست وجودش تا ابد فیاض جودت خرد گردم ز بد حالی بود فرستد در پیشش از کینست بموردی برده پیغمبری را شناسانی اگر او را شناسند بهر معنی که خواهی پادشاه خدای را خدا آمد سزاوار
گفتار اندر حضرت سید کائنات علیه السلام			
گهی میگردد روی خرقه باز بروت خاک پاچین باو میکند بهر کشور ملامی عالم درو عجم را بهر شیار نقطه جاک	گهی با سنگ را راز میگفتند مغفورش گنج را با پیغمبر بهر مو از عطا عظمی شد چو از نام سخاشی باز پرده	گفتار در نامه فرستادن حضرت سید المسلمین خاتم النبیین	
عظیم کاغوش مطلع ندارد بدون رخ در کند حکمش و است و ده و گیر از خداوندان و پدید و آید را قلب در	تصرف با صفا التشریف و و گرد و راهی کو هست غمنا بیک پیشه کند پیل فوری سپاس او را کن از صاحبیا	خداوند یکد خلاق الوجود است	
قدیمی کاوش مطلع ندارد اگر بر زاهدی کاندر جاست خداوندیش را علت نیست ز سیم غمی بر و قلاب کار	خرد گردم ز بد حالی بود فرستد در پیشش از کینست بموردی برده پیغمبری را شناسانی اگر او را شناسند	خداوندی را علت نیست	
بهر باد که بی او آب میگرد قدرت در گد قدرت ارا	بهر معنی که خواهی پادشاه خدای را خدا آمد سزاوار	خداوندی را علت نیست	

<p>تو ای عاجز که خبر و نام داری اگر بی مرگ بودی پاوشا داری سببین خود که خود بر این بخت زمین از آفرینش هست کرد در آن شهر آدمی باشد هر جا باین تپیش لعنتیم آتی گو ای ده که عالم را خدایت ز طبع آتش پرستی را بد کن بجو سی امس شود و باشد چو نامه نغمه شد صاحبش چو قاصد در غم خود آن نامه نو</p>	<p>اگر گنجه روی عهد جام داری بساده عوی که رفتی در جانی بمنبر بشین که خود دیدن منبر وز این ربع بسکون بخور تو بی زن آدمی یک شخص خواهی چه دار و آفرینش جز تباهی نه بر جای نه مایه تنه جانی بهشت شرح برون رخ کرمان کسی کاتش کند نمرد باشد بعنوان محمد مهر کردش</p>	<p>تو مخلوقی نه خبر و خواهی که سید اند که شست خاک محو می ز خود بگذر که در قانون نهاد عراق از ربع سکونت بجز قیاس باز گیر از راه پیش بترکیبی که نسیان بیاست خدا که کاوی اسروری داد چو طایوسان تماشا کن بیا و آتش مانده دین هست بخور بدست قاصدی جلد بکن</p>	<p>ز دست مرگ جان چون خواهی چه در نظر او از غیر گناه می حساب آفرینش هست بیا وزان بهر این این هست حد و مقدار خود از آفرینش خداوندی ملک کن بیا مراد آدمی پیغمبری داد چو پروانه را کن التین داغ مسلمان شود مسلم کرد آتش فرستاد آن شوق پیش رو</p>
<p>بهر حرفی که آن نشوید خواند ز تیر می گشت هر گوشه نشانی چو عنوان گاه عالم تابید کر از پره که باین جا حشر ام درید آن نامه گردن شکن از آن آتش که آن دهمی داشت عجم از آن عا کسری از قضا سریش را سپهر از غیر بردا پایان در جلد نه آیین بود بسته تبه شد لشکرش بجز پیکار</p>	<p>ز گرمی بگرش آتش فشان تو گفتی سگ یده آب دید تو ایند نام خود بالای نام نه نامه بلکه نام خوشتن با چرخ آگه از آگهی داشت کلاه از تار که کسری داشت پیر و کشتنش شمشیر بردا در آمدیل آن بل شد گشت عقابش آکیو تر و دهنه قار</p>	<p>گفتار در رسیدن نامه محترم و سبب اوست نمودن خسرو سواد سی دیدن من بیا غور پادشاهی بر پیش راه رخ از سرخی چو لاله گدازد فرستاده چو دید آن خشمنا ز گرمی آن چرخ گردان فراز در همز می شرح مصیفا بر آمدن آگه از گردون سدا پدید آمد سمومی آتش انگیز در آمد مردی از در چو پست</p>	<p>بجو شیر از غنیمت بیا نام خسرو چو افیون خروده محمود در ماند نوشته از محمد سومی بر در که گستاخی که پادشاه چون شاه ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد بر جبت پامی خود را کرد و خا و عار داد و چون پروانه خرا بر و آشفته شد کن پاوشا ز ایوانش فرو افتاد ملک نه گلگون ماند بر نه شد بجو شرم آن چو بد را بگفت</p>

بدو گفتا من آن یولادو ستم توان سنگین لایزالین کردید بایدت چون بره نشان انداخت نه ای گردن فی کز چرخ گشت نه ای بدی که اور خاک گشت نه ای سلطان لاری کافرش شبی رخ تافته زین یزانی رسیده جبریل تبت سمور نگارین صورتی چون چرخ نه ابراز انبیا نشان تر قوی پشت و گران مثل سبک چو مرغی از مدینه بر پریده برون فتنه ز و همزه نشان نموده انبیا را قبله خویش قلک قلب مع عجب دیده کما ز استخوان تر کعب کرده برقع ترکیان آسان گیر شری اور کایش مانده در پیش ز رنگ آمیزی جهان این بران پرندگی طلاس اخضر سرخیل آید و بر پشت انداز	که دینش ابدین غوازی ستم بیا کنید لایحه نگویید بدان ماند در محرم و ایتخت کش بر گردنی طوق قریش زمین آسمان نورش گشت ز خاک او کشت طغرانی نشین گفتار و در محضت معراج حضرت سید کائنات علی افضل الصلوات ز باد از بادستان شغل تر بر فخر و درین رخ شدن تیر باقصی لغایت قصبی سید ز خرگاه کبود سبزه پوشان تفصیل امامت فتنه در پیش استدرا دست جبریت سید تراز و اسعادت سنج کرده ز حبه داده جوز را یکی تر بسنکی حائل بسته برورش غما و چشم خود را مهر نازع نگن از عرش هم بال پریم بهودج خانه ز فتنه نشاند	دران دولت معجزه نامی مختار اگر چه شمع و برین دودی اندر نه ای پیغمبری که بهر و امید نه ای ترکی که پیغمبرش است نه ای سرنگ نه خیلان سوار سحر که پنج و بت که دست خدا گفتار و در محضت معراج حضرت سید کائنات علی افضل الصلوات چو دریای لگو بهر کوه نشین و شان تنگ چشم هفت خرگاه مجره ککشان پیش بر آتش رحم برادران و بهر بسته چو کرده پیشوائی انبیا را ازین گرداب چون پاوشی ز رفعت تاج داده شتری چو یوسف شری از دلو خود بترش شرطه بر پشانه چو پروت فتنه برین بنظر چو جبریل از کاش کاشت ز شربت برین طوبی علم	بسی عبرت چنین آمد پدیدار چو چشم اعمی بود سگدار تکلم را ندی با غیر دیون جمشید ز راهی تا سباه اورایل سفر آقا صاحب فتنی دار لایاگ پیار با شمع و دیوان جملوت در سیرای امهانی براق برق سینه و دوزخ سرخ بکاز بجایم و نشین نگشت و هر کس رخ و نشین بین خنک شده پیش نشان درخت خورشید و درخت تابش ز حیف و خیر انقش بسته گرفته پیش راه کعبه یاد بساحل گاه قلب آورده شتی روده ز آفتاب انگشتی چو یوسف فتنه و رحمت کرده وز چون نسو واقع باران کاتب فشانده شد محضر عنان بر دوشیکان بگشت وز اسباب بر سر سدره قون
---	---	---	--

جبریده بر جریده نقش میخواند فرس بیرون جهان از کل کوی قدم بر قعر زوئی خم نشین کلام سیرمدی فی القاشین وران دیدن که حیرت حاصل بود سرای فضل و دانش عالی چو پوشید از کرامت خلعت خلعتی را برات شاد آمد جهان اتو تیانچی دیده کش نظامی نان نان نند نه نشی در که دریا پرور آمد جو دانه گریه افتی بر سر آئے مواسمه ممشد با گر میبازد گهی نیست نه کارین شمع دین مرهم حراست بستن بگیر آیین خرسندی ز انجیر دریغ آن شد که در خطب بیرون کش ازین انداز اگر عیش ست صد تیار با تو بوقت ندگی بنور عالم زگرگان تا بکاران او کمیت	بیابان در بیابان خوش بماند علم در سر سیرقاب نشین حجاب کائنات از پیش رو خداوند جهان را بیستید دلش چشم و چشم اندر روشن برکت از گنج رحمت خوشت بیاید باز پس با گنج اخلاص ز ورنه نامه آثاری آورد گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید	چو خوشه سرکش کز سر در آ داده حد و حد و حد و حد اگر در ترشی که یزق قحط برین از در علت بستن که هم طفلانست هم شان شیم متقابل میشود رخ بارخ که نقش رنگ از دپاسی رنگ و گریز گل صد خار با او که با گرگان شنی در عالم ز نا مارک موی نیز نیست	چو خوشه سرکش کز سر در آ طبیعت از کار فیون فرو علاج بر این امجدین کش چو طفل انگشت و یک دین برین قعه که شطرنج زمان درین خیمه چو کردی بند بر پا قدم در نه که چون فنی رسید به ترشی از تلخی شد جوایف بوقت مرگ با صد رخ حران سر سر داریم این را شکست	باستقبالش آمد تا زگر کش مکان ازین برقع بار بستند پدید آمد نشان بی نشانه ز بر موی کش چشمی بر آورد بهان حاجت که مستعد بود خدایش جمله عاجز واکرد بلالی نشت و بدر سه بود پایه خواند هر دم آفرین هزاران آفرین بر جان چنان خواهم که سر افکنده که افتاد و چگون بر سر آمد بهشت و که بامی عمر کند چو زرافات از ان گنج دلم خون و خون سیاه ز خون خویش کن هم شیرین کینه بازی برین لرزان کلور ازین طناب چید با جان انکار کین دهان دید بغض و بسود از ندگانه زگرگان نشت باید موی کران بچرت بر سر زانو نشسته
--	---	--	---	--

مرسته کویت جلا و بند زگرانی چو آتش آب گیریم بدین پاید کجا شاید رسیدن کسی کو بر پیوری ستم کرد هنوز از صید قمارش پروا سپهر آینه عدل است شاید بگوشندی از فراش این راه هر آن سنگی که در پادگان چو عیسی بر که دار و تو تباری اگر خود علم جالینوس دانی همان کبریا نصیحت یار گیر اگر این کهن گزشتن پیش لباست را چنان بر کاوشند سجده ای ماند آخر جاودانه نه بینی گردانین گردون بینی درین شکایید صید غمناکی سختد آنان سخن پاکیزه گفتند سختدای کهن لعل بر لب که شست از پانصد و بیستاد در غلطان که صبح از عقد ملسم خویش از هم گسست	سز و گریه بر سر زانو نشیند جگر در تری بر فک آب گیریم بدین پرتا کجا شاید رسیدن هم از ماری قحطی آن ستم کرد که مرغ دیگر آمد کار او سخت که هر چنان از تو بند و اسیر که بر کوچ کند افت در آن جا در روزی و یا قونی نه است ز بهر بخت کند دار و گیارهی چو حکم آید سجالدینوس دانی که پیش از مرگ یک فوج نیستی بعد سوگند چون نیستی که چشمی گرد و شبی بخند درین نه مطیع این چارخانه جز آن قالب که در فلک نشینی بسی درها کیابی ارمنانی سخن بگذار مر و اید سفتند و گردان نیست کار عتقا نزد بر خد خواب کس خن خن شش است شش از او جسد به ریتی نشانی باز صبر	ولایت بین که مارا کو چکاوت چو موی برش زو بر بریم ستمگاری کنیم انگه بهر کار بچشم خویش میگرد گدازگاه چو بد کردی شش آفات منادی شد چنان که بر کرد سراسی فریش سر نهیست چو مارا چشم عبرت بین شاک گرفتم خود که عطار وجود چو عاجز وار باید عاقبت ز محنت ست هر کو چشم نهیست بدین کار و راه چندان چو پنداری کز نسیان چو وقت آید که وقت آید آخر ازینجا توشه بر کاینجا بخت فواشین پردۀ بینی دلای درنگ و ز کار و گوشت کرد گویم ز پیشین تو نیز شود پدید اکنون گریز دانی په استم که دار و بهر دای بدان تا هر که بنید دار و هم	ولایت نیست اینان و نیست همه در موی دام و دگر نیم ز بی شست ضعیفان ستمکار که زو بر میان موری غلگاه که واجب طبیعت امکان نهر جان که آن جان خود کرد ز مدین آسمان بی وادری کجا دانیم کان گل یا گیاه تو نیز آخر سو زنی گریه خود چو افلاطون یونانی جوان کرد بدین بد بطول از نفس بدین غریبان تا که خاک پر بود موقوف خوانی است نمایند کف زان پیر به ظاهر درینجا جوی کاسی از پیر نوامی او نواز شهابی کن در خسار مر و اید از د چو د قیافوس گفتی چو نیز ترا اعداد این معانی از مدین عروسی و در کنار به بند مفر جانم در این
---	--	--	---

اگر من جان مجبور تن نیست هم پوشیدی با ما را نظامی نهان که باشد در ابله و نادان چو کرم قرشیم از کرده خویش نخیم شب که گنج بر نسیم ز دانه گردم شسته بفتا کسی که نظامی بدید و نیک بدری کرد و درین کارم آورد فرستم تا تر از نو و ارشادان سینه فرمود چون ده بنام خدا یا هر فگار این و کند سینه آن که نه دانی با لیب چراک از طعنه خاک و آب بسا گو یا که از من گشت مو چو عیسی دور از خویش ز من هر که کوهی شمع بر آید و اگر کاهی این کاس من چو ابراهیم من بر آید که آن بی پروا را نود و نه گوشت جام تلخی با کف نوش ز هر کشور که بر غیر و چرخ	و گردیست شد هرگز نیست تو گفتی خیر خیر خیر خیر که در هر بیت گوید با تو را برینم خیم از بر گنج کین دسته به قتل و کمان خیم و هم وقت در و در هر کس نفس بسته آید بندید و نیک ز خم پیانو به پیانو زانو جوی چرخم فرستاد و فرستاد از و جز و ام و دو فر و بنام صدار می که هر دم به بند بدان که من خنجر ز غمی نیست چو دارم در غم زین آید در ازیش از زبان آید خری با پیا پیا آید کس از من آفتابی در نیامد دری شد چون که در لباس از پس و نود و در پیشم فرستاد که این خیمش که گویم می باز بدید گوش دارم حلقه و گوش و بندش و غنچه از هر و	و در می را که درش گل بوید نظامی این کزین خیم و خیم پس از صد سال اگر گوئی گناه حریم باد اگر بی نورم خیم ز من صدام اندرون گنج بران خاکی هزاران فرین بیا که شب بدید کج خیم را بعدا اگر می بسند خیم را زین فرنی به بی خندان خیم مریم گوشه بی تو شمع سخت به خنجر نیک و نیک اگر شمع غریب از آتش گنج بسا ملک که آید خیم در شمع نگهدارم چندین دستا نخیم عیب هر کوه عیب که در را خود دیکره دیدم چو کوه این آبرو من چنان شعل من که بنیم من خیم ز هر زخمی به خیم خیم نگهدارم چندین دستا که این خیم من شمع من بدید	اگر پوشیدی خیم دل نشود خند من و سخن با بی نهانی ز هر خیم من خیم من و کلاه خلای به یار خیم خیم که از کیم بدید خیم خیم که اگر شمع نور و شمع خیم که کان کنت که این کیم بدست آید خیم خیم خیم را و در و در کیم خیم خیم که این خیم هم کس نیک و این خیم غریب از اسکان از خیم مران و خیم و شمع خیم چراغی را بدید خیم که عیب کسی که عیب بعدا دستش علم با کیم خیم که باز هم من خیم چو تر کاش خیم خیم به خیم من خیم چراغی را بدید خیم ز یاد هر و در خیم
---	---	--	--

بشکر زهری باید خریدن بکلوخ انداخته چو شمشیر چو کاوی در خراش افکند نه گنج است بیدل از باران چو بدین طاقوس ملان بره باشد مسی پوشیده برش کیمیا قودر بر دار و در یارار کن عروس بکر بپوشد و باج چه داد اندیشه جاد و باغم شکایت گنج نمیکردم از بخت شکایت چون بشکیزد خرو خریدنش بچندین است بسیه چینی نوره نابریده بشهر لقمه حدیث از گنج نیست پای پرش با نگر در کار چون اند بندیده بگونه رخت بر دشت که ناگه بپیک آید نامه در دسب ترا خواهد که بیند روزی چند مثال شاه را بر سر خادام بفرم خدست شد چشم از جا زکوران ملک بودم و دیدم	پس هر نکته و نیشامی شنیدن کلوخ اندازی نا کرده بر خاک همه ره دانه برود و نه چو که از ماران نباشد گنج خاک که طاقوسان یاران چه باشد غلام گفتیم که گنجی از دست پیران از قبله تر ساجد کن نه در تن بسته در توجیه مخرج ز چشم انسانی آن بخت چرا که در بازو کمان از بخت که ماندنی بسا گوهر فروخته رساندش بچرخ از بخت بجز شکست هوا کردی دیده	سرم زده من چو در یار پیچید و مان خلق شیرینی ز باغم چو برت کوناید خنده خوش چو طاقوس بپشت آید پدیدار بکار می گذشت ستارین در سی بر فرق و ریاسه نهاده مسیدین کاشکده را بر نهانست خدا با هر چه رفت نه سودا نه عقلی مبارک باد آمد بسیه تیر از کمان افکند و بگوید چنین صدیک ما پیشتر از بخت بندیده بخت چندین ملک عالم همان خلق زارم خسروانی	کفتار اندر رفتن حضرت شیخ المشائخ نظام الدین گنجی بخت پادشاه در ختم کتاب	بدین آهون بپوشد و در بخت که کسی از می سفر کنی آگاهند شاه داد کاین قتل نامه فرو خواندم بفرمان کفر نامه برون اندم روی مهر نامه از قفس و نمیشد هیچ	کسی با نهم ز سنگ طعنه پیم چون بر قاتل از تلخی و باغم غرق آب میسوزد و آتش بجاسی حلقه و ربانی کند پدر بند و مادر شرک طاق چرا غمی بچلیبایی نهاده عبارت بپوشد طاق و بخت بیامرزانه کرم کار نهاده طریق او قتل و باغم نشد بر قفس کاغذ از بخت زنده بگذر سفر در آفتاب که باور کردن آن شد محال سر فساد زنده و طوق کیا غلام زنده کنیز از بخت ستورم چون سلف شد از بخت زدم بچرخش چون شمشیر بسیه فرشتگی آید بکوب شاه همت شمع بخت بعد از بخت کلیدم آید بر آید از بخت که زنده قفس کوه و بیابان از من قاضی تر سر کوب بزم
---	--	--	--	--	---

بهر شترل گزاف ده بیبریم	تبارک اده میر فخر جو پر کار	بهر دهره سجده بیبریم قلم دار
نسیم دولتت هر کوه رود	بشکر شده عای تازه کردیم	بهر شتر که گشته تازه خوردم
چو بر خود رنج به کوناه کردیم	زین بر زین شین غم خام	ز مشکین بوی آن خضر بکار
شده از طریقت جوی خانه خوش	که چشمه پر لب با گذر کرد	دور و شین تمام شده زان بر کرد
بیرون آمد در که حاجت غافل	بیار آن ابر و تماشاه رانیز	بشیر الدین می گفت بنیز
نشسته شاه چون تاج بند خورشید	عطارد در ابرج ماه بزند	مراد ز مرگ شاه برونید
شکوه پاستش از فرجه کمر	میدان سینه گپاشش نشسته بود	زین بوشش فلک را کشیده
ورش بر جمل کشور با کشته	بنوبت گاه در گاشش بند	طرفداران بخت خنجر با سهرقند
پیر تیغ تنگ چشمان حصار	کمی شهری گاهی چل شهر	کف ز او ش بهر کس بهر
سرتاج قزل باش از شمشیر	که هم در او در دل نیم کش	بدیامان موج نیل نکش
خروش از غنودن خار شین	ز جو فکرمای می پر کرده شسته	بشستی بوشش از بریم شسته
بهر نوبت منفی بر سر دود	بریشیم بوشش پیراهن دیده	بریشیم زن نوایا بر کشیده
نور کماهی نظامی غزالان	نوازش شش متفوق در میان نواز	نوا با مختلف در برده سا
چو داندش خیر کمال لطف	ملک میخورد می خورده شد	گرفته ساقیان اباد در دست
بفرمود از هیان بی گرفتند	یزان پشی که زاید در کلا داشت	شکوه پیش در ابرین بگذاشت
اشارت کرد کاین کفر و تاشاک	بوعده مطربان را کرده خورد	بشده دست ساقیان از دست
چو خضر آمد ز ما و سر تلیم	همه گفتار او یکسر سر و دست	نوامی نظم او خوشتر ز رود
درون رفتی از زنده خون	درای طاق با بر و شصت	پس آنکه حاجت خاص آید گفت
بدان با بوسم او را چون بین	سر افکنده فلک هم در و پیش	نفر خود و پنهان بر گردون خویش
من از تکمین او روشنی گرفتیم	بجو که چون سیاهان کرد با بر	گرفتیم در کنار از و نوازی
در و بر شکستم را کشتاوند	چو گفت اقبال از شین شین	قیام زدنش را نقش لبتم
و عای و دولت شین شین		
ز لطف شاه میدانم خود		
زین بوس بسیار شین		
چو شمع اندر و خشت از پر و انور		
ز دریا و ادگوهر با نوا		
بسیای کید قباد و جانی شین		
تکنده قهر و آزار جاده قیر		
همه در محل بر حمل ایستاده		
قدر خوانرا بدان بیدار		
نهاد و تاج دولت بر سر		
رسانیده بیزیر زهره انگ		
بر آهنگ گریه بر بسته دود		
زده بر زخمها سپهر گالان		
فرودش شاد می شاوگان		
مدارای مرا پی بر گرفتند		
نظامی شویم از زود و زیا		
که آب ندگی با خضر مایم		
چو زره کو گراید سوخی رشید		
چو دیدم آسمان خوش است زجا		
دو عالم را در انخوشی گذرتم		
ورشی چند را توفیق دادند		



سخن گنجینه چو دولت دست میرسد وزان بد که خدوانتش پسند سماغم ساقیان را برده اند کسی چون ابریشان گریه دهم چو برپا ایستادم گشت شین حدیثم را چو خسر و گشت سیکر شنیده دست برود شمر نهاده که گویند بنیادی نهاد نگل دار و بدین تیزی هوا نملاق اندوده کاه چرخ دران پالوده پالوده چون چو بر دندان ماکردی خلش برادر کوشش شاه جهان بود شتیدم قهر خنده بر عکاس چو دانستم که خواهد فیض دعای تانده بر خواندم بختش که من با قوت ساین تا بکمال بر نقشه نوشتم تا بماند چو شکر خسر و آمد بر زبانم بجای سکر چون انداختش چو رفت عمر و گشتی دران	سخنهای که دولت می پند زبان گر گوشت آید بخت منفی را شده و شان را کسی چون گل نشاید خنده دهم بسو گندم نشاند این شتر ز شیرینی دهن پر زوشنیکر بدان گفتار شیرین گشت داده دورین صفت سخن را داد و داد نه بلبلان آن نوا این تر نوا هم آتش و آید شد هم مهر ز شیرینی نکروی پیچ و تغییر چو دندان خرد شد باز از دهان جهان را هم ماکس هم پهلوان دو پاره ده نوشتم بلکه شاد که کرده کار باز رگان مهیا چو هر در گزینم پای تختش نه از بهر بیابستم اول دیده بر من درودی که خواند فسون خسر و شیرین چو شوم ز دست فراتر شنی رست مرانی بر عالم ز زبان کرد	نهیست که شایان را بشاید چنان گفت که شاه است بسی پالوده های زعفرانی در آمد روی بر خواند چون بدان فتوی کنون هر جا گشت و کایت چون شیرینی و آید شکر میخفت میگردان عیبت گذارد شبامی بی اندازد کرد کشاده خواندن او بیست چو حلوای پخته در جوش آید خروسی را بان شیرین سوار تراهم بر من هم بر بر آور بدان نامه که بروی سالار چه گوئی آن همه شاد و زیاده جهان خاک تراب آباد کرد چو بر خواندم دعای شاد دوری دیدم کیوان کشیده مرامقود ازین شیرین ماند مدیث من حدیث برود بیست لی شاه سعید از خاص نوشتم ولی چون بیست شاد چو شاد	و نه شد خاک و دلا کشاید خروسی را بدیدد من غمت بشکر شده شان را و نهانی نشان کان بهما از گنجینه نهیست که شایان را بشاید حدیث خسر و شیرین آید حدیث خسر و شیرین آید به تاریخ ما تازه کردی رگ مفلوج را چون غن که هر که خور و میگوید لعیش که بودش برقع شیرین جای معاشی از من شد چون شیر چه داور است من و از گویند مثال ده فرستادند بانه ز باز آزاد کرد و ز بازیمای چرخش کردم نگاه بهی شکی جهان شاد دیده و دعای خسر و ان آمد بماند که از بی نانی او تر شنی ایچو پند نیست نه خنده فرمودم جهان شادگان شاد آید
--	--	---	--

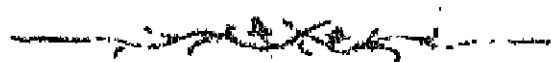
یکی زان و دو و سه را و دانه	خود از شهر او گار گزینش	ازان پذیرفتنهای غیبی	و گریه شود باز از من شیر
چو شاه گنج بخش ازین گنجینه	چو تیغ از تار و دوش بازین	پذیرفتنشان ثناء و حمد را	با خلاصی که بر او مقرر را
چو نو با عهد و با اخلاص من	ده چهار و نیا از خاص من	بملوک خطی و اوم مسلسل	بتو قمع قز لشاهی سبیل
که شش بنشیند این و بر تاجی	نمایه ز او و بر زو و اطلالی	ملکی طلاق مانده بی عرا	بطلای ملک و شد تاقی
کسی کین سستی نیست باور	غش خشم و خدیش باور	اگر طعنی نندزد می خست	بچرخ و شست مباد و را
باعث با و تا با و از مانه	تبارش نیز نشسته انشا	چه کار افتاده را کار شد	در گنجینه که بشا و برادر است
در و نم را بتاسید است	بر و نم را بتاسید است	چو از تشریف خیز شویم	بطاعت نگاه دور و ستود
شدم نو یک شمع چون بنفشه	وز و باز آمدیم با بخت محمود	چنان فتم که سو می کج	چنان باز آمدیم کاخ حرم
شندیم حاسد زانگاهانی	که در و کیسه بر باشد نهانی	بیوسف صورتی گر گریه	بلور نیم قرالماسی تپید
که کسی گیتی نگشته حق شستا	که بهر عیبت چندی بی ستا	عروسی کا سمان بوسید	دبی ویرانه باشد و نایش
دبی و آنکه چه دم چون رنگ	نباشد طول عرش نیم نور	ندار و خل و خرمی که یقه باز	سوادش نیم کار ملک اینجا
ز پی خیزی می ران خاک خراب	مسلمان پشته کافر خور و تار	چنین اوم جواب خدیش	که نمیشد خوار کفران
چرا مینال این سالوس ستا	دران برانه افتاد و چست	بمحمد من نگر و نیان چست	که یک و نیمین کاشخت
اگر بنی مران و کار کشته	مراد هر خرن یاسی بشته	گر او دار و زوانه خوشه	من آرم دانه دانه خوشه
گر او همیشه با ستا	مراد همیشه از خود و تار	گر او آب از فیض فرست	مراد فیض لطف آب است
و گریه و خرابی سوی او راه	خراب باد کیش و دلت شاه	چو من کشور بها گنج خطر لاک	ندارانی که از انهم با خاک
ولیکن تر چنان مینواست	کنم هر ساعت نیر و یاس	سپاس من از وجه سنا	بدان چه هست کاشی جدا
ز خوار و مدد یکدانه دوز	ز لالی اندک از طوفان پیر	ندان و شاه عالم را	که ده بنفش که خورشید چنان
دل چون ملک می سندیم	ولایت فرخ و ایت بنشیند	ازان پس ازین است	که بر عزم جها و مایه آموز
یز که در و ها استوار دیده	به شش و پنج بهت بر کشیده	زخم بر شش آن شمشیر	از کافر کرد و نیر و ناز
چو من نرندم و نشسته	تو افتد بر الف و اولی خرد	چه میگفتیم سخن مجمل	که با سیر فتم و فتم کجا ماند

سلطانی چو شیشه نوبت کویت	غبار فتنه از عالم فرو رفت	شکوهِش هیچ نوبت بظلمت	آفتابش کرد خورشید قیام
خروش طبل گفتی تا دوسل	که بیدار نیست کائنات بیل	تغیر کوس گفتی تا دو ماه است	که از در و کج شده کور چاه است
بر می ناخوذه از باغ توانی	چو ذوالقهرین برب زندگانی	شهادت یافت از خم پائین	که با بول جهان از چرخان پیش
سپاه بر فلک نه زمین خرابی	گذشت از پای خاک و آبی	گر آن در شاهین با سبیل	که بر من پیش از بر باد است
گر در سوس گویگر گرم شد	نسبت از این گوهر باد بر باد	گر در زمین حمت گشت تکی	جهان بر درشانش باد بانی
گر در خاک او از تخت چید	سپاه این تخت از این گزند	گر در بی تاج شد پیش خدا باد	سر این تاجداران را بقیاباد
خدا و خدا و ارشد اعما شایان	نظر کاوه و غای نیکنو امان	مؤید نصره الدین کافر پیش	ز نام او پذیرد و نه جز پیش
پناه خست از ان اعظم آتاک	فریدون و بار بر عالم سالک	ابو کبیر و کز سر و داد	ابو کبیر و محمد کز سر و داد
بدان پیش میست اختر شایان	به و زایش رخ زده و ناله	بشاهی تاج پیش تابیدان	بدولت یاد کار شایان
ستاره و پایه تخت بلند	فلک کعبه سه گهم بلند	سهر پیش باد در کشور شایان	و هیئت نامه کشور خدایان
جهان را آباد شد جهان	بدانچا امید دار و ناله	سعادوت یار او در کامران	مسعود با سعادت یارگان
سینجری از سعادت ختم گرم	ورق کاینخت مایه خرم	در پیش باد خست شادگان	که گوید با و حمت بر طایان

## خاتمه الطبع



حلاوت حمد و سپاس و نعمت برکت اسان خدای کریم و نبی رحیم محمد گویان روز می باد و این به منشی هب  
 که شنوی الاجاب شیر شیرین غنقه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و بلاغت است و این  
 برای خوش کامی و ائمه استعداد شیرین و ذوقان سخن و طبع نامی گرمی جناب منشی نول کشور صاحب  
 واقع کانپور با اتمام منضم با کمال لاد بگو اندیال در ماه رجب ۱۲۸۴ هجری مطابق ماه و سنه ۱۸۸۳  
 بخوش قلمی حلاوت انتمای منشی کرشن سهای اریکه آرامی الطبع گردید







FILE NO. { ن ۳۲ خ } ACC. NO. ۲۸

AUTHOR \_\_\_\_\_

TITLE \_\_\_\_\_ خسرو شیریں نظامی

ن ۳۲ خ ۸۹۱۵۱۲۵

۲۸  
خسرو شیریں نظامی

THE TIME

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.